

فرهنگ نصیری

ترکی جغتایی، رومی، قزلباشی، روسی و قلماقی به فارسی

تألیف

محمدرضا و عبدالجمیل نصیری

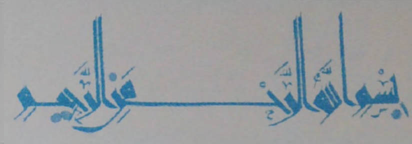
(منشیان دارالانشاء شاه سلیمان صفوی)

به کوشش

دکتر حسن جوادی   دکتر ویلم فلور

با همکاری

مصطفی کاچالین



فرهنگ نص

ترکی جغتایی، رومی، قزلباشی، روسی و قلماقی به

محمدرضا و عبدالجمیل نص

(منشیان دارالانشاء شاه سلیمان

به ک

دکتر حسن جوادی - دکتر وی

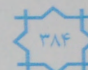
با ه

مصطفی

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلام

انتشارات آی

تألیف



سرشناسه : نصیری، محمدرضا -۱۱۰۴ق.
عنوان و نام پدیدآور: فرهنگ نصیری: ترکی جغتایی، رومی، قزلباشی، روسی و قلماقی به فارسی/ تألیف محمدرضا و عبدالجمیل نصیری؛ به‌کوشش حسن جوادی، ویلم فلور؛ با همکاری مصطفی کاچالین.
مشخّصات نشر: تهران: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی؛ تبریز: آیدین، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری: ۳۵۴ ص.
فروست: کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی؛ ۳۸۴.
شابک: ۲۵۰۰۰۰ ریال: 978-600-220-194-2
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
عنوان دیگر: ترکی جغتایی، رومی، قزلباشی، روسی و قلماقی به فارسی.
موضوع: زبان‌های ترک و تاتاری — واژه‌نامه‌ها -- فارسی
شناسهٔ افزوده: نصیری عبدالجمیل
شناسهٔ افزوده: جوادی، حسن، ۱۳۱۳-، گردآورنده
شناسهٔ افزوده: فلور، ویلم ام.، ۱۹۴۲-م، گردآورنده
شناسهٔ افزوده: Floor, willem M
شناسهٔ افزوده: کاچالین، مصطفی، ۱۳۳۶-
شناسهٔ افزوده: ایران. مجلس شورای اسلامی. کتابخانه، موزه و مرکز اسناد
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ ۴ف۶ن/PL۲۷
رده‌بندی دیویی: ۴۹۴/۳۰۴۳
شمارهٔ کتابشناسی ملی: ۳۳۸۹۲۱۴

فرهنگ نصیری

ترکی جغتایی، رومی، قزلباشی، روسی و قلماقی به فارسی

تألیف

محمدرضا و عبدالجمیل نصیری

(منشیان دارالانشاء شاه سلیمان صفوی)

به کوشش

دکتر حسن جوادی - دکتر ویلم فلور

با همکاری

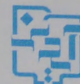
مصطفی کاچالین

کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی (تهران)

انتشارات آیدین (تبریز)

۱۳۹۳





فرهنگ نصیری

(ترکی جغتایی، رومی، قزلباشی، روسی و قلماقی به فارسی)

تألیف: محمدرضا و عبدالجمیل نصیری

(منشیان دارالانشاء شاه سلیمان صفوی)

به کوشش: دکتر حسن جوادی - دکتر ویلم فلور

با همکاری: مصطفی کاچالین

صفحه‌آرایی : فاطمه بوجار

شمارهٔ انتشار : ۳۸۴

ناظر فنّی : نیکی ایوبی‌زاده

چاپ اول : ۱۳۹۳

شمارگان : ۲۰۰۰

بها : ۲۵۰۰۰۰ ریال

شابک : 978-600-220-194-2

انتشارات و توزیع:

انتشارات کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی: تهران، میدان بهارستان، خ مجاهدین اسلام، نبش کوچه اچانلو، ساختمان پلیس ۱۰+، طبقه سوم؛ تلفن: ۸_۳۳۵۴۸۱۴۷

انتشارات آیدین: تبریز، خیابان شریعتی شمالی، نرسیده به سینما ۲۹ بهمن، تلفن: ۵۵۵۳۲۵۹ – ۰۴۱۱ فاکس: ۵۵۳۰۵۲۳

نشانی سایت اینترنتی: www.Icat.ir

نشانی پست الکترونیکی: Pajooheshlib@gmail.com

Aydin.publication@gmail.com

به نام صورت آرای معانی

هر متنی که از مآثر علمی و فرهنگی کشورمان به زنجیرهٔ تحقیق و تصحیح می‌پیوندد و انتشار می‌یابد، گویای منزلت ممتاز ایرانیان در گسترهٔ دانش و اندیشهٔ بشری، و پیوستگی سلسلهٔ حیات معنوی و فرهنگی آنها در ادوار تاریخ است. از اینرو هر چه بیشتر، میراث مکتوب خود را عرضه کنیم، بهتر می‌توانیم امروز خود را با گذشتهٔ شکوهمند و شکوفای خود گره بزنیم و فردای بهتری را برای آیندگانمان ترسیم کنیم.

کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی با دارا بودن گنجینه‌ای گران و کلان از آثار و مآثر اسلامی و ایرانی، وظیفهٔ خود می‌داند به قدر امکانات، به چاپ و نشر متون و اسناد بپردازد و آنها را در اختیار جامعهٔ علمی و فرهنگی کشور قرار دهد.

فرهنگ نصیری، تألیف محمدرضا و عبدالجمیل نصیری (منشیان دارالانشاء شاه سلیمان صفوی) یکی از واژه‌نامه‌های کهن جغتایی، رومی، آذربایجانی و همچنین ترکی روسی (تاتار ولگا) است. این فرهنگ‌نامه، بیانگر اهمیّت زبانهای ترکی در دربار صفوی است و از نظر تحقیق در سیر و تطور زبان‌های ترکی، یکی از مهمترین منابع پژوهشی به شمار می‌رود. همچنین به حیث اطّلاع رسانی دربارهٔ بسیاری از رسوم و آداب ترکان، ذکر آداب دبیری در دورهٔ صفوی و ارائهٔ تلفظ واژگان، قابل توجّه است.

از استادان گرامی، جناب آقایان دکتر حسن جوادی و دکتر ویلم فلور، که این واژه‌نامهٔ ارزشمند را عرضه کرده‌اند، سپاسگزاریم.

محمد رجبی

رئیس کتابخانه، موزه و مرکز اسناد

مجلس شورای اسلامی

فهرست مطالب

فرهنگ ترکی ـ فارسی نصیری

۱. مقدمه

فرهنگ ترکی فارسی نصیری، احتمالاً در حدود سال ۱۰۹۵ هـ/۱۷۰۰م نوشته شده و شامل پنج بخش است: ترکی جغتایی، رومی، قزلباشی، روسی و زبان مغولی کالموک. منظور از قزلباشی ترکی آذربایجانی و هدف از روسی احتمالاً تاتار ولگا است، که ما بعداً به شرح تفصیلی آنها خواهیم پرداخت. نسخه منحصر بفرد این کتاب را آقای محمدعلی حسینی از برلین در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران (شماره ۸۶۳۶ مرکز اسناد) یافته‌اند و ما نتوانسته‌ایم نسخه دیگری از آن را پیداکنیم. *فرهنگ نصیری* از چند لحاظ دارای اهمیت خاصی می‌باشد: اول، این که یکی از معدود فرهنگ‌ها و شاید یگانه فرهنگی باشد از دورهٔ صفوی که چند زبان ترکی را احتوا می‌کند، در ثانی، یکی از قدیم‌ترین فرهنگ‌های ترکی آذربایجانی و همچنین ترکی روسی یعنی تاتار ولگا می‌باشد. ثالثاً اهمیت زبانهای ترکی را در دربار صفوی و همچنین از لحاظ مکاتبه با همسایگان ترک زبان ایران نشان می‌دهد.

۲. شاخه‌های زبان ترکی

به گفتهٔ ترک‌شناس آلمانی گرهارد دورفر "بزرگترین گروه ترکان ایران از نسل اوغوز هستند که در قرن دهم میلادی با سلجوقیان به ایران آمدند... یک گروه اولا خراسان و بعداً آناطولی را تسخیر کردند و گروهی دیگر در خراسان باز ماند. علاوه بر این تعدادی از ایلات ترک پس از ۹۰۷ ھ/۱۵۰۲ م. به آذربایجان برگشتند. اوغوزانی که در شرق دریای خزر مانده بودند بعداً قسمت شرقی ترکمنستان فعلی را تسخیر کردند و این اثر بارزی بر لهجه‌های ترکمنی شرقی گذاشته است. خلاصه از نظر تاریخ زبانی وضع ترکی در ایران بدین قرار است. ترکمن‌ها از نسل اوغوزهایی هستند که ترکمنستان را تسخیر کردند. ترکان خراسان، ترکانی هستند که بعد از تسخیر خراسان در آنجا ماندند. آنهایی که ترکی آذربایجانی حرف می‌زنند، بیشتراز نسل آن اوغوزها هستند که به طرف غرب رفتند و یا در آذربایجان ماندند و یا بعداً از آناطولی برگشتند."[۱]

اگر از دو شاخهٔ چواش و بلغار صرف‌نظر کنیم، تا قرن دهم میلادی یک زبان ترکی نوشتاری وجود داشت. از این قرن به بعد ترکان که اسلام قبول کرده بودند، عقاید بودایی و شمنی دیرین خود را از دست می‌دهند و تحت شرایط سیاسی و فرهنگی زبانشان به مجرای تطور و تحول تازه‌ای می‌فتد. از این دوره به بعد ترکی در غرب، اوغوزی، در شمال، قبچاقی، در شرق جغاتی می‌شود، که از لحاظ جغرافیا و نوشتن باهم فرق دارند. ترکی قره‌خانی و خوارزمی، که ترکی جغتایی از آنها می‌آید، درواقع مثل پلی می‌شود که ترکی قدیم و ترکی میانه را بهم می‌پیوندد. قراخانیان که اولین دولت مسلمان ترک می‌باشند و از ۹۹۲ تا ۱۲۱۱ میلادی بر قسمت وسیعی از ماوراءالنهر حکم می‌رانند و سامانیان را از میان می‌برند. ترکان قراختایی در حالی که از فرهنگ اقوام بین جیحون و سیحون بهره می‌گیرند، و در عین حالی که خصوصیات فرهنگی

1. Gerhard Doerfer, "Turkic Languages of Iran", in Lars Johanson and Éva Á. Csató eds., *The Turkic Languages*, London, 1998, p. 277.

اویغور و ترکان قدیم را نیز در خود دارند، فرهنگ و زبان آنها در مواجه با ایرانیان و اعراب به مجرای جدیدی می‌افتد. از کتابهای عمده قراخانیان *دیوان لغات ترک* محمود کاشغری، *کوتاد گوبیلیک*، *عتبةالحقایق*، و اولین ترجمهٔ قرآن که حدود سال ۱۳۳۴م در شیراز نوشته شده است را می‌توان ذکر کرد. بعداً در قرن چهاردهم ترکی جغتایی در زمان تیموریان تحول می‌یابد و امیرعلیشیرنوایی با آثار متعدد خود آنرا به صورت زبان ادبی درمی‌آورد، و حتی در کتاب *محاکمةاللغتین* خود ادعا می‌کند از بعضی لحاظ، ترکی بر زبان فارسی برتری دارد.

از شاخه شرقی زبان اوغوز که سابقاً زبان گفتاری بوده، در سده ۱۳ در آذربایجان و اناطولی به صورت زبان نوشتاری در می‌آید. این افتراق بین دو زبان نوشتاری و یا ادبی شرقی و غربی هم از لحاظ جغرافیایی و هم از لحاظ زبانی تقریباً دو قرن پیشتر اتفاق می‌افتد، و در قرن یازدهم منوچهری در دربار سلطان مسعود غزنوی(۱۰۳۱-۱۰۴۰ م) در قصیده ای در مدح یکی از امرای ترک زبان سلطان گوید:

به ره ترکی مانا که خوبتر گویی　　　　تو شعر ترکی بر خوان مرا و شعر غُزی[۱]

منظور از "غُزی" همان "اوغوزی" است که امیر بین آن و ترکی فرق می‌نهد، ولی از شاعران آن شعری از این دوره در دست نیست، و شاید بیشتر به‌صورت فولکلوریک و اشعار "عاشقلر" بوده است. از ترکی شرقی از قرن سیزدهم تا اواخر قرن پانزدهم در آذربایجان، آناطولی، و بعضی نواحی عراق، سوریه و بالکان به‌صورت زبان نوشتاری استفاده می‌شود. جالب این که بین پژوهشگران در دادن یک نام به این زبان اختلاف نظر وجود دارد.[۲] برخی آنرا عثمانی قدیم، برخی ترکی قدیم آناطولی، عده‌ای آنرا "ترکی قدیمی اوغوز" و یا "آنا اوغوز ترکجه سی" می‌نامند. مهم‌ترین اثری که در این

۱. *دیوان منوچهری*، چاپ محمد دبیرسیاقی، چاپ پنجم، تهران۱۳۸۴، ص ۱۲۴.

۲. در این باره نگاه کنید به کتاب *ترک دیلی تاریخی* تألیف احمد بیجان ارجیلاسون.
Ahmet Bican Ercilasun, *Türk Dili Tarihi*, Ankara, 2011, p. 430.

زبان به‌دست ما رسیده است کتاب مشهور دده قورقود است که به‌صورت حماسی داستان اوغوزخان و پسران او را شرح می‌داد و احتمالاً در قرن یازدهم نوشته شده است. از قرن چهاردهم به بعد هم ترکی آذربایجانی و هم عثمانی هریک دگرگشتی جداگانه پیدا می‌کنند، و قاضی برهان‌الدین (۱۳۴۴–۱۳۹۸) در استانداردیزه کردن لهجه سیواسی، که یکی از لهجه‌های عمده آناطولی بوده است، نقش عمده ای دارد.

ترکی‌ای که در ایران تحول پیدا می‌کند و تبدیل به ترکی آذربایجانی می‌شود، می‌توان گفت از دوران جلایریان از ترکی عثمانی فرق پیدا می‌کند. یکی از قدیم‌ترین فرهنگ‌های زبان آذربایجانی *صحاح العجم* هندوشاه بن سنجر صاحبی نخجوانی است که در سال ۷۳۴ هـ (۱۳۴۲ میلادی) در تبریز نوشته شده است.[۱] از قدیم‌ترین نمونه‌های شعر ترکی آذربایجانی که در دست داریم چند غزل از عزالدین حسن اوغلوی اسفراینی (حدود ۱۴۰۰ میلادی) می‌باشد، و یکی از آنها آن غزلی است به‌صورت سئوال و جواب.[۲] از دوره‌های بعدی تا پیش از اوایل صفویه از شاعرانی چون قاسم انوار، امیراحمد بن‌اویس چوپانی، ابراهیم‌میرزای‌تیموری، عزیزابن‌اردشیر استرآبادی، جهانشاه قراقویونلو، متخلص به حقیقی و بانی مسجد کبود تبریز، و از همه مهم‌تر نسیمی، شاعر حروفی، و البته از فضولی بغدادی و شاه اسمعیل نیز می‌توان نام برد که بعضی دیوانی به ترکی دارند و بعضی چند شعری به ترکی گفته‌اند.[۳] در اشعار شاعران قدیمی‌تر بعضی از خصوصیات ترکی شرقی مثل "بولموش" بجای "اولموش" آذربایجانی دیده می‌شود.[۴]

در مورد فرقی که بین ترکی آذربایجانی و ترکی عثمانی پیدا می‌شود و زمانی که این تحولات بوجود می‌آید، پژوهش‌های زیادی نشده است. مرحوم تورخان گنجه‌ای این دگرگشت را در زمان جلایریان قرار می‌دهد، و تحقیقی جالب ازاین نقطهٔ نظر درباره دو ترجمه عثمانی و آذربایجانی کتاب *صفوةالصفای* ابن بزاز دارد، که در حدود ۱۳۵۸

۱. *صحاح العجم* هندو شاه بن سنجر، باهتمام غلامحسین بیگدلی، تهران ۱۳۶۱.
۲. آزاده رستم اوا، سیر تحول در ادبیات آذربایجان، ترجمهٔ نادعلی پایان، تبریز، بی تاریخ، ص ۲۱.
۳. در این باره نگاه کنید به مقالهٔ حسن جوادی تحت عنوان "ادبیات آذربایجانی" در دایرةالمعارف (Iranica)
4. Alessio Bombaci, *Histoire de la Littérature Turque*, Paris 1968, p. 178.

نوشته شده، و در زمان شاه طهماسب در ۱۵۴۲ توسط محمد الکاتب متخلص به نشاطی محض استفادهٔ " نه تنها مریدان بلکه جمیع مردم ترکستان" ("جمع ترک مریدلری بلکه بوتون ترکستان آدام لاری") ترجمه شده است. در ضمن ترجمه قسمتی از *صفوة الصفا* به عثمانی از سال ۱۴۵۷ وجود دارد، که زنده‌یاد تورخان گنجه‌ای این دو ترجمه را با در نظر گرفتن متن فارسی باهم مقایسه کرده است، و خصوصیات مورفولوژیک و لغوی هریک را در آورده است. نسخهٔ نشاطی که در بریتیش میوزیوم است، مانند اولین ترجمه قرآن، که قبلاً ذکر شد، در شیراز برای یکی از امرای قبیلهٔ ذوالقدر تهیه شده است، و این خود نکته‌ایست جالب. تمام کسانی که پیش از گنجه‌ای این نسخه را دیده‌اند، زبان آن را "ترکی ـ جغتایی با مخلوطی از ترکی غربی" وصف کرده‌اند، ولی گنجه‌ای نشان می‌دهد که ترجمه نشاطی هم از لحاظ نوشتاری و هم از لحاظ دستوری قرابت زیادی به *دیوان جهانشاه*، *دیوان نسیمی* و یا اشعار شاه اسمعیل دارد. بعلاوه دو لیست مجزا از کلمات و افعال دو متن را ترتیب داده است، که فرق ترکی‌های عثمانی و آذربایجانی را نشان می‌دهد. البته باید خاطر نشان کرد که از لحاظ سبک، نشاطی بیشتر کلمات ترکی را بکار می‌برد و مترجم عثمانی کلمات عربی و فارسی می‌آورد. گنجه‌ای، کلمات مغولی را در متن نشاطی نشان می‌دهد و حتی در یکی دو مورد کلماتی که را از آذری قدیم یعنی آذری فارسی آورده است، متذکر می‌شود. گنجه‌ای می‌نویسد:

«ریشه‌های زبان ادبی که در ترجمهٔ نشاطی بکار رفته است را در نواحی جلایری آذربایجان و عراق، و تطور بعدی این زبان را در زمان قره‌قویونلو و آق‌قویونلوها می‌توان یافت. گذشته از نحوه نگارش آن، این زبان دارای خصوصیاتی است که آن را از ترکی عثمانی مشخص می‌سازد و هویتی جداگانه بدان می‌دهد. در دورهٔ اقتدار صفویان در اصفهان برای این که این زبان را هم از ترکی عثمانی (رومی) و هم از ترکی شرقی (جغتایی) متمایز سازند، نویسندگان محلی بدان عنوان "قزلباشی" دادند.»[۱]

1. Tourkhan Gandjei, "Turcica Agemica" in *Festschrift Andreas Tietze zum 70.Geburtstag in Wiener Zeitschrift für die Kunde des Morgenlandes*, Wien 1986, p. 124.

به خاطر وضع سیاسی خصمانه بین دولت‌های آق‌قویونلو و قره‌قویونلو در قرن پانزدهم با عثمانی، و همچنین ایجاد دولت صفوی در قرن بعد، این دگرگشت بیشتر و بیشتر می‌شود. اهمیت کار عبدالجمیل نصیری در اینست که تفاوت بین ترکی رومی و قزلباشی را معین می‌کند، و می‌توان گفت که کتاب نصیری، یکی از اولین فرهنگ‌هایی است که نمونه‌هایی از این دگرگشت را بدست می‌دهد. از لحاظ ترکی آذربایجانی یا قزلباشی نیز شاید بتوان گفت این یکی از قدیم‌ترین فرهنگهای زبان آذربایجانی می‌باشد.

۳. زبان ترکی در روزگار صفوی

در دورهٔ صفویه، ترکی آذربایجانی که بیشتر به‌نام ترکی قزلباشی نامیده می‌شد، دارای اهمیت زیادی بود، و علاوه بر دربار بین مردم نیز به صورت وسیعی استفاده می‌شد. این مطلب به‌ندرت ذکر شده است و معمولا تاریخ‌نویسان ایرانی و غربی به این مساله نمی‌پردازند. زبان ترکی آذربایجانی در زمان صفویه اکثراً توسط ایرانیان و اروپائیان "ترکی" نامیده می‌شد. و همچنین شعرایی که در این زمان و حتی پیش از صفویان که به این زبان شعر گفتند مانند فضولی بغدادی، از آن بعنوان "ترکی" نام بردند. به‌نظر می‌رسد که صادقی افشار (۱۵۳۳–۱۶۱۰) اولین شاعریست که اصطلاح "متکلمین قزلباشی" را بکار می‌برد، وباید گفت که زبان مادری او قزلباشی نبوده، بلکه جغتایی بوده است، ولی در تبریز متولد شده بود. یک قرن پس از او محمدرضا و پسرش عبدالجمیل نصیری، مؤلفان فرهنگ حاضر، ترکی آذربایجان را "ترکی قزلباشی" می‌نامند. اما باید گفت که این اصطلاح زیاد بکار برده نشده است. سیاحان اروپایی بطور کلی از این زبان به‌عنوان "ترکی" نام بردند، به استثناء پرتقالیان که معمولا این نوع ترکی را "ترکمانی" نام داده‌اند. شاردن بین ترکی عثمانی و ترکی که در ایران حرف زده می‌شود فرق می‌گذارد و می‌گوید این ترکی خوش‌آهنگ‌تر یا با ملاحت‌تر است از ترکی عثمانی، ولی برای عثمانیان زیاد مفهوم نیست.[1]

1. "Turquesque", Chardin, *Voyages*, vol.4. p. 239.

در تمام مدت دولت صفویه ترکی آذربایجانی به‌صورت عمده زبان دربار بود و بعلاوه زبان محاوره قبایل قزلباش و افراد ارتش بشمار می‌رفت. تا سال ۱۵۹۰ هریک از قبایل قزلباش حکومت ایالت بخصوصی را داشتند. مثلا شیراز قلمروی ایل ذوالقدر، یزد در دست ایل افشار و هرات در دست ایل شاملو بود. در نتیجه گسترش زبان ترکی تاحدی به قبایل قزلباش وابستگی داشت. بدین جهت در قرن شانزدهم، ترکی آذربایجانی خارج از مناطق سنتی اقامت قبایل قزلباش نیز گسترش می‌یافت، ولی پس ازسال ۱۵۹۰ که دیگر قبایل قزلباش در نواحی بخصوصی قدرت نداشتند، زبان ترکی آذربایجانی بیشتر در نواحی شمال غربی ایران متمرکز گشت. با این همه در بعضی جاهای دیگر به‌صورت انتزاعی باقی ماند.

روند گسترش زبان ترکی آذربایجانی در ایران، جریانی تحولی بود، و گاهی گسترش زیادی می‌یافت. در قرن شانزدهم این زبان در ایالاتی استعمال می‌شد که اکنون اثری از آن در آن جاها نیست، مثلاً در لارستان فارس پرتقالیان ایلات ترکی دیدند که "ترک زبان بودند و هم دزد و قزلباش بودند."[1] اکنون در آن ناحیه هنوز ایلات ترک‌زبان (قشقایی، بهارلو) اقامت دارند، ولی در خود شهر لار اکنون زبان ترکی بکار نمی‌رود. هرچند که در سال ۱۵۴۱ سفیر ونیز می‌نویسد " مردم در لار ترکی و فارسی حرف می‌زنند."[2] بنا به‌گفتهٔ تنریرو در سال ۱۵۲۳ اهالی شیراز هم فارسی زبان و هم ترکمانان ترک زبان بودند. در کاشان، قم، سلطانیه، زنجان، و دهات بین زنجان و تبریز همین وضع برقرار بود.[3] به‌گفتهٔ برادران کرملیت در ۱۶۰۷ در شیروان مردم ترکی حرف

1. Ronald Bishop Smith, *The First Age of the Portuguese embassies, navigations and peregrinations in Persia (1507-1524)*, Bethesda, 1970, pp. 65-66: Tenreiro, *Viagens por terra da India a Portugal* ed. Neves Aguas. Lisbon, 1991, p. 30.
2. Michele Membre. *Mission to the Lord Sophy of Persia (1539-1542)* tr. A.H. Morton. London: SOAS, 1993. p. 47.
3. Tenreiro. pp. 32. 37-41; Mestre Afonso, *Viagens por terra da India a Portugal* ed. Neves Aguas. Lisbon. 1991. p. 165 .

اهل شهرهای نزدیک، همه مسلمانان فارس زبان بودند و تعداد کمی ترکمان

می‌زدند. و در همین سال، اهالی شماخی هم ترک‌زبانان و هم ارامنه بودند.[1] در همین منبع آمده است که "زبان شهر اردبیل عین ترکی شیروان است." در آن وقت ارامنه زیادی که از جلفای قدیم مجبور به مهاجرت شده بودند، در اردبیل زندگی می‌کردند.[2] باز به‌گفتهٔ برادران کرملیت در سال ۱۶۰۷ در قزوین "زبان محاوره نه ترکی و نه فارسی بود، ولی همه ترکی می‌فهمیدند و اکثریت فارسی را نیز می‌فهمیدند"[3]، به گفتهٔ سیاح عثمانی اولیاچلبی در سال ۱۶۵۵ زبان قزوینیان "کردی، یکه ترکمن، فارسی، عربی و پهلوی" بود.[4]

سیاح پرتقالی تنررو که در سال ۱۵۲۳ همراه هیاتی به حضور شاه اسمعیل به تبریز می‌رود، آنجا را شهر زیبا و بزرگی معرفی می‌کند که در "این شهر فارسی‌زبانان و عده‌ای از ترکمانان زندگی می‌کنند"،[5] بعلاوه تعدادی هم از ارامنه در آنجا بودند. خارج تبریز به‌سوی غرب بیشتر ساکنان ارامنه و نسطوریان بودند، و در اطراف وان و بتلیس اکراد هم زیاد بودند.[6] ساکنان الینجه و اطراف آن، که به‌گفتهٔ زینو در شمال تبریز قرار داشت، مسیحیان بودند.[7] به گفتهٔ سیاح ونیزی آلساندری در سال ۱۵۷۰ " در ناحیهٔ الینجه هرچند که مردم فقط ترکی، فارسی و ارمنی بکار می‌برند، ایرانیان این نواحی را "فرنگی" (Frankish) می‌خواندند."[8] حدود سال ۱۵۰۰ ساکنان قلعهٔ الاتامیدیا

1. Anonymous, *A Chronicle of the Carmelites in Persia*. 2 vols. (London, 1939, vol. 1, p. 113, 116.
2. Carmelites, vol. 1, p. 117.
3. Carmelites, vol. 1, p. 119.
4. Evliya Chelebi, *Travels in Iran and the Caucasus, 1647 & 1652*, tr. Hasan Javadi & Willem Floor, Washington DC, 2010, p. 219.
5. Tenreiro, p. 42; Smith, p. 52; Mestre Afonso, pp. 178-79; Membre, p. 17.
6. Tenreiro, pp. 53-54; Stanley, Lord. *Travels to Tana and Persia by J. Barbaro and A. Contarini* 2 vols. in one, (London 1873 [New York, n.d.]), p. 191 ناحیهٔ الینجه در ایالت نخجوان، کنار رود الینجه واقعست
7. Stanley, pp. 161-58. See also Membre, p. 17.
8. Carmelites, vol. 1, p. 48; Tenreiro, p. 43 ("frangues").

بنا به گفته پدروس بدیک در کتاب خود "چهلستون" مراد از الینجه ایالت نخجوان است و چون میسیونرهای "فرنگی" (کاتولیک) از قرن پانزدهم میلادی در آنجا فعالیت داشتند و عده‌ای بدین کاتولیک در آمده بودند احتمالاً بدین سبب آنها را "فرنگی" می‌خواندند.

←

(Elatamedia)، که بین خوی و مرند واقع‌ست، ترکمان بودند،[1] و ساکنان ایالت نخجوان مسیحیان بودند و فارسی زبان کم بود.[2] در اواسط قرن هفدهم، ترکی آذربایجانی هنوز گسترش زیادی نداشت، زیرا که اولیا چلبی در سال ۱۶۵۲ می‌نویسد:" مردم این شهر [نخجوان] به زبان دهقانی حرف می‌زنند، ولی شعرای فاضل و ندمای ظریف به زبان پهلوی و مغولی، که زبانهای قدیمی هستند، حرف می‌زنند."[3] باز به‌قول چلبی در مراغه "بیشتر مردم به زبان پهلوی گفتگو می‌کنند و «فصیح‌اللسان و بدیع‌البیان» هستند."[4] دربارهٔ تبریز می‌گوید" مردم ترکمن و افشار و گوکدولاق لهجهٔ مخصوصی دارند" و از ترکی آنان نمونه‌هایی به‌دست می‌دهد، اما ارباب معارف به زبان فارسی تکلم می‌کنند."[5]

به نظر می‌رسد که در قرن شانزدهم، اهالی تبریز بیشتر مسلمان فارسی‌زبان و عده‌ای هم مسیحیان بودند و در بعضی قسمت‌های آذربایجان غربی و نخجوان مسیحیان هم سکونت داشتند، ولی به‌طرف جنوب شرقی تبریز مسیحیان نبودند. در اینجا جمعیت مخلوطی بود از فارسی زبان و ترکی زبان. در ۱۵۷۰ بنا به‌گفتهٔ آلساندری " اهالی تبریز عمدهٔ فارسی زبان، ترکمن و کولی هستند، و تعداد متنابعی مسیحیان ارامنه در آنجا زندگی می‌کنند، ولی خارج از تبریز هیچ گونه مسیحی پیدا نمی‌شود."[6] بنا به گفتهٔ رابرت شرلی در سال ۱۶۰۰ در کردستان مردم فقط به زبان کردی حرف می‌زدند و هیچکس فارسی، عربی و یا ترکی

→

Pedros Bedik, *Cehil Sutun, seu explicatio utriusque celeberrimi ... in Perside Orientis*. Vienna: Leopold Voigt, 1678, p. 365.

1. Stanley, p. 164.
2. ایضاً همان منبع, see also Membre, p. 17.
3. Evliya Chelebi, p 14.

۴. ایضاً ، ص ۵۲.

۵. ایضاً ، ص ۳۲.

6. Stanley, p. 171.

دربارهٔ زبان محلی اهالی تبریز در این زمان نگاه کنید به رسالهٔ روحی انارجانی بنام *رساله در بیان اصطلاحات و عبارات جماعت تبریز* در کتاب رحیم رضازاده ملک، *آذری گویش دیرین مردم آذربایجان*، تهران، ۱۳۷۷، صص ۱۵۳ - ۱۷۵

نمی‌دانست. همچنین در گیلان فقط به گیلکی حرف می‌زدند.[1]

در مناطق مختلف ایران، ترک‌زبانان دیگری هم بودند، از آن جمله ترک‌زبانان خراسان را می‌توان نام برد که هنوز هم در نواحی بجنورد، اسفراین، قوچان، درگز و شیروان زندگی می‌کنند، و بنا بر تحقیقات دورفر از بازمانده‌های سلجوقیان و ترکی آنها ترکی اوغز می‌باشد، که به جغتایی نزدیک است. یکی از دسته‌های ترکان که هنوز در اطراف قهان و جنوب تهران، و بین ساوه و قم هستند، خلج‌ها می‌باشند، که زبانشان از ترکی اوغزی متفاوت بوده و گروه منحصر بفردی می‌باشد.[2]

باز به نظر می‌رسد که در قرن هفدهم، زبان ترکی از شیراز و کاشان پس‌روی کرده بود احتمالاً بخاطر این که قزلباشان پس از ۱۵۹۰ دیگر تیولی در آن نواحی نداشتند. هرچند که ترکی در قرن شانزدهم در اصفهان اهمیت زیادی نداشت، ولی در قرن هفدهم به سبب بودن دربار صفوی در آنجا و نیز بخاطر مهاجرت گروهی بزرگ از ترک‌زبانان تبریز به محلهٔ عباس آباد در اصفهان، ترکی رواج زیادی یافته بود.[3] پدر صائب تبریزی یکی از همین مهاجران بوده است، و با این که خود صائب متولد تبریز بود، گاهی او را تبریزی و گاهی اصفهانی می‌خوانند.

چنانچه گفته شد، این که زبان درباری ترکی آذربایجانی یا قزلباشی بود، استفاده از این زبان را در پایتخت‌ها [تبریز، قزوین و اصفهان] رواج گسترده‌ای داشت، و در دربار بیشتر از فارسی ترکی به‌کار می‌رفت.[4] در ۱۶۰۷ برادران کرملیت گزارش می‌دهند که "در اصفهان زبان ترکی معمولاً صحبت شده و همه آن را می‌فهمند و شاه و رجال و

1. Sherley, Sir Anthony. *Anthony Sherley and His Persian Adventure*, ed. Sir E. Denison Ross (London 1933, p. 165.

۲. نگاه کنید به جواد هیئت، "ترکی خراسانی"، وارلیق، بهمن - اسفند ۱۳۶۷، صص ۱۸-۴۰. بیشتر این مقاله بر اساس مطالعات گرهارد دورفر می‌باشد و همچنین نگاه کنید به

Doerfer, "Turkic Languages of Iran", pp. 273-282.

3. Della Valle, Pietro. *Les Fameux Voyages* 4 vols. (Paris: Gervais Clouzier, 1664), vol. 2, p. 104.

4. Chardin, *Voyages*, vol. 5, p. 301; Manucci, Niccolao. *Storia do Mogor or Mogul India 1653-1708* tr. William Irvine. 4 vols. (London, 1907 [Calcutta 1965]), vol. 1, p. 33.

سربازان بدان تکلم می‌کنند. عامهٔ مردم فارسی‌زبانند و تمام اسناد و مراسلات بدین زبانست".[1] شاردن می‌گوید در "پادشاهی ایران مردم بیشتر از فارسی ترکی حرف می‌زنند،" و ضرب المثلی را می‌آورد که "فارسی بلاغت، عربی فصاحت، ترکی سیاست و باقی قباحت " است .[2] مراسم و تشریفات درباری نیز به ترکی انجام می‌یافت. سیاح ایتالیایی پیترو دلاواله می‌نویسد: "بزرگان قزلباش به‌وی گفتند که" فارسی زبانیست بسیار نرم و شیرین و واقعاً برای شعر و استفاده آن توسط زنان می‌باشد، ولی ترکی مردانه است و مناسب مردان جنگی، بدین جهت هم شاه و امرای دولت ترکی صحبت می‌کنند."[3] اولئاریوس در سال ۱۶۳۷ می‌نویسد که هنگام غذا خوردن ایشیک آغاسی باشی به‌صدای بلند گفت:" سفره حقینه، شاه دولتینه، غازیلر الله دیلم الله و حضرات کلمات الله الله را تکرار کردند."[4] باز به‌گفتهٔ اولئاریوس " ایرانیان غیر از زبان خود زبان ترکی را به اولاد خود یاد می‌دهند مخصوصاً در ولایات شیروان، آذربایجان، عراق عجم، بغداد و ایروان، که قزلباشان بر آنها تسلط پیدا کرده‌اند. در دربار اصفهان، فارسی بندرت شنیده می‌شود، ولی در فارس و شیراز، مردم فقط فارسی حرف می‌زنند."[5] در جایی دیگر اولئاریوس می‌گوید:" شاعران در ایران بسیار محبوبند و بعضی از آنان در قهوه‌خانه‌ها یا در کوچه‌ها می‌ایستند و در ازاء گرفتن کمی "پول" شعری می‌نویسند برای هرکسی که خواست،" و برای نشان دادن این مطلب، شعری از فضولی نقل می‌کند:

1. Carmelites vol. 1, 165.

2. Chardin, *Voyages*, vol. 4, p. 239.

۳. بعلاوه ترکی زبان عمدهٔ دربار و مردان صاحب مقام می‌باشد، و "قسمت عمدهٔ اهالی، حتی زنان هر دو زبان را می‌دانند و بدانها صحبت می‌کنند." (دولا واله ، ١٦٦٤، ج ۲، ص ۱۰) بعداً می‌گوید اطلاع بیشتری دربارهٔ رواج گسترده ترکی بدست آورده است و سبب آن اینست چون ارتش از قزلباشان ترک زبان تشکیل شده و آنان فارسی نمی‌دانند و شاه که بیشتر ایام خود را با آنان می‌گذراند مجبور است ترکی بداند، و "علت این که ترکی بصورت وسیع در دربار استفاده می‌شود اینست، و این شامل زنان دربار و مردان صاحب مقام نیز می‌شود." (ج ۲، ص١١٦).

4. Olearius, Adam. *Vermehrte newe Beschreibung der Muscowiticshen und persischen Reyse*, ed. D. Lohmeier (Schleswig. 1656 [Tübingen, 1971]), p. 512.

5. Olearius. p. 616.

شاعر اولموش هر دره ده بیر قودوخ   بیز داهی شاعیرلیغی الدن قویدوخ[۱]

وی همچنین می‌گوید که ایرانیان بین شعرای ترک و فارس فرقی نمی‌گذاشتند و با اشعار بیشتر آنان آشنا بودند، و اسامی شعرایی را که می‌دهد، عبارتند از "سعدی، حافظ، فردوسی، فضولی، چغائی، اهلی، شمس، نوایی، شاهدی، فرخزاد (؟)، دهکی (؟)، نسیمی و غیره".[۲] در زمان شاه عباس دوم، برادران کرملیت گزارش می‌دهند که "ترکی زبان دربار است و در اصفهان گسترش زیادی دارد و همچنین در شمال."[۳] خصوصاً شاردن در این باره صراحتاً می‌گوید که در ایران و بخصوص در بخش‌های شمالی آن، قزلباشان بحدی زیادند و زبان آنان طوری گسترش دارد که مردم خارج ایرانیان را اشتباهاً به عنوان "قزلباش" می‌خوانند.[۴] در ۱۶۶۰ رافائل دو مان می‌نویسد:"در حالی که زبان روزانه ایرانیان فارسی است، ترکی زبان دربار است."[۵] به گفتهٔ کمپفر در حدود سال ۱۶۸۵ :" ترکی که زبان مادری صفویه می‌باشد، زبان معمول دربار بشمار می‌رود، ولی عامهٔ مردم فارسی‌زبان هستند. استعمال ترکی از دربار به رجال و اشراف گسترش یافته است و بالاخره به تمام کسانی که می‌خواهند از مراحم شاهانه مستفیض گردند، رسیده است. بدین جهت امروزه تقریباً باعث شرمندگی است اگر شخص مهم و متشخصی ترکی نداند."[۶] سانسون فرانسوی که بین سالهای ۱۶۸۴ و ۱۶۹۵ در ایران زندگی می‌کرد، می‌نویسد که ایرانیان معمولاً پادشاه را با این الفاظ ترکی مورد خطاب

۱. اولئاریوس، ص ۶۱۶. متن شعر اینست:
هر کره خری در هر دره شاعری شده است، ما دیگر از شاعری دست کشیدیم. در متن ترکی اولئاریوس "شاعرلری" آمده است که بنظر میرسد غلط باشد.
۲. اولئاریوس، ص ۶۲۴.

3. Carmelites vol. 1, 373.
4. Chardin, *Voyages*, vol. 5, p. 301.
5. Raphael Du Mans, *Estat de la Perse en 1660*, ed. Ch. Schefer Paris, 1890, p. 134.
6. Kaempfer, Engelbert. *Amoenitatum Exoticarum. Fasciculi V, Variae Relationes, Observationes & Descriptiones Rerum Persicarum* (Lemgo, 1712 [Tehran, 1976]), p. 144.

قرار می‌دهند:" قربان اولیم، دینیم ایمانوم پادشاه، باشوا دونیم."[۱] ترکی آذربایجانی تا آخر حکومت صفوی به‌صورت زبان درباری می‌ماند، و حتی به شاه سلطان حسین، لقب "یاخشی دیر" می‌دهند بخاطر این که این جمله ورد زبان او بوده و به هر مأموری که ـ با پیشنهادی پیش وی می‌آمد. می‌گفت "یاخشی دیر."[۲] رئیس شرکت شرقی هلندی در اصفهان، که مثل مأموران پیش از خودش فقط فارسی می‌دانست، در ۱۸ مارس ۱۷۲۲ با شاه سلطان حسین ملاقاتی داشت و نقل می‌کند که مترجمش "آنچه او گفت برای ما ترجمه کرد، چون تمام صحبت به ترکی بوده است."[۳] جالب این که هلندی‌ها با این که راوبط تنگاتنگی با رجال و درباریان صفوی داشتند، هرگز اقدام به یاد گرفتن ترکی نکردند.

نه تنها فارسی زبانان ترکی یاد می‌گرفتند، بدیهی است که ترک زبانانی نیز فارسی یاد می‌گرفتند، زیرا که فارسی زبان اداری و ادبی بود، و البته تعداد ترک‌زبانانی که به‌فارسی آثار ادبی و تاریخی و علمی نوشتند، بی‌شمارند. و در عین حال، کسانی از رجال و مأمورین دولت بودند که در مراسلات رسمی نمی‌توانستند فارسی قابل قبولی بنویسند. مثلاً موسی بیک اولین سفیر ایران به هلند، که به مترجم ارمنی خود زیاد اعتماد نداشت، در حاشیه اسناد رسمی نوشته است: "به‌خدمت وزرا و ارکانی دولت جماعت اولنده معلوم باشه که سخن بسیار است و بنده و ایشان زبان نمی‌دانیم که خود گفته و جواب بگیریم و نمی‌دانیم که آنچه که ما گفته‌ایم همان را نوشته است یا هرچه که به‌خواهش رسیده است، نوشته است."[۴]

اکثر شاهان صفوی دو زبانه بودند و فارسی و ترکی را بخوبی حرف می‌زدند.

1. M. Sanson, *Estat present du royaume de Perse*, Paris, 1694, p. 137.

۲. مرعشی، محمد خلیل، *مجمل‌التواریخ*، چاپ عبّاس اقبال، تهران، ۱۳۲۹، ص ۴۸.

۳. به نظر می‌رسد که فقط اولین رئیس شرکت شرقی هلندی در اصفهان، هیوبرت ویسنیخ ترکی بلد بود. و در دیدارهای خصوصی با شاه عباس اول و رجالش داشت بی آن که احتیاجی به مترجم داشته باشد.

Floor, Willem. *The Afghan Occupation of Safavid Persia 1721-1729* (Paris: Peeters, 1998), p. 99.

۴. فلور، *اولین سفرای ایران و هلند*، تهران ۱۳۵۷، طهوری، ص ۴۹، سند ۳.

جهانگرد ایتالیایی، پیترو دالاواله، هنگامی که بار اول به‌حضور شاه عباس اول می‌رسد، شاه از درباریان که با او حرف می‌زدند، می‌پرسد که آیا او ترکی می‌داند؟ شاه می‌گوید "خوش گلدین، صفا گلدین". دلاواله می‌گوید:" شاه با من به ترکی صحبت کرد و من خلاصه‌وار شرح سفر خود را داده به سئوالات وی جواب دادم. ....وقتی که من حرفم را تمام کردم، شاه به زبان فارسی و به‌صورتی بسیار واضح و با فصاحت، مطالب را به حاضرین بازگو کرد، چنان که او عادتاً این کار را می‌کند."[1] دانستن ترکی و عربی نیز از جملهٔ شرایط منشیگری شمرده می‌شد. میرزا نقی نصیری در *القاب و مواجب دورهٔ سلاطین صفویّه* (سال ۱۷۳۱) دراین باره می‌نویسد:" صاحب این شغل می‌باید منشی بی‌عدیل و او را مهارت تمام از علم انشا و بلد زبان پادشاهان و دستورات و آداب سلاطین جهان و به‌هر زبانی از عربی، و فارسی و ترکی، آشنا و مربوط باشد."[2]

ترکی آذربایجانی یا قزلباشی در آن زمان نیز دارای لهجه‌های مختلف بود. مثالی که دراین مورد می‌توان آورد، حادثه‌ایست که در زمان شاه عباس اول اتفاق افتاده است. حاکم حسن عبداللو با چند حاکم دیگر از جنگ فرار کرده بودند و شاه دستور مجازات آنها را می‌دهد:

نوّاب گیتی‌ستان شاه عبّاس ماضی، مقرّر فرمودند که همگی را لاچک و مقنعهٔ زنانه بر سر بسته مثل زنان آرایش نموده به الاغها سوار و در دور اردوی همایون بگردانند. بعد از آنکه نوبت به حاکم حسن ابداللو می‌رسد، حاکم مزبور که همیشه تاج به سر می‌گذاشت، بعد از ملاحظهٔ لاچک، پیش آن شخصی که مأمور به این امر بوده به دو زانو نشسته، تاج را از سر برداشته، به‌زبان ترکی، بطریق جماعت حسن ابداللو، بلند می‌گوید که «فاتحه اوخویلیم! تا ایمدیه دینج تاج وهّاج، که حضرت امیرالمؤمنین ـ علیه السلام ـ، شاه مردانک کسوتی [ایدی]، باشیمزده ایدی، ایندی حضرت فاطمهٔ زهرا صلوت الله علیها کسوتینی باشیمزه با غلیروق.»[3]

1. Della Valle 1664, vol. 2, p. 116.

۲. نصیری، القاب، ص ۵۲.

۳. محمدتقی نصیری، القاب و مواجب دورهٔ سلاطین صفویّه، به اهتمام یوسف رحیم لو، مشهد، دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۱، ص ۱۱۱.

علاوه بر این لهجه، لهجه‌های دیگر ترکی نیز در ایران متداول بودند. به‌گفته اولیاچلبی در تبریز در حدود سال ۱۶۵۰ افراد ایل افشار لهجه مخصوصی داشتند، و نمونه‌هایی از کلام آنها را می‌دهد. همچنین او در مورد ترکمانان تبریز نیز متذکر می‌شود که لهجه‌ای مخصوص به‌خود دارند.[1] در شهر قزوین و استان گرگان، افراد ایل یکه ترکمان، زبان ترکمانی خود را حرف می‌زدند.[2]

وجود کتابهای دستور زبان ترکی و لغات‌نامه‌های مربوط به آن که از طرف اروپائیان و ایرانیان نوشته شده‌اند، به ما امکان می‌دهد که درباره لهجه‌های دیگر آذربایجانی نیز اطلاعاتی به‌دست آوریم. از این لحاظ، مبلّغین مسیحی نیز اطلاعات جالبی به‌دست می‌دهند، زیرا که آنان اصرار داشتند کتابهای دعای خود را به ترکی و یا فارسی داشته باشند.[3] اسقف کاتولیک اصفهان در سال ۱۶۴۱ فرهنگی به‌فرانسه ترتیب داد که در آن لغات فارسی و عربی هم آمده بود.[4] یکی از مبلغین در سال ۱۶۴۰ سه بار در هفته کلاس دستور زبان فارسی برای فرزندان رجال ایران در اصفهان درس می‌داد.[5] در سال ١٦٨٤ برادر کرملیت "قاموس فرانسوی ـ لاتین و فارسی" تألیف کرد، و در آنجا واژه‌های بسیار از ترکی با معانی دقیق آنها آورده است.[6] رافائل دومان که حدود پنجاه سال در ایران زندگی کرد و در اصفهان مدفون است، و شاهان صفوی از او به‌عنوان مترجم (کلامچی) استفاده می‌کردند، در دهه ۱۶۷۰ دستور زبانی برای ترکی نوشت که نسخه‌ای از آن در بریتیش میوزیوم موجود است. این فرهنگ به لاتینی نوشته شده است و اول سیستم فعل و سپس تغییرات پسوندی آخر اسامی ومعانی بعضی از

۱. *سفرنامهٔ اولیا چلبی*، ص ۳۲.

۲. *سفرنامهٔ اولیا چلبی*، ص ۲۱۹؛ اسکندر منشی، جلد ۱، ص ۵۸۰، اولیا چلبی، ص ۳۲.

3. Carmelites, vol. 1, 165.

4. L. Mirot. "Le séjour du Père Bernard de Sainte-Thérèse en Perse." *Études Carmélitaines* 18 (1933), p. 226, n. 1. *Dictionnaire français et turcq, meslé de Persan et d'Arabe, Dictionarium latinum turcicum* (Bibliothèque national, Paris).

5. Richard, Francis ed. *Raphael du Mans, missionnaire en Perse au XVIIe s.* 2 vols. (Paris 1995), vol. 1, p. 31-36.

6. Bastiaensen, Michel ed. *Souvenirs de la Perse safavide et autres lieux de l'Orient (1664-1678)* (Brussels, 1985).

صفت‌ها را توضیح می‌دهد. در ضمن جدولهایی هم ترتیب داده است کـه بطـور کلّـی، شمائی از التصاقات آخر اسامی، افعال و دیگر اجزاء دستوری را نشان می‌دهـد. دسـتور زبان ترکی دیگری که بر اساس یادداشت‌های رافائل دومان، توسط یک سوئدی، کـه در سال ۱۶۷۹ در اصفهان بوده، نوشته شده است و نسخهٔ آن اکنـون در کتابخانـهٔ دانـشگاه اوپسالا موجود است. این دستور به فرانسه نوشـته شـده و عـلاوه بـر صـرف افعـال و مثال‌هایی از ضمایر ملکی و غیره حاوی فرهنگی است از ترکی آذربایجـانی بـه فرانـسه که در ضمن کلمات روزمره رایج در اصفهان آن زمان را نیز دارد.[1]

شاعرانی که به ترکی شعر گفته‌اند خود مبحثی جداگانه اسـت.[2] از همـه مـشهورتر فضولی بغدادیست. از شاعرانی که منحصراً به ترکی شعر گفتـه‌انـد، مـسیحی (ورقـه و گلشاه)، قوسی تبریزی (دیوان)، ملک بیک آوجـی (دیـوان) و مرتـضی قلـی‌خـان ظفـر (دیوان)، میرزا محمد محجوب تبریزی (دیوان)، سلمان ممتـاز مـوجی (دیـوان)، میـرزا صالح تبریزی و عاشق عباس توفارقانلی (دیوان) را می‌توان نام برد. شاعرانی مثل امـانی و صادقی، طرزی افشار، وحید قزوینی، مصاحب گنجـوی، بـه ترکـی و فارسـی دیـوان دارند. وعده‌ای از شاعرانی هستند که به‌فارسی دیوان دارند و به ترکی هم شعر گفته‌انـد مانند صائب تبریزی (هفده غزل ترکی)، واعظ قزوینی (نه غزل ترکی) و تـأثیر تبریـزی (تعدادی غزل و قصیده)، صفی، و میرزا محسن تاثیر تبریزی.[3]

برخلاف عقیدهٔ بعضی از تاریخ‌نویسان، شاهان صفوی، حامی شعرا بودنـد ، و بعـضی از شاهان و شاهزادگان نیز خود شاعرانی دوزبانه بودند. از همه مشهورتر شـاه اسـمعیل مؤسس دودمان صفوی است که تحت نام ختایی دیوانی به ترکی دارد که بارهـا چـاپ شده است. ابراهیم میرزا نوهٔ شاه اسماعیل (۱۵۴۰–۱۵۷۷) حامی بزرگ هنر، شعر و ادب

---

1. Richard vol. 1, p. 115-18.

۲. نگاه کنید به مقالهٔ حسن جوادی در ایرانیکا تحت عنوان "ادبیات آذری".

۳. دربارهٔ شعرای ترک زبان روزگار صفوی، نگاه کنید به کتاب اون یدینجی عصر آذربایجان لیریکاسی از محمدعلی حسینی و پاشا کریم اوف، باکو، ۲۰۰۸.

Xvii = XVII Əsr Azərbaycan Lirikasi (Antologiya).

بود و شعر به فارسی و ترکی می‌گفت.[1] شاه عباس اول که خود به فارسی و ترکی شعر می‌گفت، دستور می‌دهد که مخزن شاعر جغتـایی حیـدر را بـه فارسـی ترجمـه بکننـد، و همچنین از صادقی افشار کتابدار دربارش می‌خواهد که مثنـوی مولـوی را بـه ترکـی ترجمـه نمایـد. شـاه عبـاس دوم نیـز چنـد شـعر بـه ترکـی دارد.[2] چنانچـه مـی‌دانـیم ملک‌الشعرایی مقامی بود رسـمی در دربـار صـفوی و ملـک‌الـشعرا در مواقـع مختلـف قصایدی در مدح پادشاه و یا به‌مناسباتی دیگر چون تحویل نوروز یا احـداث عمـاراتی پادشاهی اشعاری می‌سرود که بعضی اوقات به زبان ترکی بودند.[3]

۴. تاریخچهٔ فرهنگ نویسی

چون دولت صفوی، روابط زیادی با کشورهای همسایه داشت، از این لحاظ، دانـستن زبانهای این کشورها ضرورت داشت. بدین جهت دولت صفوی مـأمورینی را کـه ایـن زبانها را می‌دانستند استخدام می‌کرد. با این همه، به تألیف فرهنگ‌هـای مختلـف بـرای این زبانها احتیاج حس می‌شد. از این روست که فرهنگ‌های متعددی در زمان صفویه و پیش از آن نوشته شده است.[4]

اولین فرهنگ ترکی *دیوان لغات الترک* (۴۶۴–۴۶۶ ق) اثر محمود بن حسین کاشغری است که شامل اشعار و ضرب‌المثل‌ها و معانی لغـات از ترکـی قراخانیـان و اوغـوز بـه عربی می‌باشد. دومین اثر مهم از این لحاظ، کودکس کومـانیکوس (Codex Cumanicus) نام دارد و فرهنگی است به لاتین، فارسی و یکی از لهجه‌های قـدیم ترکـی(قبچـاق یـا قومانی) و نشان می‌دهد که ترکی و فارسی مورد نیاز مبلغین و تاجرانی بوده اسـت کـه

---

۱. نگاه کنید به مقالهٔ ماریان سیمپسون در *ایرانیکا* تحت عنوان "ابراهیم میرزا".

۲. نگاه کنید به:

Nazim Ibrahimov. *Min Beş Yüz Ilin Oğuz Şeri: Antologiya*, 2 vols. Baku, 1999, vol. 1, p.244.

۳. نگاه کنید به مقالهٔ گنجه‌ای، "زبان ترکی"، ص ۸۹–۹۰.

۴. علی صباغی، "بررسی روش کار فرهنگ‌هـای دو و سـه زبانـه فارسـی- ترکـی- عربـی" *فـصلنامه تخصـصی سبک‌شناسی نظم و نثر فارسی*، سال چهارم شماره اول، بهار ۱۳۹۰، صص ۴۰۳–۴۲۰.

http://sid.ir/fa/VEWSSID/J_pdf/28913901116.pdf

به قلمرو مغولان سفر می‌کرده‌اند. قسمت دوم آن مجموعه‌ایست از عبارات زبان قپچاق، که قومانی نیز خوانده می‌شود، و از لحاظ موضوعی تقسیم شده است.[1] پس از ایـن دو فرهنگ ترکی که می‌توان گفت قدیم‌ترین فرهنگ‌ها از نوع خود هستند، تعـداد دیگـری فرهنگ‌های ترکی به‌فارسی یا فارسی به ترکی نوشته شده‌اند که عنوان بعضی از آنها بـه اختصار چنین است:

۱. *زفان گویا و جهان پویا* فرهنگی است از قرن چهاردهم مـیلادی و در هنـد تـالیف شده است، و برای اولین بار سیستم الفبا در تنظیم آن به‌کار رفته است. کتاب بـه هفـت قسمت تقسیم شده است و هر قسمت فرهنگی است جداگانه برای زبانهای مختلـف از قبیل فارسی، عربی، رومی (یونانی/لاتین/سریانی) و ترکی.[2]

۲. بخش دوم *شرفنامه منیری* یا *فرهنگ ابراهیمی* (تـالیف ۸۷۸ ق) اثـر ابـراهیم قـوام فاروقی است که باز در هند تألیف شده و از *زفان گویا* استفاده کرده است. این فرهنـگ اساساً فرهنگی است به‌فارسی که بخشی از آن مربوط به زبان ترکی می‌شود.[3]

۳. *بدایع اللغه* (قرن نهم) از ایمانی متخلص به طالع هروی است که به‌فرمـان سـلطان حسین بایقراء نوشته شده و قدیم‌ترین نسخهٔ آن در کتابخانهٔ سن پیترزبـورگ، تـاریخ ۱۱۱۷/ ۱۷۰۵ را دارد. به‌نظر می‌رسد که این فرهنگ جهت استفاده از آثار علیشیر نوایی نوشته شده و بسیاری از کلمات اشعار او را ایضاح می‌نماید.

۴. *لغات ترکی* تألیف فضل‌الله‌خان هندی از قرن دهم هجری است که چون نسخهٔ آن توسط منشی‌ای از کلکتـه در ۱۸۲۵ مـیلادی استنـساخ شـده و نـسخهٔ آن در بـریتیش میوزیوم است، به "لغات کلکته" مشهور است. این اثر به سه بخش تقـسیم مـی‌شـود، و مقدمهٔ آن دربارهٔ صرف زبان جغتایی است. بخش اول بـه‌صـورت الفبـایی افعـال، و در

---

۱. نگاه کنید به حسن جوادی، ایران از دیدهٔ سیاحان اروپایی (از قدیم‌ترین ایام تا اوایل عهد صفویه)، تهران، بوته، ۱۳۷۸، صص ۱۰۰-۱۰۱.

۲. برای این فرهنگ نگاه کنید به مقالهٔ سلمان بایوفسکی تحت عنوان "بدرالدین، ابراهیم" در ایرانیکا.

۳. نگاه کنید به مقالهٔ سلمان بایوفسکی تحت عنوان "فرهنگ ابراهیمی" در ایرانیکا.

بخش دوم اسم‌ها داده شده‌اند. در بخش سوم به‌صورت گروهی حیوانات، رویيـدنی‌هـا، و معدنیات داده شده‌اند. در ضمن، این فرهنگ، حاوی اسامی قبایل ترک و اصطلاحات نظامی نیز می‌باشد.

۵. کتابی دیگر *کلورنامه* است، که به معنـی چیزیـست کـه زیـاد مـورد اسـتفاده قـرار می‌گیرد، و لغتنامه ای است از جغتایی به فارسی تاجیکی تألیف محمد یعقوب چنگی از قرن دهم هجری.

۷. *کتاب اختری* تالیف مصلح‌الدین مصطفی (متوفی ۱۵۶۸/۹۶۸) مـی‌باشـد و حـداقل سه بـار چـاپ شـده اسـت. اولـین بـار توسـط چاپخانـهٔ امیـره در اسـتانبول در سـال ۱۸۸۴/۱۲۰۲ ، و لغت نامه‌ایست عربی به ترکی عثمانی.[1]

۸. *تحفهٔ حسام* یا لغت حسام، سرودهٔ حسام‌الدین حسن بن عبدالمؤمن خویی ملقب به مظفری و متخلص به حسام (سدهٔ هفتم هجری)

۹. نصاب ترکی نورمحمدبیک قاجار نوایی‌خان که نصیری از این و از *تحفهٔ حسام* نام می‌برد.

۱۰. *فرهنگ ابوشقا* که در قرن شانزدهم از جغتایی بـه عثمـانی تـألیف شـده اسـت و مولف آن معلوم نیست، یکی از مهم‌ترین فرهنگ‌ها در نوع خود می‌باشد. گفتنـی اسـت که چون عنوان و نام مؤلّف آن افتاده است، اولین کلمهٔ جغتایی که در کتاب داده شده کلمهٔ "ابوشقا" (یعنی پدر) است و از این جهت نام کتاب را *ابوشقا* یا *لغـت ابوشـقا* گذاشـته‌انـد. قدیم‌ترین نسخه موجود از سال ۹۵۹ هجری، تقریباً پنجاه سال بعد از مرگ نوایی و بیـست سال پس از فوت بابر نوشته شده است که هنوز جغتایی زبانی زنده بود. در مقدمه کوتاه این کتاب فرق‌های املایی بین زبان جغتایی و ترکی عثمانی داده شده‌اند.

---

۱. در ضمن اسم نویسندهٔ *لغت اختری* به‌صورتهای مختلف داده شده است. در بروکلمن به‌صورت "مـصطفی بـن شمس‌الدین القره حصاری الاختری" و درچاپ آخر "مصطفی بن احمد اختری" ذکر شـده اسـت (بیـروت دار احیاء التراث العربی، ۱۹۸۲ در دو جلد) و همیشه عنوان کتاب را *اختری کبیر* داده‌اند. چاپ خوبی هـم از ایـن فرهنگ در ۲۰۰۹ در آنکارا شده است توسط احمد قرق قلیج و یوسف سانجاک.

۱۱. *تحفهٔ شاهدی* تالیف ابراهیم شاهدی (۸۷۵-۹۵۷/ ۱۴۷۱-۱۵۵۰) می‌باشد و لغت نامه‌ایست منظوم از فارسی به ترکی عثمانی که سال تألیفش احتمالاً ۱۵۱۴/۹۲۰ است. این لغت‌نامه، نمونه‌ای برای مؤلفین دیگر شده و تقلیدهای زیادی از آن موجود است. اسم او به‌صورت "ابراهیم خدای دده" نیز داده شده است.

۱۲. در میان فرهنگ‌های فارسی به ترکی از کتاب *صحاح العجم* اثر هندوشاه بن سنجر صاحبی نخجوانی (نوشتهٔ ۷۲۴ ق.) که گویا در تبریز نوشته شده و شامل حدود چهار هزار کلمه و ترجمهٔ آنها به ترکی آذربایجانی می‌باشد، باید نام برد. این اثر شرحی هم به ترکی در «امثلهٔ لسان پارسی» دارد و برای نو آموزان زبان فارسی است.[1] کتاب دیگری به همین نام از مؤلفی ناشناس در همین قرن، ولی بعد از نسخهٔ اخیر نوشته شده است که شامل قریب شانزده هزار واژه و ترجمهٔ ترکی آنهاست و شرحی هم به فارسی در مورد آموزش قواعد دستور زبان فارسی دارد.[2]

بطور سنتی، نوشتن فرهنگ به صورت منظوم نیز مرسوم بوده است و این هنر شعری را نصاب می‌گفتند. نوآموز اغلب با حفظ شعر و به کمک حلاوت و موزونی شعر می‌توانست زبان مورد نظر را یاد بگیرد. قدیم‌ترین این نوع کتاب *نصاب الصبیان* اثر ابونصر فراهی است (متوفی ۷۴۰ ق) که کلمات فارسی و اطلاعات عمومی را جهت نوآموزان به شعر سروده است. یکی از قدیم‌ترین نصاب‌ها از فارسی به ترکی *تحفهٔ حسام* یا لغت حسام نام دارد از حسام‌الدین حسن بن عبدالمؤمن خویی ملقب به مظفری و متخلص به حسام از قرن هفتم. اولین نصاب دو زبانه از ترکی به‌فارسی احتمالاً از جانی بیک ابن ملک شاه خراسانی است که از قلندران شاه بندری بوده و آن را در حدود سالهای ۹۶۵-۹۷۰ ق تالیف کرده است.

بیشتر فرهنگ‌های منثور در مقدمه، فصلی را به شرح نکات دستوری، تلفظ و نکات املایی تخصیص می‌دهند و سپس به دادن معانی لغات می‌پردازند. آقای علی صبّاغ که

۱. صحاح العجم هندوشاه بن سنجر صاحبی نخجوانی، به اهتمام غلامحسین بیگدلی، تهران ۱۳۶۱.
۲. "صحاح العجم نسخهٔ غازان" به اهتمام غلامحسین بیگدلی، انتشارات وحید، تهران ۱۳۶۶.

مقاله‌ای که در این زمینه نوشته‌اند، این نوع فرهنگ‌ها را از لحاظ مقدمه بر دونوع تقسیم می‌نماید: گروه اول، فرهنگ‌های منثور با مقدمهٔ بلند، که پس از گفتگو از منابع مورد استفاده، از شیوه تدوین و تنظیم سخن می‌گویند و در طی فصل‌هایی به قواعد دستوری و گاهی به طرز املای لغات می‌پردازند، و سپس لغات را به‌صورت الفبایی می‌آورند. گاهی مقدمه بحدی بلند است که می‌تواند کتابی جداگانه باشد مثلاً در "مبانی اللغه" در آغاز *فرهنگ سنگلاخ*. نوع دوم فرهنگ‌هایی است که مؤلف مقدمه زیادی ندارد و بیشتر به اصل مطلب یعنی شرح لغات می‌پردازد. از نوع دوم می‌توان مقدمه *لغات ترکی* کاشغری را مثال آورد که مقدمهٔ مفصّلی نیست. گاهی نیز مقدمه خیلی کوتاهست مثلاً در *فرهنگ فارسی به ترکی* خطیب رستم مولوی، مقدمه فقط چهارده سطر است.[1] مقدمهٔ کتاب حاضر نیز نسبتاً دراز است و در دوازده ورق از نسخهٔ خطی عبدالجمیل عمدهٔ راجع به نکات دستوری و نحوهٔ املای لغات جغتایی، رومی و قزلباشی گفتگو می‌کند. فرهنگ دیگری به همین نام چند سال بعد در غازان از فارسی به ترکی تالیف شده است، که شامل حدود شانزده هزار لغت است

نصیری در مقدمهٔ کتاب خود، چندین صفحه به خصوصیات دستور زبان ترکی تخصیص می‌دهد و مقدمه را بر دو باب تقسیم می‌نمایـد: اول دربارهٔ املا حروف در جغتایی و مقایسهٔ آن با رومی و قزلباشی. در این قسمت مثلاً نحوه نوشته شدن الف و همزه داده می‌شود که در چه مواردی نوشته شده و یا نمی‌شود. باز مثلاً در مورد نوشته شدن حرف قاف می‌گوید:

مثلاً حروف اول و آخر لفظ "قوروق" را که امر و به‌معنی بترس است به‌قاف باید کتابت نمود، زیرا که در اول و آخر کلمه واقع شده و چون مرکب ساخته، مثلاً "قورقامین" گویند، یعنی که می‌ترسم که هرچند که قاف ثانی در میان کلمه واقع شده می‌باید که تغییر نداده باز بقاف قلمی نمایند.

فصل دوم مقدمه دربارهٔ قواعد سخنوری است، و در آن نصیری، حروف الف، ب، ج،

۱. مقالهٔ فوق الذکر علی صباغی، صص ۴۰۸-۴۰۹.

دال، ر، سین، شین، عین، میم، نون و واو را گرفته حالات مختلف دستوری را در جغتایی، رومی و قزلباشی بیان می‌کند، و اشعاری هم جهت استشهاد از جغتایی می‌آورد. تقسیماتی که برای هر حرفی داده می‌شود، یکسان نیستند و از دو تا هفت قسمت می‌تواند باشد. برای نمونه دربارهٔ حروف "دال" می‌نویسد:

د ابجد بر شش قسم باشد، اول دالی که در ترکی رومی و قزلباشی و جغتایی با یاء افاده معنی ماضی غایب کند چون "ایلدی" و "قیلدی" یعنی کرد و دال مکسور و مضموم که با میم ساکن در لغت رومی و قزلباشی و جغتایی افادهٔ متکلم کند . مثال قزلباشی [۹ الف] و رومی "ایلدوم" و مثال جغتایی "ایلدیم" یعنی کردم. سیم دالی که با قاف یا کاف در لغت رومی و قزلباشی افادهٔ متکلم مع الغیر کند، چون "گلدوق" و "گلدوک" به معنی آمدیم. چهارم دالی که افادهٔ مصدر کند و آن مضموم و در ترکی رومی و قزلباشی با کاف عجمی و در ترکی جغتایی با قاف استعمال شود، و آن مشروط بود باین که بعد از کاف و قاف ضمیر باشد، چون "گلدوکی" و "گیلدوقی" یعنی آمدن او و "دگلدوکونک" و "گلدوکیم" یعنی آمدن تو و آمدن من. پنجم دال مفتوحی که در ترکی جغتایی افادهٔ معنی وقت می‌کند چون " ایتاردا"، یعنی وقتی که می‌کند و در قزلباشی و رومی نیز همان افاده نماید. ششم دالی که با نون ساکن بمعنی از باشد و دال مزبور در ترکی رومی و قزلباشی مفتوح بود، چون "گتمکدن" یعنی از رفتن و در جغتایی مکسور باشد.

۵. مولف کتاب و خاندان او

عبدالجمیل نصیری و پدر او محمدرضا نصیری، که هردو از منشیان دربارصفوی بودند، مولف نسخه حاضر هستند. پدر، این فرهنگ را تقریباً بیست سال پیشتر از مرگ خود شروع کرده، اما نتوانست آن را به پایان برساند، و پسرش عبدالجمیل نصیری، که عنوان الطوسی را نیز به‌نامش اضافه کرده بود تا خود را به خواجه نصیرالدین طوسی نسبت دهد، این کار را به اتمام رساند. پدر و پسر به خانواده با نفوذ نصیری اردوبادی

تعلق داشتند که تقریباً نسل به نسل عهده‌دار مناصب مهم در دربار صفوی بودند. هرچند که این خانواده ادعای نسبت به نصیرالدین طوسی داشته است، اما سندی یا دلیلی بر این ادعا نیست. اولین شخصی که از این خاندان در تاریخ ذکری از او رفته است، ملک بهرام اردوبادی است که در خدمت شاهان آق قویونلو بود و هنگام جلوس شاه اسمعیل اول مجبور به استعفاء شد. وی مثل بیشتر صاحبان منصب این زمان در خارج از کشور پناه جست. هنگامی که شاه اسمعیل چند سال پس از بر تخت نشستن از اردوباد دیدن کرد، از ویرانی خانه‌های زیبای آنجا تعجب کرد، و یکی از ملازمین شاه خاطر نشان ساخت که این وضع به‌خاطر رفتن بزرگانی چون ملک بهرام بوجود آمده است. این شخص، یکی از اقربای خواجه عتیق منشی شاه بود وخواجه عتیق کسی است که برای بار اول مهرش را در فرامین شاه اسمعیل می‌بینیم. به همین خاطر بود که شاه اسمعیل ملک بهرام را به ایران دعوت کرد. بازگشت ملک بهرام بحدی درآبادانی اردوباد مؤثّر بود که شاه اسمعیل او را کلانتر اردوباد ساخت. هنگامی که شاه به شکار و ماهیگیری بدین شهر می‌آمد، ملک بهرام میهماندار او می‌بود.

خاندان نصیری یا اردوبادی، همیشه شامل الطاف همایونی بود. میرزا کافی(متوفی ۱۵۶۱-۱۵۶۲) از اقربای ملک بهرام منشی‌الممالک شاه طهماسب اول بود. ملک بهرام که در راه مکه در حدود ۱۵۵۰ فوت کرده بود، پنج پسر داشت: میرک بیک پسر ارشدش منشی و لشکرنویس معصوم بیک صفوی وزیر اعظم شاه طهماسب اول از ۱۵۵۳ تا ۱۵۶۸ بود. پسر دوم ادهم بیک مستوفی و سپس وزیر سلطان مصطفی میرزا بود. پس از کشته شدن این شاهزاده در ۱۵۷۶ به مدت دو سال شغلی نداشت تا این که در ۱۵۷۸ شاه محمد خدابنده او را کلانتر تبریز ساخت. ولی چون او با حاکم تبریز نتوانست بسازد، استعفاء داده به اردوباد برگشت. در سال ۱۵۸۴ حاکم جدید تبریز از او خواست که دوباره کلانتری تبریز را به‌عهده گیرد و او به تبریز برگشت و بعداً وزیر همین حاکم گردید.

مدتی بعد، ادهم بیک وزیر مهردار شاه عباس شد، ولی عاقبت او از کار اداری خسته

شده در مزار شیخ صفی در اردبیل عزلت گزید، و نهایتاً در شیراز به سال ۱۶۰۸م درگذشت. پسر سوم حاتم بیک که پس از پدرش کلانتر اردویاد شد، به‌علت اختلافات محلی استعفاء کرده به دربار صفوی روی آورد و از آنجا به وزارت حاکم خوی منصوب شد. در زمان شاه عباس، وزیر حاکم کرمان و سپس شاه او را مستوفی‌الممالک ساخت، و پس از شش ماه وزیر اعظم شد. او تا مرگش در سال ۱۶۱۰ در این مقام باقی ماند. پسر چهارم ابو تراب بیک اول مستوفی و سپس وزیر حاکم مشهد بود. پسر پنجم ابو طالب بیک، اول مستوفی و بعد وزیر حاکم هرات بود، و در زمان محاصره هرات در ۱۵۸۷-۱۵۸۸م حاکم او را به‌عنوان ایلچی به عبدالله‌خان اوزبک فرستاد. سرنوشت شومی در انتظار ابوطالب بیک بود و عبدالله‌خان برای این که نشان دهد اهمیتی به مذاکرات نمی داد، طالب نگون‌بخت را دم دهانه توپ گذاشت. شاه عباس به سبب این اتفاق بود که برادر سوم حاتم بیک را وزیر اعظم ساخت، و به خاطر خدمات خاندان نصیری، پسر ده ساله حاتم‌بیک که نام او هم، میرزا ابوطالب بود، به‌جای پدر نشاند و تا سال ۱۶۲۱ در این مقام بود. ولی به‌قول اسکندر بیک منشی "بجهت بعضی امور که لازمهٔ نشاء [نشاط؟] جوانی و غرور جاه و منصب است، از این عطیهٔ والا مهجور گشت".[1] به نظر می‌رسید که دوران اداری او سر آمده است، ولی شاه صفی اول، او را مجلس‌نویس خود ساخت، و او دوباره در ۱۶۳۲ وزیر اعظم گشت. میرزا ابوطالب تا ۱۶۳۴ در این مقام می‌ماند و در این سال، شاه صفی به‌علتی نامعلوم او را می‌کشد.

این بدبختی، تاثیری در بقیه افراد خاندان نصیری ندارد. ادهم بیک پسری داشت به‌نام میرزا عبدالحسین که منشی‌الممالک شاه صفی می‌شود و او مولف کتاب منشآتی است به‌نام تحفهٔ شاهی. ادهم بیک دو پسر داشت یکی محمدرضا که مجلس‌نویس می‌شود و دیگری میرزا زین‌العابدین که منشی‌الممالک می‌شود. میرزا محمدرضا مؤلف کتاب کشف‌الآیات قرآن کریم و "فرهنگ ترکی" حاضر است که احتمالاً در سال ۱۱۰۴

۱. اسکندربیک منشی، تاریخ عالم‌آرای عباسی، مصحح ایرج افشار، ۲ جلد، تهران ۱۳۵۰، ج دوم، ۱۰۹۱.

هجری (۱۶۹۳) فوت می‌کند. او سه پسر داشت: عبدالجمیل، که تألیف پدر را تکمیل می‌کند، و ابوالقاسم و دیگری محمدتقی.

دربارهٔ مؤلفات محمدرضا نصیری که دو عدد از آنها را پسرانش تکمیل کردند، باید گفت که او در اساس مؤلف سه کتاب بوده است: اول *کشف‌الآیات قرآن کریم* که نسخهٔ آن در کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران است؛ دوم *منشآت سلیمانی* که راهنمایی است برای منشیان و نامه‌نویسی و در دههٔ ۱۶۷۰ م به فرمان شاه سلیمان تألیف گشته و در سال ۱۳۸۸ توسط کتابخانه و موزه مرکز اسناد مجلس شورای ملی منتشر شده است؛ سومین تألیف *فرهنگ ترکی* حاضر است که عنوان خاصی ندارد و ما بدان عنوان *فرهنگ نصیری* را داده‌ایم.

عبدالجمیل در آغاز *فرهنگ ترکی* می‌گوید که مؤلف بخش "متعلقات زبان ترکی" را از کتاب *منشآت سلیمانی* برداشته است. آقای رسول جعفریان، که اخیراً *منشآت سلیمانی* را تصحیح کرده‌اند، می‌گوید که مؤلف آن شناخته نیست و عده‌ای از منشیان دربار شاه سلیمان، به امر این پادشاه، این کتاب را نوشته‌اند. اما از گفتهٔ عبدالجمیل کاملاً معلوم است که در اساس پدرش این کتاب را نوشته است. عبدالجمیل می‌نویسد: "... آن را از کتاب *منشآت سلیمانی* بیرون و این نسخه را مشتمل ساخت بر مقدمه و چهار کتاب و خاتمه که هر یک مشتمل است بر چند باب ..." ولی آن را به انجام نرسانیده است. هنگامی که ما متن بخش "متعلقات زبان ترکی" در *منشآت سلیمانی* [ص ۲۱۷] را با مقدمه *فرهنگ ترکی* مقایسه می‌کنیم، می‌بینیم که تقریباً یکی هستند. خلاصه این که محمدرضا نصیری دوکتاب نوشته است که هیچ یک را نتوانست به اتمام برساند. یکی *فرهنگ ترکی* بود که پسرش عبدالجمیل آن را به اتمام رسانید. دیگری *منشآت سلیمانی* است که پسر دیگر ابوالقاسم آن را تمام کرد.

نسخه‌ای دیگر شبیه *منشآت سلیمانی* به شماره (Add. 7691) در بریتیش میوزیوم وجود دارد که زیر اسم ابوالقاسم بن محمدرضا نصیری می‌باشد. در این نسخه نیز دو بخش "متعلقات زبان ترکی" و "سخنوری" عیناً همان بخش‌هایی هستند که هم در

فرهنگ ترکی و هم در *منشآت سلیمانی* آمده‌اند. ابوالقاسم، نسخهٔ موجود در بریتیش میوزیوم را دربارهٔ املا، قواعد سخنوری و منشی‌گری تدوین نمود. در یادداشتی که او به تاریخ ۱۱۱۷ ق بر روی ورق اول کتاب گذاشته است، آن را *رسالهٔ دَوّران* نامیده است. معنی کلمهٔ اخیر معلوم نیست و ریو حدس می‌زند که مقصود از آن "دبیران" باشد، چون مؤلّف امیدوار است که کتابش برای "دَوّران نمایان عرصهٔ روزگار" مفید باشد.[۱]

از اعضای دیگر از خاندان نصیری که صاحب تألیفات بوده‌اند، می‌توان محمد ابراهیم نصیری مولف *دستور شهریاران*، معاصر شاه سلطان حسین، میرزا نقی نصیری مجلس‌نویس شاه طهماسب دوم و مولف *القاب و مواجب سلاطین صفویه* را ذکر کرد.[۲] آخرین فرد مهم این خاندان، میرزا کافی است که خلیفهٔ خلفای شاه اسمعیل دوم بود و بعدها به عنوان سفیر نادر شاه به روسیه می‌رود.[۳]

۶ زبان ترکی و دارالانشاء

دانستن زبان‌های دیگر برای دبیران امری تازه نبود. در دربار ساسانی، دبیران دو زبانه نیز بودند که به عنوان مترجم خدمت می‌کردند. مثلاً یک دبیر هندی در دربار خسروی دوم زندگی می‌کرد،[۴] و همین پادشاه دبیری عربی نیز داشت. این شخص عَدی زید عبادی بود، که پدرش در خدمت همین خسرو و پدر او هرمز چهارم بوده است.[۵]

1. Ch. Rieu, *Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum*. London, 1879-93, vol. II, p. 519; A. H. Morton, "An introductory note on a Safawid munshi's manual in the library of the School of African and Oriental Studies," *BSOAS* 33/1970, pp. 352-58.

۲. میرزا نقی نصیری، *القاب و مواجب دورهٔ سلاطین صفویه* به‌اهتمام یوسف رحیم لو، مشهد، انتشارات دانشگاه، ۱۳۷۱.
این کتاب را ویلم فلور به انگلیسی ترجمه کرده و شرح حال میرزا نقی را نیز بدان علاوه کرده است.
Titles and Emoluments in Safavid Iran. A Third Safavid State Manual and with commentary by Willem Floor (Washington DC: MAGE, 2008).

۳. در مورد زندگی میرزا کافی نگاه کنید به مقالهٔ ویلم فلور در "مجلهٔ مجمع شرق شناسان آلمانی"
Willem Floor, "The khalifeh al-kholafa of the Safavid order," *ZDMG* 153 (2003), pp. 51-86.

۴. طبری، جلد اول، ص ۱۰۵۳.

۵. نگاه کنید به مادهٔ "دبیر" در *ایرانیکا*.

بعد از استیلای اعراب نیز همین سنت ادامه می‌یابد. در زمان غزنویان، منشیان دیوانی می‌بایست فارسی، عربی و ترکی بدانند تا بتوانند با امرای سلجوقی و یا امرای ترک غزنوی مکاتبه نمایند.[۱] این امر در زمان ایلخانان، جلایریان و تیموریان بصورت مدوّنی درمی‌آید. در دربار این سلسله‌ها علاوه بر دیوان مرکزی یا "دیوان اعلا" دیوان فرعی دیگری بود که به امور نظامی و کارهای مغولان و ترکان رسیدگی می‌کرد. در دوران ایلخانان و جلایریان اداره‌ای بود که "کاتب احکام مغولی" نامیده می‌شد، و رسم بر این بود که احکام رسمی هر گروه زبانی بدان زبان نوشته شود، مثلاً به مغولی و یا ترکی جغتایی تا بهتر فهمیده شوند. نخجوانی در *دستور الکاتب* می‌نویسد: "بهر طایفه کتابت احکام به زبان ایشان انفاذ و اصدار یابد تا مضمون آن را به سهولت فهم کنند. از آن جملت به مدینة السلام بغداد و سایر بلاد عراق عرب احکام به زبان عربی صدور می‌یافت و به طوایف اعاجم و بلاد جبال و بقاع فرس به زبان فارسی واجب آمد، به طوایف مغولان و اتراک نیز بالسنه و خطوط ایشان احکام ارسال کردن تا فهم آن به آسانی کنند... اگر بعضی از مغولان و متغلبان او را به تکلیف و الزام بر کتابتی دارند که از منهج معدلت و یاسا و یاساق مستبعد باشد، او بدان التفات نکند." با این همه، این دبیر، جزو اردو حساب می‌شد نه جزو منشیان دیوانی.[۲] در زمان تیموریان، علاوه بر دیوان اعلا، دیوان فرعی‌ای وجود داشت به نام "دیوان بزرگ" که تابع دیوان اعلا بود و وظیفهٔ آن بررسی موارد خیانت و دادرسی به امور بزرگان جغتایی بود.[۳] به‌نظر می‌رسد که این دیوان بزرگ، تکالیف دیگری نیز داشت. در اواخر دوران تیموری، ریاست دیوان بزرگ بر عهدهٔ یک دیوان‌بیگی بود که به امور نظامی وکارهای ترکان می‌رسید، و زیر

۱. *تاریخ بیهقی*، چاپ غنی، ص ۱۹۳:
C.E. Bosworth. *The Ghaznavids: Their empire in Afghanistan and Eastern Iran 994-1040*. Edinburgh, 1963, pp. 129-30.

۲. محمد بن هندو شاه نخجوانی، *دستور الکاتب فی تعیین المراتب*، به اهتمام عبدالکریم علی اوغلی علیزاده، ۳ جلد، مسکو ۱۹۷۶، قسمت دوم، صص ۴۰-۴۱.

۳. نطنزی، *منتخب التواریخ معینی*، چاپ ژان اوبن، ص ۴۱۱، یزدی، *ظفرنامه*، چاپ محمدلوی عباسی، جلد دوم، صص ۱۶۵-۱۶۶.

نظر او "دیوان تواجی" و یا هیات مشاوران نظامی بود که تحت نام "ترک دیوانی" نیز شناخته می‌شد. برای ایرانیان و یا غیر ترکان، یک دیوان فرعی دیگری بود که زیر دیوان اعلا انجام وظیفه می‌کرد و "نویسندگان تاجیک" (یعنی فارسی‌زبان) در آن به‌خدمت مشغول بودند، و"دیوان مال" تابع آن بود.[1] نظام اداریی شبیه این در زمان آق قویونلوها وجود داشت.[2]

این تفاوت اداری بین ترکان و ایرانیان در زمان صفویه از میان رفته بود، ولی سنت منشی‌گری دو یا سه زبانه هنوز وجود داشت. بدین جهت است که عبدالجمیل نصیری در سر آغاز فرهنگ خود، دانستن ترکی را نیز به وظایف منشیان اضافه می‌کند، و می‌گوید: "از آنجا که از بسیاری ورود مکاتیب پادشاهان روم و قلماق و سایر سلاطین ترکی زبان به آستان آسمان‌بنیان که بایست ترجمه بزبان فارسی شود، احتیاج به‌دانستن لغات مشکل ترکی می‌شد." ناگفته نماند با این که بیشتر مکاتبات به‌فارسی بود، مراسلات ترکی نیز چه در خارج و چه در داخل کشور انجام می‌گرفت. مثلاً محمد طاهر وحید می‌نویسد: "چون درویش مصطفی ارادهٔ مراجعت به وطن مألوف (الکاء روم) داشت، رقم اشرف به‌خط مبارک به اسم حاجی منوچهرخان بیگلر بیگی شیروان.... در سلک تحریر بل سمط اعجاز کشیدند." و این نامه به ترکی می‌باشد و چنین آغاز می‌شود: "اخلاص طریقنده راسخ‌العقیده و شجاعت و مبارزات یولونده پسندیده حاجی منوچهرخان توجّه و عنایتم طرفینه بی‌نهایت سیزبیلوب اوزکی اکثر خاطره مده بیله سن خصوص بعضی فیصلو مجلس لرده ان‌شاءالله یخشی وجهله حضورمزه یتمک میسّراوله. آینهٔ ضمیری ائمّه معصومین - علیهم السلام - مهرندن مصفّی درویش مصطفی یولداشی بیرله شیروان سمتندن اوز ولایتنه گتمک اراده سی وار مهربانلیق لازمه سن یره گتوروب روانه ایله سن."[3]

1. Hans Robert Roemer, *Staatsschreiben der Timuridenzeit*. Wiesbaden: Steiner, 1952, pp. 169-171.
2. J. E. Woods, *The Aqquyunlu: Clan, Confederation, Empire. A Study in 15th/9th Century Turko-Iranian Politics*, Minneapolis and Chicago, 1976, p.13.

۳. محمد یوسف واله قزوینی اصفهانی، ایران در زمان شاه صفی و شاه عباس دوم، به‌اهتمام محمدرضا نصیری،

تورخان گنجه‌ای می‌گوید: "زبان و سبک ساده و بی‌تکلف این امان‌نامه، نمونهٔ زبان احکام و فرامینی است که به ترکی در دورهٔ شاه اسمعیل و شاه طهماسب صادر می‌شده است. این زبان، حدّ وسطی است میان زبان گفتار و گفتگوی روزمره و زبان مطنطن و پرتکلفی که در مکاتبات و مراسلات رسمی بین ایران و اروپا از دورهٔ شاه عباس اول به‌بعد، به تقلید از منشیان عثمانی رواج داشته است." آن گاه وی دو نامهٔ دیگر، یکی از شاه صفی به فردیناند ثانی امپراتور اتریش و دیگری از شاه سلطان حسین به فردریک اگوست پادشاه لهستان مثال می‌آورد.[1] در منابع روسی آمده است که در زمان شاه عباس "ایلچیان بزرگ [روسی] در گفتگو با درباریان [شاه ایران]، اعتماد الدوله و همکارانش، می‌خواستند که جواب شاه به زبان ترکی باشد ولی به‌خط تاتاری."[2]

ناگفته نماند که دربار تزاری در قرن شانزدهم و هفدهم برای ترجمهٔ مکاتبات سیاسی از اروپا و آسیای میانه و آسیای صغیر عده زیادی مترجم داشت. در سال ۱۷۸۹ بیست و دو مترجم در دربار روس بودند که هشت نفر از آنان به زبان تاتاری مسلط بودند، و بعضی از آنان به "زبان ترکی" (احتمالاً عثمانی) آشنا بودند.

ایلچیان و سفرای روس که به ایران می‌رفتند، با خود، نامه‌های رسمی به زبان روسی و نیز ترجمهٔ آنها به زبان قدیم تاتاری را همراه داشتند. در مقابل، دربار صفوی، جواب‌های خود را یا به فارسی و یا "به زبان قدیم آذربایجانی" می‌دادند.[3] در قرون شانزده و هفده، دربار روس بیش از پنجاه و پنج نامه از شاهان "قزلباش" به زبانهای

→ تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۷۰، ص۶۲۱ همچنین نگاه کنید به محمدرضا نصیری، "چند سند تاریخی"، *بررسی‌های تاریخی* شماره ۵، سال یازدهم،۲۵۳۵، ص۲۲۳. (حاشیهٔ ترکی نامه اعتماد الدوله ایران به صدر اعظم عثمانی).

۱. تورخان گنجه‌ای، "زبان ترکی در دربار صفویه در اصفهان"، در *صائب تبریزی: شاعر وسیع مشرب*، مجموعهٔ مقالات، به اهتمام محمد علی حسینی، تهران ، دنیای نو، ۱۳۸۸، صص ۸۷-۸۸

۲. تزار روسیه همچنین با اوررنگ زیب به زبان ترکی [شاید به ترکی جغتایی و یا نوگایی مکاتبه داشته است] Gopal. p. 57 ,85, n. 1.

3. Mirkasym Usmanov. "Documents of Russian —Eastern Correspondence in Turkic languages and their Significance in the Science of Sources" *International Journal of Central Asian Studies* 1/1996 [http://www.iacd.or.kr/pdf/journal/01/1-02.pdf].

"فارسی و ترکی آذربایجانی" دریافت کرد. اولین بار که دربار روسیه نامه‌ای به زبان تاتاری به دربار صفوی فرستاد، در سال ۱۵۸۸ بود.

۷. نسخهٔ فرهنگ ترکی

نسخهٔ فرهنگ ترکی، نسخهٔ منحصر بفردی است که در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران محفوظ است. از گذشتگان، میرزا محمد مهدی‌خان استرآبادی، منشی نادرشاه و مؤلف فرهنگ سنگلاخ و *عالم آرای نادری* ذکری از این کتاب می‌کند هرچند که بدان اهمیت زیادی نمی‌دهد. ناشر انگلیسی سنگلاخ سرجرالد کلاوسون نیز دسترسی به این نسخه نداشته و به تبعیت از میرزا مهدی‌خان ذکر آن را به اجمال برگذار می‌کند. مرحوم محمدتقی دانش‌پژوه در *فهرست نسخه‌های خطی کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران* (جلد ۱۶، ص ۸۶، تهران ۱۳۵۱) شرح کوتاهی از این نسخه کرده می‌گوید که محمدرضا نصیری کتاب دیگری به‌نام *منشآت سلیمانی* دارد. مرحوم تورخان گنجه‌ای در مقاله‌ای که در مجلهٔ *تورکیکا* (۱۹۹۱، جلد ۲۱، صص ۳۱۱ـ ۳۱۸) دربارهٔ "زبان ترکی در دربار صفویه در اصفهان"[1] نوشته، این نسخه را بیشتر معرفی کرده است. دو سال پیش از طریق دوست عزیز آقای محمدعلی حسینی (برلین) نسخه‌ای از آن را از طریق آقای محمدعلی تاج‌احمدی (پاریس) برای ما فرستادند و هر دو در رفع اشکالات این فرهنگ سهم بزرگی داشته‌اند.[2]

نسخه‌ای که در دسترس ماست، به‌نظر می‌رسد که نسخه منحصر بفردیست، و ۱۹۳ ورق دارد. آخر نسخه، یعنی بخش خاتمه که مربوطست به زبان قلماقیه (کلموکی) پنج ورق افتادگی دارد.بطور کلی، نسخه به‌خط نسخ خوانا نوشته شده است. لغات ترکی به‌خطی متفاوت نوشته شده و بالای هرکلمه خطی قرمز کشیده شده است. مطابق روش

۱. اصل این مقالهٔ به انگلیسی بود و ترجمه آن را در کتاب صائب تبریزی شاعر وسیع مشرب، به اهتمام محمدعلی حسینی، تهران: دنیای نو، ۱۳۸۸، صص ۸۲-۹۲ می‌توان یافت.

۲. محمدتقی دانش‌پژوه، فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران (تهران: انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۰)، جلد نهم، ص ۱۱۲ (شمارهٔ ۸۳۳۴).

نسخه‌های قدیم فرقی بین "ب" و "پ"، "ج"و"چ"و "ک"و "گ" گذاشته نشده است و فرق آنها با ذکر "با"، "جیم" و "کاف" عجمی و عربی مشخص می‌شود. در بعضی مواقع کاف با سه نقطه (ڭ) که در ترکی عثمانی مرسوم بوده، بکار برده شده است. عبدالجمیل در بسیاری از موارد، نظر پدرش را در مورد معانی بعضی لغات در حاشیه می‌آورد و در آخر همیشه حرف "ص" و گاهی " ص ۱۲" را ذکر می‌کند . به‌عنوان مثال می‌گوید :" والد فقیر گوید که این لغت در نسخه صحیح نبود ص" که اشاره است به یکی از منابعی که در مقدمه ذکر می‌شود. در جایی دیگر می‌گوید: " اونداماق فریاد کردن " و در حاشیه اضافه می‌کند: "والد فقیر گوید که یا به‌معنی طلبیدن است. ص" در جایی دیگر می‌نویسد: " مَشَیِستَان بیشه، والد فقیر گوید مشه مترک بیشه و ستان فارسی است. چون اول آن را مترک و اسم کرده‌اند نوشته شد." در بعضی موارد نیز وجه اشتقاق و یا اصل کلمه را توضیح می‌دهد، مثلاً : "مُشتُلُق مژده، والد فقیر گوید که اصل آن مژده لق فارسی است، لیکن چون مترک و به کلمهٔ دیگر ضم و اسم و اصطلاح کرده‌اند نوشته شد."

مؤلف بطور کلی، معادل کلمات ترکی را به فارسی و گاهی به عربی می‌دهد. ولی در مورد بعضی از کلمات مانند اسامی پرندگان، میوه‌ها، اصطلاحات مربوط به جنگ و شکار و احیاناً آداب و رسوم معادل‌های محلی آنها را نیز می‌دهد. مثلاً زیر عنوان " طاغ اَرُکی "می‌گوید: "سیب صحرایی است که به یونانی زعرور و به عربی ذو ثلث حبّات و به شیرازی کیل و در خراسان علف شیران خوانند." از لحاظ کلمات فارسی هم فرهنگ ترکی جالب است. مثلاً برای "اولاغ" یا "اولاق" معنی قدیمی آن را می‌دهد که گویا به اسب هم اطلاق می‌شده است. یا در مورد کلمهٔ "آوداز" قزلباشی می‌گوید: " آبی که جهت استنجا باشد و منقول از فارسی است یعنی آبدست، گویند آوداز آلور یعنی استنجا می‌کند."

در مورد آداب و رسوم نیز نکات جالبی دارد. مثلاً در مورد هَفْدانَه می‌گوید: "آش عاشورا. والد حقیر گوید که فارسی غلط است و چون مترک و اسم کرده‌اند نوشته شد."

در مورد عدد نه می‌گوید:

توقوز عدد نه و عادت جغتای است که در مجلس شراب اگر از قدح یک قطرهٔ بریزد، نه قدح می‌خورند واگر قدح بریزد، سی قدح می‌خورند و معنی دیگر اینکه اگر از قدح کسی قطرهٔ بچکد، نه قدح همانکس می‌خورد و اگر بریزد سی، مثال:

غـم‌غذاسـی آرسـیله قـانی ترکانـه ایـاق   تور آئینی بیله تامـسا توقـوز اِقسه اورتـوز.[1]

در مورد رسمی دیگر می‌گوید: جینکه و چِنکَه به کاف عجمی بازی که به عادت جغتای در عروسی مرد و زن دست برداشته به نوای مخصوص و با آهنگ رقص می‌کنند.

مؤلف دربارهٔ بعضی از لغات ترکی که با فارسی مشترکند، نکات جالبی دارد، و گاهی نیز کلماتی از فارسی می‌آورد که دیگر مصطلح نیستند. به عنوان نمونه چند مثال از این دو نوع لغات داده می‌شود:

رَجه ریسمان معماران با فارسی مشترک است.

زَندیی نوعی ثیاب است و به فارسی نیز مصطلح و به عربی زندبیجی گویند

سایقور با فارسی مشترک و نوعی حریری است سفید.

قبتورغا کیسهٔ بزرگ به فارسی نیز مستعمل است.

قُربانْ موضع کمانْ به فارسی نیز مستعمل است.

کَتْ بکاف عربی تخت پادشاهان هند و صندلی با فارسی مشترک است.

کچَه بکاف عربی نادان با فارسی مشترک.

گزک کاف اول عجمی و ثانی عربی مزهٔ شراب و با فارسی مشترک است.

کیش به کاف عربی به فارسی مستعمل و به عربی کنانه[2] گویند و خز و سمور.

یکران[3] به فارسی مصطلح و به عربی قلا است.

---

۱. کجاست قدح ترکانه در غذای غم (یا مهمانی غم افزا): رسم مهمانی است که اگر قطره‌ای بچکد نه قدح باید خورد و اگر سر برود سی قدح

۲. کنانه به معنی کهنه است.

۳. یکران به معنی اسبی به رنگ شاه بلوط است.

۸. منابع مورد استفادهٔ مؤلف

به گفتهٔ عبدالجمیل، پدر او محمدرضا النصیری، منشی‌الممالک شاه عباس دوم، به مدت بیست سال "لغات مشکل ترکی را با قسامها از رومی و جغتایی و روسی و لغات غریبه و خطایی جمع می‌کرد و کتابی به ابواب و فصول قرار داده بوده که به تدریج هرگاه لغتی یا کتابی روی می‌داد در آن درج می‌نمود و آنچه رومی بود یا قزلباشی" جمع می‌کرد. باز به گفتهٔ عبدالجمیل، منابع مورد استفاده عبارت بودند از دو قسم: اول کتابهایی که به جغتایی، ترکی رومی، قزلباشی و روسی نوشته شده بودند، دوم استفاده از منابع شفاهی. از قسم اول مؤلف کتابهای زیر را نام می‌برد:

الف ـ *کتاب اختری* که تالیف مصلح‌الدین مصطفی (متوفی ۱۵۶۸/۹۶۸) می‌باشد، و ذکر آن گذشت.

ب ـ *تحفهٔ شاهدی* که *تحفهٔ حسامی* نیز خوانده می‌شود تألیف ابراهیم شاهدی که قبلاً ذکر شد.

ج ـ مؤلف باز می‌گوید که "و از دو کتاب لغت جغتایی که به رومی ترجمه کرده‌اند، و بعد از این شرح آن مذکور خواهد شد،" استفاده شده است. ولی بعداً شرح این دو کتاب را نمی‌دهد. پیش از نسخهٔ حاضر، فقط سه کتاب در زمینهٔ لغات جغتایی به ترکی عثمانی موجود است و می‌توان گفت دو کتابی که عبدالجمیل بدانها اشاره می‌کند از میان این سه کتاب باشند. یکی از آنها لغت مشهور به *ابوشقا* است که در قرن شانزدهم به عنوان لغتنامه جغتایی به ترکی عثمانی به لهجهٔ آناطولی تصنیف شده است و در نوع خود یکی از قدیم‌ترین فرهنگهای جغتایی بشمار می‌رود، و نصیری هم در مقدمه از آن به عنوان لغت "آغا" نام می‌برد. دیگری *بدایع اللغه* از ایمانی طالع هروی که پنجاه سال پیش به چاپ رسیده است.[1]

از میان منابع احتمالی مورد استفادهٔ نصیری *بدایع اللغه* از طالع امامی هروی است، که

---

1. Īmānī Ṭāle. *Badā'e al-loḡat*, ed. A. K. Borovkov, "*Badā'i al-lugat*." *Slovar' Ṭāliā Īmānī Geratskogo k sochineniyam Alishera Navoi*. Moscow, 1961.

تعریف لغات مشکل آثار نوایی به فارسی می‌باشد. کتاب دیگری که احتمالاً مورد استفاده او بوده است *نصاب ترکی در لغات* است که فرهنگی است منظوم بفارسی و در سال ۱۶۲۷ تالیف شده است.

۹. نحوهٔ تنظیم فرهنگ

نصیری، کتاب خود را به نحوی تنظیم کرده است که با فرهنگ‌نویسان دیگر زمان خود فرق دارد. او انواع زبان‌های ترکی را معین کرده، برای هر یک از آنان فصلی جداگانه ترتیب داده است و خصوصیات هریک را در آنجا ذکر می‌کند. فرهنگ او لغاتی از جغتایی، رومی، قزلباشی، "ترکی روسی"، و قالموقی به دست می‌دهد، و جغتایی بخش عمدهٔ آن را تشکیل می‌دهد. در قسمت اخیر، اشعار زیادی از امیرعلیشیر نوایی و بعضی از شعرای دیگر آورده است.

بطور کلی در آسیای میانه سه نوع ترکی متداول بود: اولاً ترکی شرقی (جغتایی / اویغور)، ثانیاً ترکی اوغوز (ترکی رومی، آذربایجانی، و ترکمن)، ثالثاً تارتارولگا. در روزگار صفویان زبان جغتایی برای ایران اهمیت سیاسی زیادی داشت، زیرا که دولت شیبانی در آسیای میانه موجود بود، و با ایران مرز مشترک طولانی‌ای داشت. علیرغم جنگ‌های مختلف در آغاز قرن شانزدهم، روابط سیاسی بین دولتین در قرن هفدهم به وجود می‌آید. چند تن از خانهای اوزبک در سفر خود به مکه از ایران نیز دیدن می‌نمایند. گاهی می‌شد که شاهزادگانی که دعوی تخت و تاج دولت شیبانی را داشتند، به دربار ایران پناه می‌جستند. تمام این فعالیت ها و مراسلات، تبادل نظر بین دولتین را ضروری می‌ساخت. نصیری هم این نکته را به عنوان یکی از دلایل نوشتن کتاب ذکر می‌کند.

رومی، اصطلاحی است که برای ترکی عثمانی به کار می‌رفت. ایران و دولت عثمانی که مرز مشترک طولانی‌ای داشتند، پس از جنگ‌های طولانی در سال ۱۶۳۹م صلح بین آنها برقرار می‌گردد. ناگفته نماند که سپاه عثمانی بین ۱۵۸۵ و ۱۶۰۷م آذربایجان را تحت

تصرف خود داشته است. روابط تجاری و فرهنگی مهم بین آن دو وجود داشت. در نتیجه مبادلات زیادی بین دو کشور موجود بود. بطور کلی می‌توان گفت که ادب فارسی نقش مهمی در زندگی درباریان و فضلای عثمانی داشته است. چنانچه مثلاً هنگامی که سلطان محمد فاتح، استانبول را می‌گیرد و وارد قصر کنستانتین می‌شود، شعری به فارسی مرتجلاً می‌سراید[۱]، و سلطان سلیم قانونی دیوانی به فارسی دارد.

چنان که در بالا در مورد وضع ترکی آذربایجانی یا قزلباشی گفته شد این زبان در مناطق مختلف ایران و مخصوصاً در نواحی شمال غربی بتدریج گسترش می‌یافت، و بعلاوه در همین دوره، زبان رایج، اردوی همایونی بود.

عبدالجمیل زبان "ترکی روسی" را به فرهنگش اضافه کرده است، زیرا که روابط تجارتی و سیاسی بین ایران و روسیه وجود داشت و مبادلهٔ نامه‌ها بین فرمانروایان این دو کشور به خواهش تزار روسی به زبان ترکی انجام می‌گرفت. در این زمینه عبدالجمیل می‌نویسد: "آنچه روسی بوده که از کتاب روس بیرون نوشته شده و اگر چه آن جماعت را لغتی علیحده غیر ترکی است، اما در میان ایشان جمعی از ترکمانان هستند که در آنجا متولد شده به ترکی تکلم می‌کنند و می‌نویسند و بالجمله آن را نیز بابی کرده بود."[۲] در این بخش، علاوه بر کلمات ترکی تاتار-ولگا، تعداد زیادی اسامی جغرافیایی نیز آمده است که همهٔ مربوط به نواحی روسیه می‌باشند.

چنانچه قبلاً گفته شد، در ابتدا دربار روس مترجم فارسی نداشت و به این خاطر زبانی که تزارها در مراسلات خود با دربار صفوی استفاده می‌کردند، زبان به اصطلاح

---

۱. شعر سلطان محمد، این است:

پرده‌داری می‌کند در قصر قیصر عنکبوت   بوم نوبت می‌زند در گنبد افراسیاب

درباره این نگاه کنید به

Hasan Javadi. *Persian Literary Influence on English Literature*. Mazda, Costa Mesa, 2005, p. 82.

۲. در زمینه روابط بین ایران و روسیه نگاه کنید به عبدالحسین نوایی، *روابط سیاسی ایران و اروپا در عصر صفوی* (تهران ۱۳۷۲) صص ۱۸۳-۲۶۰

"تاتاری قدیم" بود.[1] به گفتهٔ بارتولد "بودن تاتاران در خدمت دولت روسیه به مامورین این دولت امکان می‌داد که در روابط خود با دول مسلمان از مترجمین با استعدادی استفاده کنند... و برای مدتی، زبان تاتاری، زبان روابط سیاسی بین روسیه و ایران بود."[2]

اکنون باید دید که این زبان "تاتاری قدیم" چیست؟ چون تاتارهایی که در خدمت روسها بودند، در ابتدا از خانات قاسموف بودند، که در نواحی مرکزی روسیه در ساحل رود ولگا، قرار داشت. در سال ۱۴۵۲ قاسم‌خان، یکی از رجال اردوی طلایی، به خدمت روسها در آمد، و خاناتی که به اسم او بود تا سال ۱۶۸۱ وجود داشت، و بعد از آن به قلمروی روسیه ملحق گردید. خان‌ها و فضلای قاسموف در خدمت نظامی و سیاسی روس ماندند، و از زبان آنها برای مکاتبات سیاسی با کشورهای اسلامی استفاده می‌شد. به نظر می‌رسد که این زبان شبیه زبان قبیچاق میانه، که زبان اردوی طلایی بود، و نوع ابتدایی زبان تاتاری غازان می‌باشد. نکتهٔ جالب این که با وجود مکاتبات زیاد به زبان تاتاری بین ایران و روسیه و این که لااقل تا زمان نصیری حداقل پنجاه نامه و سند به این زبان از طرف روسها فرستاده شده بود، مؤلف کتاب، بخش بسیار کوچکی را به "ترکی روسی" تخصیص می‌دهد و بعلاوه در منابع خود ذکری از این اسناد نمی‌کند.

بخش آخرین کتاب، اختصاص به زبان قلماقیه دارد که عبدالجمیل آن را چنین معرفی می‌کند: "فی اللغات الغریبه و هی اللغات القلماقیه، والد حقیر گوید که حروف این لغت منحصر است برهیجده حرف". درحقیقت، قلمقاقی یا قلموقی جزوء گروه زبانهای

1. Mirkasym Usmanov, "Documents of Russian - Eastern Correspondence in Turkic languages And Their Significance in the Science of Sources" *International Journal of Central Asian Studies* 1/1996, p.2. [http://www.iacd.or.kr/pdf/journal/01/1-02.pdf]

۲. به نقل از مقالهٔ میر کاظم موسایف از آثار بارتولد (مسکو ۱۹۷۷) جلد ۹، ۳۷۳ـ۳۷٤، و نگاه کنید به:
Bushev p.p. *Istorija posloltstv i diplomatich eskikh otnoshenij Russ kogo i Iranskogo gosudarstv* 1586-1612. –M., 1976.-p.82.

ترکی نیست و به دستهٔ زبانهای مغولی و خاصه به شاخهٔ اویرات تعلق دارد، و قلموقی مهم‌ترین نمایندهٔ این شاخه می‌باشد.[1] زبان قلموقی یا کالموکی هنوز در مغولستان غربی و در ایالت سین‌کیانگ چین و در اوبلاست خودمختار کالموکیا رواج دارد. در لیست فرهنگ‌های زبانهای مغولی، اولین فرهنگ قلموقی در ۱۶۹۲ میلادی تهیه شده است، و فرهنگ‌هایی که بعد از این تاریخ تدوین شدند، به آلمانی، هلندی و سوئدی بودند.[2] بدین جهت، لیست کلماتی که نصیری از قلموقی تهیه کرده است، اولین لیست کلمات این زبان است، نه تنها در فارسی، بلکه در زبانهای خاورمیانه.

قلموق‌ها درسال ۱۶۰۷ از ایالت جونگوریا (سین کیانگ) به ناحیهٔ سفلی ولگا مهاجرت کردند، و این ناحیه در آن وقت، قسمتی از خانات تاتاری نوگای حاجی طرخان بود. در این ناحیه، قالموقها خانات خود را تأسیس و اکثریت تاتارهای نوگای را بیرون راندند. حملات قلموق‌ها به نواحی مرزی ایران، و هم چنین استیلای آنان بر ساحل شمال شرقی دریای خزر در قرن هفدهم بود، و بدین ترتیب بود که آنان با دربار صفوی ارتباط یافتند. آوردن این زبان در این کتاب عجیب می‌نماید، ولی باید در نظر داشت که گروه‌های قالموق مرتباً در زمان شاه عباس دوم به قصد چپاول به نواحی گرگان حمله می‌کردند.[3] شاه سلیمان صفوی نیز روابط زیادی با این قبایل داشت.[4]

در سال ۱۷۷۱م در اثر نفوذ روسها به سرزمین آنها بیشتر از نصف قلموق‌ها به سرزمین اجدادی خود در سین‌کیانگ برگشتند. باقی ماندگان قلموق زیر سلطهٔ حکومت روس بودند، ولی به آداب کوچ نشینی خود ادامه دادند. در قرن نوزدهم، آنان بتدریج از

1. Janhunen, Juha (ed.) (2003): *The Mongolic languages*. London: Routledge.

2. Hartmut Walravens ed., *Bibliographies of Mongolian, Manchu-Tunguz, and Tibetan dictionaries*. Wiesbaden: Harrassowitz, 2006, pp. 47-48.

۳. محمد یوسف واله قزوینی اصفهانی، *ایران در زمان شاه صفی و شاه عباس دوم*. مصحح محمد رضا نصیری (تهران، ۱۳۸۰) و ۴۰ ص ۴۳۳، ۵۶۹، ۵۷۶، ۵۸۹، ۶۲۹

4. Sanson, Estat, 173.

کوچ‌نشینی دست کشیده در ساحل غربی دریای خزر اسکان یافتند، و در سال ۱۹۲۰م پس از انقلاب بالشویکی، اوبلاست خود مختار کالموکیا را تشکیل دادند.[1]

۱۰. اهمیت فرهنگ ترکی

چنانچه گفته شد، میرزا مهدی‌خان استرآبادی، مؤلف فرهنگ سنگلاخ بر این عقیده است که فرهنگ ترکی تألیف نصیری زیاد اعتباری ندارد، مثلاً می‌گوید که نصیری در مورد یک کلمه سه اشتباه کرده است. او از کتاب حاضر، شعری نقل می‌کند که نصیری (ورق ۷۲ ب) زیر کلمه "ایشتیکاچ" می‌آورد و می‌گوید که نصیری" این لفظ را درین شعر تینا آلمای با نون خوانده و نوشته که یعنی آرام نمی‌خوانم گرفت و شعر مزبور را شاهد آورده اگرچه در یک غلط و در معنی دو غلط کرده، اما در معنی سه غلط در یک لفظ کرده است."[2]

کلاوسن ویراستار سنگلاخ می‌گوید " به هرحال ما می‌توانیم از بین رفتن منابع قبلی را ـ اگر جبران ناپذیر هم باشند ـ با شکیبایی تحمل نماییم[3]. به هر حال اگر با این قضاوت موافق هم باشیم، زبانشناسان ترک و همچنین پژوهشگران دورهٔ صفوی، مواد زیادی در این فرهنگ نصیری خواهند یافت. از لحاظ زبان جغتایی، فرهنگ ترکی نصیری را می‌توان گفت که حد فاصلی است بین فرهنگ‌های *ابوشقا* و سنگلاخ که هر دو از فرهنگ‌های قدیمی هستند. بعلاوه هم به خاطر آوردن واژه‌هایی که در این دو فرهنگ نیستند، و همچنین به خاطر ذکر بسیاری رسوم و آداب ترکها، و ذکر آداب دبیری در عهد صفوی این کتاب اهمیت دارد. هرچند که فرهنگهای *ابن‌مهنا* و

1. Konstantin Nikolaevich Maksimov, *Kalmykia in Russia's past and present national policies and administrative system*. Budapest/New York: Central European University Share Company, 2008.

۲. سنگلاخ، ورق ۲۰۳ الف، سطر ۲۶.

3. Muhammad Mahdi Xan, *Sanglax. A Persian Guide to the Turkish Language*. Introduction and Indices by Sir Gerald Clauson. (London: Luzac, 1960), pp. 9-10.

صحاح العجم پیش از *فرهنگ نصیری* تألیف شده‌اند، ولی در زمان آنها هنوز فرق بین ترکی عثمانی و آذربایجانی زیاد مشهود نبوده است، و می‌توان گفت که *فرهنگ نصیری*، یکی از اولین فرهنگها این دو زبان می‌باشد. در مورد فرهنگ قلموقی نیز بجرات می‌توان گفت که اولین فرهنگ از نوع خود می‌باشد. در مورد"ترکی روسی" یا تاتاری-ولگا می‌توان گفت که با وجود کمی تعداد واژه‌ها، کتاب نصیری، اهمیت این زبان را در مراسلات سیاسی دورهٔ صفوی نشان می‌دهد.

سپاسگزاری

در خاتمه، باید از راهنمایی و کمک بسیاری از دوستان و عزیزان تشکر کنیم. آقای دکتر محمدعلی تاج‌احمدی، راهنمایی زیادی در مورد لغات کرده‌اند. پروفسور حامد آلگار از برکلی، نسخه‌های *فرهنگ بخاری* و *دیوان نوایی* را برای ما فرستاده‌اند. دکتر کاوه نیازی از برکلی در تصحیح مقدمه کمک کرده اند. دکتر پاشا کریم اوف، رئیس موسسهٔ نسخ خطی در باکو، بسیاری از اشعار جغتایی را معنی کرده‌اند. همچنین پروفسور هندریک بوسختوتین (از دانشگاه ماینز) با صبر و شکیبایی، بسیاری از اشعار جغتایی را معنی کرده‌اند. از همهٔ دوستان، بیشتر، آقای پروفسور مصطفی کاچالین، رئیس تورک دیل کورومی، در مورد رفع مشکلات اشعار نوایی و دیگران و ترجمه آنها به ما کمک کرده اند و تمام اشعار جغتایی را با متن مقایسه کرده و ترجمهٔ اکثر آنها را نیز برایمان فرستاده‌اند. بعلاوه پروفسور کاچالین، تمام متن تایپی ما را با نسخهٔ اصلی مقایسه کرده و نادرستی‌های زیادی را متذکر شده‌اند. در ضمن، ایشان، روی ترجمهٔ کتاب حاضر به ترکی کار می‌کنند. باید از آقای اوغور کور اوغلو، نامزد دکتری، در دانشگاه آتاتورک ارز روم، تشکر کنیم که در مرحلهٔ آخر، تمام کتاب را با نسخهٔ دستنویس مقایسه کرده‌اند و در قسمت‌های جغتایی و رومی، کمک‌های فوق‌العاده‌ای نموده‌اند. در اینجا باید از پروفسور سمیح تزجان از دانشگاه بیلکنت تشکر کنیم که نه

تنها در بعضی از مشکلات فرهنگ به ما کمک کرده‌اند، بلکه نسخه‌ای از تز دکتری محرم گزل دیر را تحت عنوان *ابوشقا لغتی* (ارز روم ۲۰۰۲) به صورت الکترونیک برای ما فرستادند و از همه مهم‌تر آن که باعث آشنایی ما با پروفسور کاچالین گردیدند. در ضمن، باید خاطر نشان سازیم که ترجمهٔ اشعار جغتایی که به کسی استناد نشده‌اند، همه از حسن جوادی هستند. ترجمه یا شرح اشعار دیگر به ترتیب زیر آمده‌اند:

کا مصطفی سنان کاچالین

پ پاشا کریم اوف

ب هندریک بوسختوتین

ت محمد علی تاج احمدی

گفتنی است که سال گذشته پروفسور کاچالین فرهنگ *ابوشقا* را تحت عنوان زیر با نهایت نفاست و حواشی مبسوط چاپ کردند.

Niyazi, Nevayinin Sözleri ve Çağatayca Taniklar, Ankara Dil ve Tarih Yüksek Kürumi, 2011.

این فرهنگ مهم، بار اول، توسط وامبری در بوداپست به سال ۱۸۶۲ تحت عنوان *ابوشقا* چاپ شد، و سپس ویلامینوف ـ زیرنف (Velaminov-Zernov) آن را تحت عنوان اصلی *اللغة النوائية والاستشهادات الجغتائية* در سال ۱۸۶۸ در سنت پیترزبورگ چاپ کرد، و پروفسور کاچالین، عالم عثمانی نوایی‌شناس، نیازی را مؤلف آن می‌داند. باید بگوییم که برای اجتناب از دادن عنوان طولانی این فرهنگ، ما از آن به عنوان "ابوشقا چاپ کاچالین" نام برده‌ایم.

در پایان، باید از حجة‌الاسلام رسول جعفریان (رئیس پیشین موزه و مرکز اسناد کتابخانه مجلس شورای اسلامی در تهران) که خود *منشآت سلیمانی* از برادر مؤلف نسخهٔ حاضر را تصحیح کرده‌اند، جناب آقای دکتر محمد رجبی (رئیس کتابخانهٔ

مجلس شورای اسلامی) که زمینهٔ چاپ این کتاب را فراهم کردند و آقای بهروز ایمانی برای آماده کردن کتاب برای چاپ، و خانم فاطمه بوجار برای صفحه‌آرایی تشکر کنیم.

حسن جوادی و ویلم فلور

پنجم ژانویه ۲۰۱۴

بتسدای مریلند

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمدلله وحده لا شریک له وصلی الله علی محمد عبده و رسوله و علی علّی واحد عشر من ولده ائمّتنا آخرهم قائمهم ـ علیهم‌السلام ـ و بعد چنین گوید احوج العباد الی رحمة ربه الغنی عبدالجمیل بن محمدرضا النصیری الطوسی ـ عفی‌الله عن جرائهما ـ که چون در تاریخ شهر ذیقعده الحرام سنه تسع و سبعین و الف هجری که سال سیم جلوس میمنت مانوس اعلیحضرت خاقان طوبی‌آشیان قدس‌مکان ، شاه سلیمان الصفوی ـ اسکنه الله فی بحبوبة[1] الجنان ـ و انشای ممالک فسیح‌المسالک ایران ـ حرست عن طوارق الحدثان ـ بمرحوم والد فقیری اباً عن جد بدان خدمت جلیل‌القدر سرافراز [۲ الف] بوده‌اند مفوض بود، و از آنجا که از بسیاری ورود مکاتیب پادشاهان روم و قلماق و سایر سلاطین ترکی زبان به آستان آسمان‌بنیان که بایست ترجمه بزبان فارسی شود احتیاج بدانستن لغات مشکل ترکی می‌شد، مدت بیست سال بود که لغات مشکل ترکی را باقسامها از رومی و جغتایی و روسی و لغات غریبه و خطایی جمع می‌کرد و کتابی به ابواب و فصول قرار داده بود، که بتدریج هرگاه لغتی یا کتابی روی می‌داد در آن درج می‌نمود، وآنچه رومی بود یا قزلباشی که امتیاز در میان ایشان کمتر است، در بابی و اکثر آن از کتاب اختری که لغت عربی را برومی ترجمه کرده‌اند و از دو کتاب لغت جغتایی که

---

۱. بُحبوحه به معنی میان است.

به‌رومی ترجمه کرده‌اند، و بعد از این شرح آن مذکور خواهد شد، و از نصاب مسمی به *تحفهٔ شاهدی* که *تحفه حُسامی* نیز در نظر شاهدی مزبور بوده و بتاریخ ۸۷۶ به نظم آورده بیرون نوشته[1] بوده و بعضی دیگر را از رومیان و ترکان سئوال کرده و آنچه روسی بوده که از کتاب روس بیرون نوشته شده و اگر چه آن جماعت را لغتی علیحده غیر ترکی است، اما در میان ایشان [۲ ب] جمعی از ترکمانان هستند که در آنجا متولد شده بترکی تکلم می کنند و می‌نویسند و بالجمله آنرا نیز بابی کرده بود.

و لغات غریبه نیز در بابی علیحده و استنباط آن از کتاب کهنه قدیمی بود که در هر سطری از آن چهار کلمه عربی و فارسی و جغتایی و لغات غریبه که ظنّ غالب آن بود که خطایی باشد نوشته شده بود و بعد از تکرار ورود رسولان قلماق به درگاه عالم پناه شاهی معلوم شد که لغت قلماق است و آنرا در خاتمه این کتاب قرار داده بود و آنچه جغتایی بود بر چند فصل قرار داده بود.

فصل اول لغاتی که از نصاب نور محمد بیگ قاجار نوایی خان که به بحور مختلفه موزون کرده نوشته بود.

فصل دوم که از کتاب کهنه قدیم مذکور بیرون نوشته.

فصل سیم لغاتی که شاه نظرخان زیک که به حجابت[2] به ترکستان رفته در اثنای مکالمه با جماعت اوزبک آنچه می شنیده و نمی‌فهمیده سئوال می‌کرده و می‌نوشته آورده بود.

فصل چهارم لغاتی که خود تتبع و استقراء نموده از نوشتجات مختلفه نقل کرده و از کتب تواریخ مغول بیرون نوشته.

فصل پنجم که از کتابی [۳ الف] که در روم تصنیف شده و جغتایی را برومی ترجمه و ذکر اشعار جهت استشهاد نموده، از دو کتاب که یکی سقیم و دیگری صحت داشت نقل نموده و مصنف کتاب مذکور به تقریب ترجمهٔ لغت آغا گفته که لغات آن کتاب را

۱. بیرون نوشتن به نظر می‌رسد که به معنی "برداشتن" از متنی باشد.
۲. حجابت یعنی "حاجبی" و مراد "ایلچی گری" است.

از دیوان‌ها و مثنوی‌های مردم خراسان و سمرقند و جغتای جمع کرده و از آن جمله بیست و هفت کتاب تصنیف امیرعلیشیر نوایی بوده بدین تفصیل: *مناجات نامه*،[1] *چهل حدیث*، *نظم الجواهر*، *سراج‌المسلمین*، *نسایم المحبه* ، *لسان الطیر*، *محبوب‌القلوب*، *تواریخ انبیا* (ص)، *تواریخ ملوک*، *خمسة‌المتحیرین*، *مجالس‌النفایس*، *حیرة الابرار خمسه*، *فرهاد و شیرین خمسه*، *لیلی و مجنون خمسه* ، *سبعه سیاره خمسه*، *سد اسکندری خمسه*، *دیوان غرایب‌الصغر*، *دیوان نوادرالشباب*، *دیوان بدایع‌الوسط*، دیوان *فواید الکبیر*، *میزان الاوزان*، *منشات وقفیه*، مناقب میرسید حسن، *مناقب پهلوان محمد*، *ساقی‌نامه*، *محاکمة اللغتین* که غرض از تصنیف آن [۳ ب] لغات جغتایی نیست بلکه موضوع آن ترجیح ترکی بفارسی است، بسبب وسعت و کثرت ترکی و تنگی و قلّت فارسی باستشهادات که نقل کرده، مثلاً برادر بزرگ و کوچک بفارسی برادر گفته می‌شود ، به ترکی برادر بزرگ را آغا و کوچک را اینی می‌گویند.

فصل ششم که از کتاب دیگر که در روم تصنیف شده و جغتایی را برومی ترجمه نموده و اشعار استشهاد آورده.

بخاطر خطیر مرحوم مزبور خطور نموده بوده که کتاب مذکور را بنام نامی آن پادشاه قدس‌مکان به ترتیبی که در میان اهل لغت متداول است مرتب سازد بناءً علیه بتالیف آن کتاب پرداخته باعتبار بی‌امانی اجل ربانی باتمام نرسانیده، بابی از آنرا بدین نهج مرتب ساخته بود که چون جهت عدم مخارج سوای قاف، حروف خاصه عربی در ترکی و در عبارات ترکی علی‌الخصوص لغات رومی قواعد مظبوط نیست و تغییر و تبدیل حروف به یکدیگر مثل سین و صاد مهمله ومثل خاء معجمه و قاف قرین بر مصلحت قافیه و سجع و غیر اینها مثل اتالیغ و اتالیق و فلانقه و فلانغا [۴ الف] و تکثیر حروف زواید و تقلیل آن بسیار می‌شود. سیّما حروف علّه یعنی

۱. مولف به جای کاما یا ویرگول بین نام کتابهای نوایی هنگام شمردن آنها و یا برای جدا کردن دو مصرع یک بیت علامت سه نقطه «؛» (دونقطه در پائین ویکی در بالای آندو) بکار می بردو ما به جای این نشانه کاما آورده‌ایم.

واو و الف و یاء حطی[۱] که علامات اعراب است و بعد از حرف مضموم واو و بعد از حرف مکسور یا و بعد از حرف مفتوح الف نوشته می شود ، اکثر اوقات در کتاب طرح می‌گردد [و] ثانی بدو کتاب مذکور در فصل پنجم و ششم نموده، حروف علّه را خواه علامت اعراب و خواه از اصل کلمه باشد، طرداً للباب الّا آنچه در اول و آخر اصل کلمه باشد و هاء علامت فتحه را در حالتی که با کلمه دیگر ترکیب یابد از درجه اعتبار در ترتیب ساقط ساخته اول و ثانی و ثالث ملفوظ را از حروفی که در ترکی می باشد اصل و اعتبار نموده ، حروف اول را باب و دوم را فصل و جهت[۲] سیم حرف را بعینه پیش از لغات بسرخی نوشته و جهت چهارم و مابعد آن اگر چه ترتیب منظور داشت اما علامتی وضع نکرده و جهت ترتیب بعد از ملاحظهٔ اول با ثانی ملفوظ و ثانی با ثالث و همچنین رابع و ما بعد آن در هر مرتبه الف ممدوده را بر غیر ممدوده و عدیم العله را [۴ ب] بردی حروف عله و قلیل‌العله را بر کثیر العله، بعدد[۳] قلت و کثرت آن و تقدیم الف آن بر واو و واو آن بر یا مقدم داشته و چون رسم الخط جغتایی مظبوط‌تر از رومی است آنرا فی الجمله منظور نظر اعتبار ساخته کاف زاید را که در کتاب می‌باشد و در تلفظ بدل آن صوتی است، مثلاً یکلیغ و متفحص لغات، اگر عجم باشد ادراک و تمیز این معنی براو مشکل است ، ونیز چون صوتی بدل آن هست و متروک مطلق نیست

۱.

الف	ب	ج	د	ه	و	ز	ح	ط	ی	ک	ل	م	ن	س	ع	ف	ص	ق	ر	ش	ت	ث	خ	ذ	ض	ظ	غ
١	٢	٣	٤	٥	٦	٧	٨	٩	١٠	٢٠	٣٠	٤٠	٥٠	٦٠	٧٠	٨٠	٩٠	١٠٠	٢٠٠	٣٠٠	٤٠٠	٥٠٠	٦٠٠	٧٠٠	٨٠٠	٩٠٠	١٠٠٠

حساب جمل سیستم حسابی است که در قدیم بکار می‌بردند و بیشتر در شعر و با ساختن ماده تاریخ بکار میرفته است. حروف جُمَل دارای هشت صورت است که ابجد، نام اولین صورت از صور هشت گانه آن می‌باشد: ابجد - هوز - حطی - کلمن - سعفص - قرشت - ثخذ - ضظغ. و در حساب جُمل، الف تا ط به ترتیب، نماینده یک تا نُه و ی تا ص به ترتیب، نماینده ده تا نود و ق تا غ به ترتیب، نماینده صد تا هزار است.

۲. در اصل جهة و در تمام موارد ما آنرا به "جهت" تبدیل کرده‌ایم.

۳. این کلمه درست خوانا نیست ولی توان آنرا "بعده" خواند.

ناچار در ترتیب مذکور اعتبار نموده و بطریق قاموس، اصل لغت را که از اضافها خالی و بدون اضافه در معنی تمام باشد، بسرخی نوشته لیکن اکثر اوقات صیغهٔ امر را که اخصر از مصدر و سایر مشتقات است اصل اخذ کرده، اولاً بسرخی نوشته اگرچه به آن هئیت در فصول سته دیده نشده باشد، چه در لغت جغتایی صیغه امر بی‌تاکید مثل گیل و غیل[۱] کمتر گفته می‌شود. مثلاً گیلگیل و آتغیل گویند یعنی بیا و بینداز و بعد از آن سایر تصریفات و اعلالات[۲] و مشتقات را که اضافهٔ حروف بر اصل شده [۵ الف] به ترتیب حروف تهجی بسیاهی و مد سرخی بر آن مرقوم ساخته و در هر لغت ذکر اعراب و حروف و بیان آنکه رومی یا جغتایی یا غیر اینهاست و اگر جغتایی باشد اشاره بفصول مذکوره نموده اسقاط اشعار استشهاد جهت فرار از تطویل کرده و چون قاعده در غین معجمه و قاف آنست که آنچه در اول و آخر کلمه باشد، قاف و آنچه در وسط باشد غین نوشته شده از آن کمتر تخلف نموده مگر بنا بر خوف از مخالفت تعارف، و اگر در کلمهٔ مراد حرفی از حروف مذکوره که متبادل میشود باشد پیدا نشود، البته در باب فصل حرفی که بدل آن می‌شود، تفحص نمایند تا پیدا شود.

بنابراین بخاطر فاتر فقیر رسید که باتمام کتاب مذکور بدین طریق پردازد، که چون این قلیل‌البضاعه را باعتبار عدم تتبع تتمیم تألیف آن به ترتیب مذکور مقدور نبود، لهذا به خلاف دستور مرحوم مذکور اول و ثانی مکتوبی را از حروفی که در ترکی می‌باشد اصل و اعتبار نموده بدستورمزبور مرحوم مغفور حرف اول را باب و ثانی را فصل نموده و حروف علّه را [۵ ب] خواه علامت اعراب و خواه از اصل کلمه باشد بدستوری که مرحوم مزبور در باب مسطور اعتبار نموده فقیر نیز در ترتیب ساقط

۱. گیل و غیل در زبانهای ترکی علامت تاکید است.

۲. اعلال در اصطلاح علمای علم صرف بیان کردن وجه اعلال کلمه و اعلال کردن کلمه باشد ، یعنی بدل ساختن حروف علّه به منظور تخفیف اعلال باشد. دهخدا.

ساخته الاّ آنچه در اول و آخر کلمه باشد، و هاء علامت فتحه را در حالتی که با کلمه دیگر ترکیب یابد نیز بدستور مرحوم مذکور از درجه اعتبار ساقط ساخته و چون به اعتبار عدم تتبع ذکر اعرابِ لغات بطریقی که مرحوم مغفور منظور داشته بودند مقدور نبود، لهذا مذکور نساخت ، مگر در بعضی مواد که مرحوم مزبور تفریق میانهٔ حروف عربی و عجمی نموده بوده ، قید حروف عربی و عجمی نموده و چنانچه مرحوم مزبور مسطور نموده بودند و سابقاً بتفصیل مذکور شد. اگر در کلمه مراد حرفی از حروف مذکوره که متبادل می شده باشد و پیدا نشده البته در باب و فصل حرفی که بدل آن می‌شود تفحص نمایند تا پیدا شود انشاءالله تعالی، و در فوق کافی که در لغت رومی و جغتایی بدل از نون نوشته میشود سه نقطه گذاشته شد تا فرق میانهٔ آن و کافی که بدل نون نیست بهم رسد، و مرحوم مغفور لغات جغتایی و رومی و قزلباشی و روسی را در یک باب نوشته. در هر لغت آن که جغتایی یا رومی یا غیر اینهاست نموده و بجهت لغات غریبه [۶ الف] خاتمه قرار داده بوده، فقیر بخلاف دستور مزبور جدا نموده بجهت هر یک کتابی علیحده ذکر نموده ، و بدستور مرحوم مذکور بجهت لغات غریبه خاتمه قرار داده و بجهت حروفاتی که اکثر آنها تبدیل بحرف دیگر می یابند و بعضی از آنها لغو و بر حرفی دیگر افادهٔ معانی چند می کنند، مثل س سعفص که گاه در ترکی رومی ص سعفص را بدل آن نویسند و غلط است ، چون صوباشی که بمعنی داروغه است

و مثل ق که در اواخر کلمات لغت جغتایی لغو واقع می شود چون "اجیق"[1] که به معنی تلخ است و مثل سین مفتوح که در اواخر کلمات لغت رومی و جغتایی و غیرهما افاده معنی شرط و جزا و غیره می کند ، چنانچه در جای خود بتفصیل مذکور خواهد شد، چون "ایلسه" یعنی اگر بکند و "ایلمسه" یعنی اگر نکند، مقدمهٔ قرار داده و آنرا از

۱. کذا فی الاصل ولی ترکی "آجیق" است.

کتاب *منشات سلیمانی* بیرون نوشته و این نسخه را مشتمل ساخت بر مقدمه و چهار کتاب و خاتمه که هر یک مشتمل است بر چند باب وعلی الله التوکل و علیه المرجع و المآب.

مقدمه

در متعلقات زبان ترکی و آن حاوی دو باب است:

باب اول در املاء الف که بسخن در نیاید:

[۶ ب] علامت اعراب فتح است و بعد از حروف نوشته می‌شود و در لغت جغتایی تخلف از آن جایز نیست الا آن که گاهی در اواخر کلمات تخلف نموده جهت فتحهٔ هاء هوز نویسند، چون "بویله" و گاه بنابر کثرت استعمال که مفید ظهور است طرح نمایند.

ت قرشت:

اکثر اوقات در ترکی قزلباشی و رومی متبدل بطاء حطی می‌شود چون "طُیغون" که قزلباشی و "طوغان" که رومی است و با طاء حطی می‌نویسند وغلط است .

خ ثخذ:

در ترکی جغتایی که اصل است نمی‌باشد ، و اکثر اوقات در ترکی قزلباشی و رومی قاف متبدل به خا می‌شود.

د ابجد:

در تر[کی] جغتایی که اصل است کم می‌باشد و اکثر اوقات در ترکی قزلباشی و رومی متبدل به طاء حطی می‌شود و غلط است، و در ترکی جغتایی کل دال ها را بتاء قرشت نویسند و بتا نیز تلفظ نمایند الا بندرت مثل کلمه "دین" که بمعنی " از" و " دیک" که بمعنی "مثل" است، مثل "اندین" و "انیک دیک."

س سعفص:

گاه در ترکی رومی و قزلباشی صاد سعفص بدل آن نویسند و غلط است چون

"صوباشی" که لغت رومی و بمعنی داروغه است.

غ ضظغ:

در میان کلمه می‌باشد بجهت آن که سخت گفته نمی‌شود و آنچه در اول و آخر است چون [۷ الف] سخت گفته می‌شود قافست، و اگر کسی عکس کتابت کند خلاف قاعده کرده خواهد بود. لیکن در بعضی کلمات رعایت قاعده بنا بر فرار از مخالفت تعارف نباید کرد، چه منشیان و شعرا جهت وسعت سجع و قافیه تخلف نموده‌اند. مثلاً "اباغ" و "داغ" بمعنی کوه و یا فراغ را که می‌باید بقاف باشد به غین ضظغ گفته و نوشته‌اند. مثال آخر را نوایی گفته،

ضعیف تن داغمینکدین نور ایسکی بولغای داغ

هراسکی داغ بوشاخ اوزره بیر قورووق یافراغ[1]

و چون رعایت اول و وسط و آخر کلمه نمایند حروف اعراب را منظور دارند، چون "اوستیغه" که بغین نویسند زیرا که بعد از ملاحظه هاء اعراب غین بوسط افتد و همچنین کلمات را در حالت افراد باید ملاحظه کنند و بهر املایی که در آن حالت نویسند. چون مرکب سازند بهمان دستور می‌باید نوشت. مثلاً حروف اول و آخر لفظ "قورووق" را که امر و بمعنی بترس است بقاف باید کتابت نمود، زیرا که در اول و آخر کلمه واقع شده و چون مرکب ساخته مثلاً "قورقامین" گویند یعنی که می‌ترسم، که هرچند که قاف ثانی در میان کلمه واقع شده، می‌باید [۷ ب] که تغییر نداده باز بقاف قلمی نمایند. نوایی راست:

عین ضعیفیم دین قولوم چون قول دیدین ای دلبریم،

قویما ایلکیمنی که قورقارمین توکولکای پیکریم[2]

ف:

---

1. به این تن ضعیف من داغهای قدیم زده‌اند داغ قدیم بر این شاخ (یعنی تن) چون برگ سبز خشک شده. (ب) در متن نصیری کلمهٔ "بولغای" آمده است ولی به گفته کاچالین در آثار نوایی "بولغان" آمده است.
2. در نسخهٔ منشآت سلیمانی (ص ۲۱۸) این شعر به صورت زیر آمده است:

عین ضعیفیم دین قولوم چون قول دلدادیک دلیریم، قویما اکمی که قورقارمین بوکو کگا پیکریم

اکثر اوقات در لغت رومی به باء عجمی تبدیل می‌یابد چون "توفراغ" و "توپراق".

ق:

آنچه متعلق به قاف است درذیل غین ضظغ نوشته شد.

ک:

گاه زاید و در وسط کلمه باشد چون ینیکلیغ یعنی مثل چنانچه گویند قویاش ینیکلیغ یعنی مثل آفتاب، و گاه زاید در آخر کلمه باشد، چون مینگ که بمعنی هزار است و کاف مذکور بتلفظ در نیامده صوتی بدل آن می‌شود و ادراک آن جز ترک نتواند نمود و تمیز آن بر فارسی زبان مشکل است، و چون کاتبان را رعایت مواضعی که کاف زاید نوشته می‌شود بسیار ضرور است، می‌باید که در کلمات ترکی رعایت آن صوت نموده به ازای آن کاف نویسند و در کل ضمایر خواه حاضر باشد خواه غایب خواه متکلم که چون صوت مزبور در آن حادث می شود کاف زاید نوشته می‌شود. مثلاً "ترا" را که ضمیر مخاطب است "سنگا" و او را که ضمیر[۸ الف] غایب است . "اونگا" و "مرا" را که ضمیر متکلم است، "منگا" بکاف نویسند.

و:

علامت رفع است و گاه جهت تخفیف و عدم مبالات ساقط می‌شود و آن در حالتی است که علامت رفع دیگر پیش از آن واقع شده باشد. مثلاً "قورر" و "قورق".

ه:

گاه در آخر بعضی کلمات علامت فتح است چنانچه در تحت الف مذکور شد.

ی:

علامت جرّ است و گاه جهت تخفیف و عدم مبالات اگر علامت جرّ دیگر قبل از این بوده باشد چنانچه در طی واو مرقوم گشت ساقط می شود.

پس بنا بر آنچه در ذیل هر حرفی مذکور شد حروف اعراب سه باشد:

یکی:

الف جهت فتح و گاه هاء هوز نیز در آخر کلمات بخلاف قاعده بدل از الف نویسند

و دیگری واو جهت رفع، و دیگری یاء حطی جهت جرّ، و می‌باید که در ترکی هر حرفیرا که متحرک باشد و تقاضای اعراب نماید، اعراب آنرا که حرف است در پهلوی آن نویسند و این ضابطه در ترکی جغتایی مظبوط است و تخلف از آن نمی‌کنند و در ترکی قزلباشی و رومی بنا بر تخفیف[1] و عدم مبالات اکثر اوقات تخلف نموده اعراب بعضی از حروف را [۸ ب] ننویسند، و الفاظ ترکی قزلباشی را که در فارسی استعمال نمایند و حروف اول آن مضموم باشد، در اکثر مواضع اعراب حرف اول را که واو است نوشته، اعراب حروف دیگر را ساقط نمایند. مثلاً "قورقچی" را بشکلی که نوشته شده قلمی نمایند.

باب دوم

در قواعد سخنوری

[الف]:

در ترکی جغتایی گاه الف را بدل از باء ابجد آورند ، چون "ایله" که اصل آن بیله و بیله بمعنی "با" است که عرب "مع" گوید، چنانچه در این شعر است :

ای نوایی در نظمینک خطبه دین تاپغای شرف

لطف ایله قیلسا نظر بیرام گونی سلطان سنگا[2]

ب: بر دو قسم است:

اول: بابی که در لغت جغتایی و قزلباشی و رومی در حالتی که کلمهٔ معلق و معوق بکلمهٔ دیگر باشد آورند. مثال، جغتایی چون "ایلاب" یعنی کرده و "تیلبه راب" و "کنداب" یعنی دیوانه شده و گندیده شده، مثال قزلباشی و رومی، مانند "اولوب" یعنی شده.

۱. در اصل تخیف.

۲. ای نوایی! اگر سلطان روز عید از روی لطف بتو نظر افکند، در نظم تو چون خطبه شرف خواهد یافت. (ب و کا) بگفتهٔ کاجالی "خطبه دین" باید "خطبه دیک" باشد.

دوم: بابی که با نون چنانچه در قسم اول مذکور شد، افادهٔ معنی شده کند و آن در رومی بدون الف باشد، چون "ساقلیوین"، یعنی نگاه داشته شده و در جغتایی با الف و نون باشد، مثل "اسرابان" که بهمان [۹ الف] معنی است.

تاء قرشت:

افادهٔ غایب کند و آن در ترکی قزلباشی و رومی و جغتایی گاه مضموم و با راء قرشت ساکن باشد، چون "گتیپتور" و "گپتور" یعنی رفته است و گاه با یاء حطی ساکن باشد. مثل "اوتن" یعنی گذشت.

ج: بر هفت قسم بود:

اول جیمی است که در ترکی قزلباشی و رومی متحرک باشد و با کاف یا قاف افادهٔ مکان و زمان می‌کند . مثال مکان چون "گیده جک" و "گیده جاق یر" یعنی مکان رفتن و مثال زمان چون "گلجک" و "گلجاق در" یعنی وقتی خواهد آمد، و در ترکی جغتایی جیم مزبور ساکن و ماقبل آن مفتوح بوده ، به تنهایی افادهٔ زمان کند، چون "تیپگاج" و "تیلگاج" که بمعنی وقت رسیدن و هنگام غرس نمودنست. نوایی راست::

اقونک کونگلو منکا بینگاج قطره قانلار تامدی کیم گورمیش

نهـال آنـداق کـه آنـی تـیـککاج اوق بلغـای ثمـرپـیـدا[1]

دوم: جیمی است که در ترکی رومی با قاف ساکن بمعنی آلت می‌باشد، مثلاً "آچاجاق" که کلید را گویند.

سیم: جیمی باشد که در ترکی قزلباشی و رومی و جغتایی مکسور و با یاء حطی افادهٔ معنی اسم فاعل کند، مثل "آتیجی" یعنی اندازنده.

چهارم: [۹ ب] جیمی که در ترکی جغتایی در آخر کلمات آورند و مفتوح و بمعنی حتی عربی یعنی تا باشد، چنانچه گویند "تانغانچه" یعنی تا صباح که بقزلباشی و رومی

۱. هنگامی که تیرت به دلم رسید، قطره‌های خون را در آن روان دید؛ اگر آن را به کارم بر آن نهال تازه ثمر پیدا خواهد شد (کا).

"صباحه دکین" گویند.

پنجم: جیمی که افادهٔ مرتبه عدد کند و آن در ترکی رومی و قزلباشی مکسور و بعد از آن یاء حطی آورند ، چون "اوچونجی" یعنی سیم و در جغتایی ساکن باشد و همان افاده نماید، مثل "اوچونج".

ششم: جیمی که در ترکی رومی و قزلباشی و جغتایی مفتوح و در آخر کلمات باشد و افادهٔ مقدار نماید. چنانچه گویند "بیر باتمن جه" یعنی بقدر یک من.

هفتم: جیمی در ترکی رومی و قزلباشی افادهٔ معنی شئی عربی کند چون "ییجک" یعنی ماء یؤکل.

ج عجمی مکسور با یاء حطی در آواخر اسما در ترکی رومی و قزلباشی افادهٔ معنی محافظ و کارگذار کند،

چون "آتچی" و "قوشچی" و "قورچی" یعنی محافظ کار و کارگذار است و جوارح و اسلحه.

د ابجد: بر شش قسم باشد:

اول دالی که در ترکی رومی و قزلباشی و جغتایی با یاء حطی افادهٔ معنی ماضی غایب کند. چون "ایلدی" و "قیلدی" یعنی کرد .

دوم: دال مکسور و مضموم که با میم ساکن در لغت رومی و قزلباشی و جغتایی افادهٔ معنی متکلم کند. مثال قزلباشی [۱۰ الف] و رومی "ایلدوم" و مثال جغتایی "ایلدیم" یعنی کردم.

سیم: دالی که با قاف یا کاف در لغت رومی و قزلباشی افادهٔ متکلم مع الغیر کند، چون "گلدوق" و "گلدوک" یعنی آمدیم.

چهارم: دالی که افادهٔ معنی مصدر کند و آن مضموم و در ترکی رومی و قزلباشی با کاف عجمی و در ترکی جغتایی با قاف استعمال شود ، و آن مشروط بود به آن که بعد از کاف و قاف ضمیر باشد ، چون "گلدوکی" و "گیلدوقی" ، یعنی آمدن او و "دگلدوکونک" و "گلدوکیم" یعنی آمدن تو و آمدن من.

پنجم: دال مفتوحی که در ترکی جغتایی افادهٔ معنی وقت می کند ، چون " ایتاردا" یعنی وقتی که می کند و در قزلباشی و رومی نیز همان افاده نماید.

ششم: دالی که با نون ساکن بمعنی " از" باشد و دال مزبور در ترکی رومی و قزلباشی مفتوح بود، چون "گتمکدن" یعنی از رفتن و در جغتایی مکسور باشد، مثل "آندین" یعنی "از آن" نوایی راست:

قویاشغه گه قیزارماق گاه سارغارماق ایروراندین

که صنعونگ باغیدا باراول صفت یوزمینگ گل رعنا[1]

و گاهی در ترکی جغتایی جهت تاکید که لفظ دین عقب یکدیگر آورند نوایی گفته : [۱۰ب]

فلک نیلوفریدین چشمهٔ مهراولدی گر پیدا

یوزونگدین بیتیدین اول چشمه قیلمیش نیلفر پیدا[2]

که یک دین زیاد ست و یوزونک بیلیدن همان افاده کند.

ر قرشت: بر سه قسم است.

اول راء ما قبل مضموم که در ترکی قزلباشی و رومی افادهٔ امر نماید و در اقسام ترکی صیغه امر اخصر[3] از صیغهای دیگر و آخر آن ساکن می‌باشد، چون "ایچتور" و "ایچور" و "گتور" یعنی بیشامان و بردار و چون راء مذکور را مضموم و راء دیگر نیز الحاق نمایند، افادهٔ معنی که ضمیر غایب است نماید، مثل "گتییور" و "گتورور" یعنی میارد او.

---

۱. خورشید گه سرخ و گه زرد می‌شود، از آن رو که در باغ صنع تو هزاران گل رعنا هر آن می شکفد (کا).

۲. اگراز نیلوفر فلک چشمهٔ مهر پیدا شد، از آن چشمه بر چهره تو از نیل نیلوفر پدید می آید. (کا) منظور این که طراوت چهره تو چون چشمه ایست که بر کنار آن نیلوفر روییده باشد همان طور که بـر روی آبهـای رود نیـل نیلوفر می‌روید. البته چشمه و روئیدن نیلوفر می‌تواند بر خط تـازه دمیـدهٔ بـر رخسـار دلبراشـاره ای باشـد. در ابوشغا این بیت به این صورت آمده است:

فلـک نیلوفرینـدن چـشمه مهـر اولـدی گـر پیـدا   یوزنگـده نیلـدن اول چـشمه قـیلمش نیلـوفر پیـدا

۳. اخصر به معنی "کوتاه شده".

"صباحه دکین" گویند.

پنجم: جیمی که افادهٔ مرتبه عدد کند و آن در ترکی رومی و قزلباشی مکسور و بعد از آن یاء حطی آورند ، چون "اوچونجی" یعنی سیم و در جغتایی ساکن باشد و همان افاده نماید، مثل "اوچونج".

ششم: جیمی که در ترکی رومی و قزلباشی و جغتایی مفتوح و در آخر کلمات باشد و افادهٔ مقدار نماید. چنانچه گویند "بیر باتمن جه" یعنی بقدر یک من.

هفتم: جیمی در ترکی رومی و قزلباشی افادهٔ معنی شئی عربی کند چون "بیجک" یعنی ماء یؤکل.

ج عجمی مکسور با یاء حطی در آواخر اسما در ترکی رومی و قزلباشی افادهٔ معنی محافظ و کارگذار کند، چون "آتچی" و "قوشچی" و "قورچی" یعنی محافظ کار و کارگذار است و جوارح و اسلحه.

د ابجد: بر شش قسم باشد:

اول دالی که در ترکی رومی و قزلباشی و جغتایی با یاء حطی افادهٔ معنی ماضی غایب کند، چون "ایلدی" و "قیلدی" یعنی کرد .

دوم: دال مکسور و مضموم که با میم ساکن در لغت رومی و قزلباشی و جغتایی افادهٔ معنی متکلم کند، مثال قزلباشی [۱۰ الف] و رومی "ایلدوم" و مثال جغتایی "ایلدیم" یعنی کردم.

سیم: دالی که با قاف یا کاف در لغت رومی و قزلباشی افادهٔ متکلم مع الغیر کند، چون "گلدوق" و "گلدوک" یعنی آمدیم.

چهارم: دالی که افادهٔ معنی مصدر کند و آن مضموم و در ترکی رومی و قزلباشی با کاف عجمی و در ترکی جغتایی با قاف استعمال شود ، و آن مشروط بود به آن که بعد از کاف و قاف ضمیر باشد ، چون "گلدوکی" و "گیلدوقی" ، یعنی آمدن او و "دگلدوکونگ" و "گلدوکیم" یعنی آمدن تو و آمدن من.

پنجم: دال مفتوحی که در ترکی جغتایی افادهٔ معنی وقت می کند ، چون " ایتاردا" یعنی وقتی که می کند و در قزلباشی و رومی نیز همان افاده نماید.

ششم: دالی که با نون ساکن بمعنی " از" باشد و دال مزبور در ترکی رومی و قزلباشی مفتوح بود، چون "گتمکدن" یعنی از رفتن و در جغتایی مکسور باشد، مثل "آندین" یعنی "از آن" نوایی راست:

قویاشغه گه قیزارماق گاه سارغارماق ایرورآندین

که صنعونگ باغیدا باراول صفت یوزمینگ گل رعنا[1]

و گاهی در ترکی جغتایی جهت تاکید که لفظ دین عقب یکدیگر آورند نوایی گفته : [۱۰ب]

فلک نیلوفریدین چشمهٔ مهراولدی گر پیدا

یوزونگدین بیتیدین اول چشمه قیلمیش نیلفر پیدا[2]

که یک دین زیاد ست و یوزونک بیلیدن همان افاده کند.

ر قرشت: بر سه قسم است.

اول راء ما قبل مضموم که در ترکی قزلباشی و رومی افادهٔ امر نماید و در اقسام ترکی صیغه امر اخصر[3] از صیغهای دیگر و آخر آن ساکن می‌باشد، چون "ایچتور" و "ایچور" و "گتور" یعنی بیشامان و بردار و چون راء مذکور را مضموم و راء دیگر نیز الحاق نمایند، افادهٔ معنی که ضمیر غایب است نماید، مثل "گتیبور" و "گتورور" یعنی میارد او.

---

۱. خورشید گه سرخ و گه زرد می‌شود، از آن رو که در باغ صنع تو هزاران گل رعنا هر آن می شکفد (کا).

۲. اگراز نیلوفر فلک چشمهٔ مهر پیدا شد، از آن چشمه بر چهره تو از نیل نیلوفر پدید می آید. (کا) منظور این که طراوت چهره تو چون چشمه ایست که بر کنار آن نیلوفر روییده باشد همان طور که بر روی آبهای رود نیل نیلوفر می‌روید. البته چشمه و روئیدن نیلوفر می‌تواند بر خط تازه دمیدهٔ بر رخسار دلبراشاره ای باشد. در ابوشغا این بیت به این صورت آمده است:

فلک نیلوفریندن چشمه مهر اولدی گر پیدا   یوزنگده تیلدن اول چشمه قیلمش نیلوفر پیدا

۳. اخصر به معنی "کوتاه شده".

"صباحه دکین" گویند.

پنجم: جیمی که افادهٔ مرتبه عدد کند و آن در ترکی رومی و قزلباشی مکسور و بعد از آن یاء حطی آورند ، چون "اوچونجی" یعنی سیم و در جغتایی ساکن باشد و همان افاده نماید، مثل "اوچونج".

ششم: جیمی که در ترکی رومی و قزلباشی و جغتایی مفتوح و در آخر کلمات باشد و افادهٔ مقدار نماید. چنانچه گویند "بیر باتمن جه" یعنی بقدر یک من.

هفتم: جیمی در ترکی رومی و قزلباشی افادهٔ معنی شئی عربی کند چون "بیجک" یعنی ماء یؤکل.

ج عجمی مکسور با یاء حطی در آواخر اسما در ترکی رومی و قزلباشی افادهٔ معنی محافظ و کارگذار کند،

چون "آتچی" و "قوشچی" و "قورچی" یعنی محافظ کار و کارگذار است و جوارح و اسلحه.

د ابجد: بر شش قسم باشد:

اول دالی که در ترکی رومی و قزلباشی و جغتایی با یاء حطی افادهٔ معنی ماضی غایب کند، چون "ایلدی" و "قیلدی" یعنی کرد .

دوم: دال مکسور و مضموم که با میم ساکن در لغت رومی و قزلباشی و جغتایی افادهٔ معنی متکلم کند، مثال قزلباشی [۱۰ الف] و رومی "ایلدوم" و مثال جغتایی "ایلدیم" یعنی کردم.

سیم: دالی که با قاف یا کاف در لغت رومی و قزلباشی افادهٔ متکلم مع الغیر کند، چون "گلدوق" و "گلدوک" یعنی آمدیم.

چهارم: دالی که افادهٔ معنی مصدر کند و آن مضموم و در ترکی رومی و قزلباشی با کاف عجمی و در ترکی جغتایی با قاف استعمال شود ، و آن مشروط بود به آن که بعد از کاف و قاف ضمیر باشد ، چون "گلدوکی" و "گیلدوقی" ، یعنی آمدن او و"دگلدوکونک" و "گلدوکیم" یعنی آمدن تو و آمدن من.

پنجم: دال مفتوحی که در ترکی جغتایی افادهٔ معنی وقت می کند ، چون " ایتاردا" یعنی وقتی که می کند و در قزلباشی و رومی نیز همان افاده نماید.

ششم: دالی که با نون ساکن بمعنی " از" باشد و دال مزبور در ترکی رومی و قزلباشی مفتوح بود، چون "گتمکدن" یعنی از رفتن و در جغتایی مکسور باشد، مثل "آندین" یعنی "از آن" نوایی راست:

قویاشغه گه قیزارماق گاه سارغارماق ایرورآندین

که صنعونگ باغیدا باراول صفت یوزمینگ گل رعنا[1]

و گاهی در ترکی جغتایی جهت تاکید که لفظ دین عقب یکدیگر آورند نوایی گفته : [۱۰ب]

فلک نیلوفریدین چشمهٔ مهراولدی گر پیدا

یوزونگدین بیتیدین اول چشمه قیلمیش نیلفر پیدا[2]

که یک دین زیاد ست و یوزونک بیلیدن همان افاده کند.

ر قرشت: بر سه قسم است.

اول راء ما قبل مضموم که در ترکی قزلباشی و رومی افادهٔ امر نماید و در اقسام ترکی صیغه امر اخصر[3] از صیغهای دیگر و آخر آن ساکن میباشد، چون "ایچتور" و "ایچور" و "گتور" یعنی بیشامان و بردار و چون راء مذکور را مضموم و راء دیگر نیز الحاق نمایند، افادهٔ معنی که ضمیر غایب است نماید، مثل "گتییور" و "گتورور" یعنی میارد او.

---

۱. خورشید گه سرخ و گه زرد می‌شود، از آن رو که در باغ صنع تو هزاران گل رعنا هر آن می شکفد (کا).

۲. اگراز نیلوفر فلک چشمهٔ مهر پیدا شد، از آن چشمه بر چهره تو از نیل نیلوفر پدید می آید. (کا) منظور این که طراوت چهره تو چون چشمه ایست که بر کنار آن نیلوفر روییده باشد همان طور که بر روی آبهای رود نیل نیلوفر می‌روید. البته چشمه و روئیدن نیلوفر می‌تواند بر خط تازه دمیدهٔ بر رخسار دلبراشاره ای باشد. در ابوشغا این بیت به این صورت آمده است:

فلک نیلوفرینـدن چـشمه مهـر اولـدی گـر پیـدا، یوزنگـده نیلـدن اول چـشمه قـیلمش نیلـوفر پیـدا

۳. اخصر به معنی "کوتاه شده".

دوم: رایی که در ترکی رومی و قزلباشی در آخر کلمات با لفظ کن افادهٔ معنی که مقتضی وقت باشد نماید، مثل "گیدرکن" یعنی در وقت رفتن.

سیم: رایی که در ترکی جغتایی وقزلباشی جهت ثقل آن لغت اضافه می‌نمایند، و در قزلباشی و در رومی جهت تخفیف حذف می‌کنند، چون "بیرله "و "ایرماس" و در جغتایی "دبیله " در رومی و قزلباشی. نوایی منظوم ساخته:

ملاحت بیرله توردنگ سرو قدلار قامتین یعنی
که مونداق زیب بیرله اول الفنی ایلادینگ زیبا[1]

و گاه جغتایی [۱۱ الف] حذف راء ایرماس نموده، ایماس گویند نوایی گفته:

لطف ایلا گیل که ممکن ایماس قیلماسنگ قبول
یتماک تمام عمر عبادت بیلا سنگا[2]

س سغض بر پنج قسم بود.

اول: سین مضموم که با نون ساکن در ترکی رومی و قزلباشی و جغتایی افادهٔ معنی امر غایب کند، مثل "گلسون" و "گیتسون".

دوم: سین مفتوح که در اوآخر کلمات رومی و قزلباشی و جغتایی افادهٔ ضمیر غایب و شرط و جزا کند، چون "ایلسه" و "ایلمسه" یعنی اگر بکند و اگر نکند او و جهت فتحه گاه الف و گاه ها نویسند و گاه یاء مفتوح در ترکی رومی و قزلباشی در مقام استبعاد اضافه نموده "ایلسیه " و "گید سیه" گویند.

سیم: سین ضمیر خطاب که آن نیز در ترکی رومی و قزلباشی و جغتایی با نون و کاف زاید که بتلفظ در نیاید نوشته می‌شود، مثال قزلباشی و رومی "سنک" و مثال جغتایی "سنیک" یعنی تو.

---

۱. تو با ملاحت خویش سروی هستی که بر زیبایی سرو قامتان افزوده‌ای، یعنی با این زیبایی بخشی آن الف را زیباتر ساختی (گا).

۲. لطف کن بیا که اگر قبول نکنی اگر تمام عمر عبادت کنیم پذیرش آن جز با لطف و کرم تو مقبول نخواهد بود.

چهارم: سین ضمیر متکلم و شرط و جزا که در ترکی رومی و قزلباشی و جغتایی با میم ذکر نمایند، مثل "گیدرسم" یعنی اگر بروم، و چون خواهند که در مواضع مذکور تاکید نمایند [۱۱ ب] لفظ "گرک" اضافه،"ایلسه گرک" و "ایلسینک گرک" و "ایلسم گرک" گویند.

پنجم: سینی که مثل نون وقایه که در عربی می‌باشد ، قبل از یاء در آورند، مثل "گوزگوسی" یعنی آینهٔ او بدلیل آن که در سایر مواضع بدون آن گفته می‌شود، مثل "زادی" و" زوادی".

ش قرشت: بر دو قسم است.

اول: شینی که در ترکی رومی و قزلباشی و جغتایی افادهٔ معنی مصدری کند و ساکن باشد، مثال قزلباشی و رومی "گیدیش و گلیش". مثال جغتایی "گتیش و گیتیش" یعنی رفتن و آمدن که مصدر آن "گیتماق" و "گلماق" است .

دوم: شینی که چون با لفظ دیگر استعمال شود افادهٔ معنی اجتماع و اتفاق کند در کاری ، مثال قزلباشی و رومی "گولوشدیلار" و جغتایی " گولو شیتلار" یعنی خنده کردند.

غ ضظغ: مفتوح در ترکی با یاء حطی جهت اتمام کلمه است و در جمیع تصریفات چه جهت ثقل آن لغت راضی بکلمهٔ دو سه حرفی نشده چیزی بر آن الحاق می‌نمایند و ملحق مذکور گاه غین جهت آن که در وسط واقع می‌گردد و با یاء حطی، و گاه کاف یاء حطی و غیر آن نیز بوده باشد. چون" آچغای" در انشا یعنی باز کن و چون "گل آچیلقای" و "فلان کیلگایی" [12 الف] در خبر و "قیلغایدا " و "گیلگایدا" و غیر ذلک از تصریفات و از این قبیل است "خلاصیغه" که غین جزء کلمه و بدل از نون "خلاصیه" شده که لغت رومی است و همچنین است که "قیلغیل" و "اسراغالی" و "اولغان" و "اتیغ"، و چون این بیان معلوم شد بیان کنیم که

غ ضظغ: بر چهار قسم است.

اول: غین مفتوح که در ترکی جغتای افادهٔ معنی "از برای " نماید و گاه فتحه آن با الف و گاه با هاء هوز نوشته می شود، چون "گیدرغه" و "خلاصیغه" یعنی از برای رفتن و از برای خلاصی، نوایی بنظم آورده:

بیریب سینک خلا صیفه یوزمینگ هدایا[1]

و بمعنی حرف بایی که نیز در فارسی در اول کلمات درمی‌آید باشد، مثل "اوستیغه" یعنی بیالای آن و "آستیقه" یعنی بپائین آن و گاه در لغت مزبور بدل بکاف نمایند و در ترکی قزلباشی و رومی "اوستینه" گویند.

دوم: غین مکسور که در ترکی جغتایی با لام ساکن افادهٔ تاکید امر نماید، چون "قیلغیلی " یعنی البته بکن. نوایی راست:

میـن قـاچـان دیـدیم وفا قیلغیل منگا جور ایلادینگ
سین قاچان قیلدنگ فدا بولغیل منگا [۱۲ب] بولدوم سنگا [2]

و گاه غین را بدل به کاف نمایند، چون "گیلگیل" یعنی بیا و در ترکی جغتای لفظ امر بدون تاکید کم گفته می‌شود.

سیم: غینی که با نون ساکن در ترکی مزبور افادهٔ معنی ماضی نماید، چون "اولغان" یعنی شده.

چهارم: غینی که در ترکی مزبور افادهٔ معنی صاحب کند و ساکن باشد، چون "آتلیغ" صاحب نام و در ترکی قزلباشی و رومی "آدلو" گویند.

ق: در لغت جغتایی گاه در اواخر کلمات لغو[3] واقع می شود چون "آجیق" که بمعنی تلخ است.

ک عربی: بر دو قسم باشد. اول کاف ساکن که در لغت قزلباشی و رومی افادهٔ معنی مفعول کند، مثل "اپروک و چورک" یعنی مضحل شده.

دوم کافی که در لغت رومی و قزلباشی مفتوح و در لغت جغتایی مکسور می‌باشد و افادهٔ معنی وقت نماید مثل "ایدرکن" در دو لغت اول "ایدر ایرکین" در لغت ثانی در وقت کردن.

---

۱. برای خلاصی تو صد هزار هدیه باید. به گفته کاچالین در این مصرع کلمه "خلاصیغه" باید "خلاصینک" خوانده شود.

۲. گفتم به من وفا کن، تو کردی جفا / تو هر وقت که گفتی فدای من بشو، من فدایت شدم. (کا). به گفتهٔ کاچالین کلمهٔ "قیلدنگ" در مصرع دوم باید " دیدنگ" یعنی گفتی باشد.

۳. "لغو" در منشآت سلیمانی "نعت " است. لغو احتمالاً در اینجا به معنی زاید است.

ک[1] **عجمی:** بشرحی که تحت غین ضظغ مرقوم گشت جهت اتمام کلمه به جمیع تصریفات می باشد و کاف مزبور بر شش قسم است.

اول: کافی که افاده مصدر نماید و قزلباشی [۱۳ الف] و رومی و جغتایی باشد، چون "ایتمگ" یعنی کردن.

دوم: کافی که در لغت جغتایی افادهٔ معنی مصدری کند چون "ایتگو" که مصدر آن "ایتماق" است و "ایچگو" نیز از این قبیل است، یعنی بسیار شراب خوردن.

سیم: کافی که در ترکی قزلباشی و رومی افادهٔ معنی با و گاه با هاء و گاه با الف کتابت شود، و چون "اپوپماگه" و "اوپمگا" یعنی بوسیدن و کاف مزبور گاهی بمعنی علت نیز می آید و در لغت جغتایی نیز گاه به معنی علت و گاه بمعنی باء مزبور باشد، مثل "گیتارکا"، یعنی برای رفتن و برفتن و برومی "گیتمک ایچون" و "گیتمکه" گویند، و گاه کاف را بدل بغین ضظغ نمایند ، چون"اوزیکا" و "اوزیغا".

چهارم: کافی که در ترکی جغتایی با یاء حطی استعمال شود و مفتوح و لغو باشد، مثل "گیلگای" یعنی بیا و "آتلانگای" یعنی سوار شو و اصل آن "اتلانای" است.

پنجم: کافی که در ترکی جغتایی مکسور باشد و با لفظ نه افادهٔ معنی تصغیر نماید چون" اوترک گینه" یعنی دروغک، و گاه کاف را بدل بغین ضظغ نموده "اوترک غینه" گویند.

ششم: کافی که در لغت جغتایی [۱۳ ب] مضموم و لفظ "لوک" افادهٔ معنی مصدری کند، چون "گیتکولوک" یعنی رفتن و رومی و قزلباشی "گیتملو" و "گیدجک" گویند.

ل بر دو قسم است.

اول: لام مفتوح که به تنهایی ذکر شود، و آن دو گونه باشد، یکی آن که مخصوص لغت رومی است، چون "اوله" یعنی اتفاق با "او کن" و در کل مواضع همین معنی را افاده نماید، و گاه شین قرشت یا نون به آن اضافه نمایند ،چون "اردالش" و "اردلان"

---

۱. مولف در اکثر موارد گ فارسی را به صورت ک می نویسد و در مورد (ڭ) چنانکه قبلاً گذشت می گوید: " و در فوق کافی که در لغت رومی و جغتایی بدل از نون نوشته میشود سه نقطه گذاشته باشد تا میان آن و کافی که بدل نون نیست بهم رسد." این نوع (ڭ) را که شبیه (gn) فرانسه است و سابقا در ترکی می نوشتند "نون غنه" می گفتند.

یعنی ردیف سوار شو و دیگری که مخصوص به جغتایی باشد و آن لام است که در اواخر کلمات الحاق نمایند و افادهٔ معنی ننماید، چون "ایلادونک لا" و "قیلدونک لا" و برومی " ایلدوکه" و " قیلدوکه" گویند.

دوم: لام مکسور و آن نیز دو گونه باشد. اول آنکه با یاء حطی استعمال شود و آنرا در ترکی قزلباشی و رومی چند معنی باشد، یکی آن که در ترکی قزلباشی و رومی افادهٔ معنی متکلم مع الغیر کند ، چون " ایتمالی" یعنی بکنیم و گاه نون و کاف اضافه نموده "ایتالینک" گویند و گاه میم اضافه نموده "ایدلیم" گویند، و دیگری آن که در لغتین مزبورتین بمعنی ابتدائی زمان باشد ، مثال قزلباشی "اوپلی" و رومی "اوپکلی" یعنی از زمان بوسیدن و دیگری آن که در ترکی رومی [14 الف] بمعنی از برای و علّت بوده، چون "اوپکلی" یعنی برای بوسیدن، و دیگری آن که در لغت مزبور بمعنی بائی باشد که در اول کلمات فارسی در آورند، مثل " اوپکلی" یعنی ببوسیدن، و دیگری آن که در لغت رومی و قزلباشی افادهٔ معنی لیاقت کند، مانند " اوپکلی" که رومی و "اوپلی "[1] که قزلباشی است. یعنی لایق ببوسیدن، و "ساقلملی" یعنی لایق نگاه داشتن و گاه در لغتین مزبورتین لام مزبور را با واو استعمال نموده "ساقلملو" گویند، و گاه نیز کاف اضافه نمایند ، مانند "ایچکولوک" و "ایچکولیک"، و دیگری آن که بمعنی یاء نسبت در لغت مذکور باشد. چون فلان کردنی و دیگری آن که در لغتین مذکورتین بمعنی وقت نامشخص باشد، مثال قزلباشی " ایتالی" و در رومی "ایتکالی" یعنی وقتی که می‌کرد، و دیگری آنکه افادهٔ معنی صاحب در لغت مذکور نماید، چون "آتالی" و گاه با واو "آتالو" گویند یعنی صاحب پدر و جغتایی "اتلیق" و "اتلوق" گوید. دوم لامی که در ترکی جغتایی گاه با کاف و گاه با قاف و گاه با غین ضطغ افادهٔ معنی داشتن کند، چون "ماللیک" و " ماللیق" یعنی مالدار و برومی و قزلباشی "ماللو" گویند

م بر چهار قسم است. [۱۴ب]

اول که افادهٔ نفی کند و آن مفتوح بر چند گونه باشد: یکی آن که قزلباشی و رومی باشد و با سین سعفص افادهٔ معنی مستقبل کند، چون "گلمس " و "گلماس"و گاه با

---

۱. در اصل "اوپلی" است ولی باید "اوپملی " باشد.

زاء هوز ""گلمز" و "گلماز" گویند. و گاه رومیان زاء هوز را مکسور و نون اضافه نموده "کلمزین" گویند . و دیگری آن که جغتایی باشد و با یاء حطی افادهٔ معنی نفی غایب و متکلم وحده و مع‌الغیر کند، مثل "اوتمای" یعنی نمی‌گذرد و نمی‌گذرم و نمی‌گذریم. و گاه یاء حطی را بدل به نون نموده افادهٔ نفی غایب و متکلم وحده کند، چون "اولمان" یعنی نمی‌شود و " ایستمان" یعنی نمی‌خواهم. و گاه غین ضظغ در میان در آورده "اولمغان" گویند، و چون جهت نفی جمع مخاطب باشد قاف نیز اضافه نمایند مثل "اشوقمان" یعنی تعجیل مکنید و بمعنی تعجیل نمی‌کنیم نیز می‌باشد.

دوم آن که در لغت جغتایی با قاف و در قزلباشی و رومی با کاف افادهٔ معنی مصدر نماید و مفتوح باشد، مثل "اتماق" و "آتمک" و "گلماق" و "گلمک" که دومثال اول بمعنی انداختن و دو مثال ثانی بمعنی آمدن باشد، و چون با ضمیر مفرد حاضر و غایب و جمع ضمایر مزبور و یا با ضمیر متکلم منضم شود افادهٔ معنی مصدر آنها کند، مثل "گلماقی" و " گلماقین" و "گلماقلاری" و "گلما قیمیز".[۱۵ الف]

سیم که در لغت جغتایی بمعنی من و مکسور باشد، چون"گلورمین" یعنی می‌آیم[1].

ن بر پنج قسم است:

اول نونی که در ترکی قزلباشی و رومی افادهٔ معنی ظرفیت زمان کند و آن ساکن و با دال مفتوح مستعمل باشد، چنانچه گویند "اوچینده در" یعنی در سه است، و نون مزبور گاهی مفتوح باشد. مثلاً گویند " اوچینه گریپدور" یعنی به سه رفته است.

دوم نونی که در دو لغت مزبور با کافی که به سخن در نمی آید نوشته می‌شود، و افادهٔ جمع حاضر کند، چون " اتینک" و "آلینک" یعنی بکنید و گاه در جغتایی جهت مفرد و مخاطب باشد، مثل "ایتنک " به تشدید تا یعنی کردی و افادهٔ امر غایب نیز می‌کند، مثل "اجیغونک دور" یعنی باید که غضبناک شود.

سیم نونی که در لغت قزلباشی و رومی افادهٔ معنی اسم فاعل کند و ساکن باشد، چون" اوتکون" یعنی گذرنده.

---

۱. قسم چهارم در اینجا فراموش شده است.

چهارم نونی در ترکی قزلباشی و رومی افادهٔ معنی مصدری و مصدر نماید، مثل "قاچغون" یعنی گریز و گریختن.

پنجم نونی در ترکی جغتایی بدون جهتی اضافه کند، چون "بیلان" که اصل آن "بیله" و بمعنی "با" است یعنی "مع". نوایی بقید نظم آورده:

تاپماق عجیب فکر و تخیل بیلان سنی [۱۵ب] **یتماق خیال عقل و فراست بیلان سنگا**[1]

و ساکن در ترکی جغتایی در اواخر کلمات جهت تاکید لاحق می‌شود، و بقزلباشی و رومی عوض واو مزبور ها ملحق نمایند. مثلاً "باروکه" بمعنی برود و "آختارو" که بمعنی تفحص کند باشد و بقزلباشی و رومی "واره" و "آختاره" گویند، چنانچه بنظم آورده:

ای صبا آواره گونکلوم ایستا یو هر یان بارو

وادی و باغ و بیابان لارنی بیر بیر آختارو[2]

در بعضی کلمات قزلباشی و رومی بانضمام کلمه مثل "گرک" و مثل اگر شرط و جزا بمعنی بایی باشد، که در اول کلمات فارسی واقع می‌شود، مثلاً "گرک اوته" و "آگر اوته " یعنی باید که بگذرد و اگر بگذرد.

ی بر دو قسم است.

اول یاء ساکن. اگر ماقبل آن مفتوح است در ترکی جغتایی ضمیر متکلم وحده و مع الغیر و ضمیر غایب باشد، چون "آتای" یعنی بیندازم و بیندازیم و بیندازد و برومی بیندازم را "اتایین" گویند و اگر ماقبل آن مکسور است در ترکی قزلباشی و رومی و جغتایی ضمیر غایب باشد، چون "اوچی" و "اوتانی" سیمّ او و شرم او. نوایی گفته:

---

۱. با خیال و اندیشه دانستن تو عجیب است، با عقل و فراست به تو رسیدن محالست . وامبری در *پژوهش های جغتایی*، ص ۱۷۸، همین شعر را آورده است، ولی به جای "خیال" کلمه "محال" را می آورد. نگاه کنید: Herrmann Vambery, *Caghataische Sprachstudien*, Leipizig 1876 در ابوشقا هم به همین صورت اخیر و کلمهٔ "محال" آمده است. چاپ مصطفی کاچالین شعر شماره ۱۷۵۹.

۲. ای صبا کوه و صحرا، دشت و بیابان را یک به یک بگرد ودل آوراه مرا در همه جا جستجو کن. (کا) در نسخه‌های دیگر این شعر کلمهٔ "باغ" به صورت "تاغ" یعنی کوه آمده است.

عصیانی کوپ نوایی نینک و یوق اوتانی کیم[1]

و اگر ادات جمع قبل از وی در آورند [۱۶الف] ضمیر جمع غایب باشد، چون "آدلاری" یعنی نام ایشان.

دوم که بدل از لام در ترکی جغتایی آورند، چون "اوی" که اصل آن "اول" باشد یعنی او. نوایی راست:

اوی که ایونی تپرانور ساکنگا خاطر جمع ایماس

نی عجب گرامن یوقتور گنبد گردان آرا[2]

---

۱. نوایی که عصیان او زیاد است شرمی ندارد

۲. خانه‌ای که می‌لرزد ساکنش خاطر جمعی ندارد؛ عجب نیست امنیتی نباشد گنبد گردان را. (پ)

کتاب الاول فی اللغات الجغتایی

باب الالف

فصل الا لف

آیا کف دست و صاحب.

فصل الباء

آپا ببای عجمی خواهر بزرگ

اوبوب بباء اول و ثانی عربی هدهد

آبیر بباء عربی دخمه

ابوشغه و **ابوشقه** و **ابوشقا** بباء عربی شوهر، چنانچه نوایی دربارهٔ مادر مجنون در شکوهٔ فوت شوهر و طغیان جنون پسر گفته:

بیر یاندین اوقول غم و شکنجی

بیر یاندین ابوشقا درد و رنجی[1]

اباغه بباء عربی عم یعنی برادر پدر خواه که از پدر کوچکتر باشد و خواه بزرگتر

ابکانور گله می کند، میرنجد.

اوپچین بباء و جیم عجمی جُبه که از اسباب جنگ است.

اوپر بباء عجمی کهنه.

اوپراماس بباء عجمی کهنه نمی‌شود [۱۶ب]

آبریش ببا عربی اسب جنس[2]

ای بالته ببا عربی ناجخ که نجق گویند[3]

اوپکه ببا عجم و کاف عربی جگر.

اياب منع کردن و احتیا ط[4] کردن

اپیار مُشک و لون.

---

۱. از یک سوی غم و شکنج پسر از سوی دیگر غم و درد شوهر. (پ)

۲. کلمهٔ "جنس" در اینجا معنی‌ای ندارد و درلغت چغتایی و ترکی عثمانی از شیخ سلیمان افندی بخاری (استانبول ۱۲۹۸) ج. اول، به معنی اسب خال‌دار آمده است.

۳. ناجخ به معنی تبرزین است.

۴. در اصل "احتیات".

ایدیب بِفرست

اویوب موافق‌شد و متابعت‌کرده و خوابیده.

اوپ بباء عجمی ببوس بصیغهٔ امر

اوپکالی ببوسیدن و ببوسیم وا ز زمان بوسیدن

ابار منع می‌کند و می‌کرد و می‌گریزاند مثال:

قتلیما چیقتی ایتاک بلکا اوروپ تیغ چکیب

قان تیکاردین ابار ایرکین ایتاکین اول جلاد[1]

فصل التا

اوتروک بکاف عربی دروغ.

اوتروکچی بکاف و جیم عربی دروغگو.

اوتروک غینه و **اوترک گینه** کاف اول عربی و ثـانی عجمـی دروغـک و لفـظ غینـه و کینهبکاف عجمی ادات تصغیر است.

اوتوز بباز و غلط بکن و مغلوب شو.

اوتوزماق باختن.

اوتوزمـای باختـه و غلـط کـرده و مغلـوب نمیشده و نمی‌شوم.

اوتغوز بضم الف و اظهار[2] واو بدون مدّ یعنی بباز و غلط بکن و مغلوب شو، بصیغهٔ امر.

اوتغوزوب باظهار هر سه واو بدون مدّ باخته، غلط کرده، مغلوب شده.

اوتوزدی و **اتغوزدی** باخـت و غلـط کـرد و مغلوب شد [۱۷ الف].

اوتوزای باخته و غلط کرده و مغلوب شدم و شوم وشدی و شوی.

اوتلاش آتشین.

اوتلاش اوتلاش آتشین آتشین و مرتبه مرتبـه و پیاپی.

اوتی محل جرگه شکار.

ایتا بخواه.

ایتا سانگ باخفاء کاف اگر خواهی.

اتا پدر.

ات بفتح الف گوشت و بمدّ الف اسم و نام و اسب و بینداز یعنی پرتاب بکن بصیغهٔ امر، چنانچه درین دو بیت کـه در مـصرع اول بمعنی نام و در مصرع ثانی بمعنی اسـب و در مصرع رابع بمعنی بینداز است:

چون پری و حور ایرورآتینگ بیگیم

سرعت ایچره دیو ایرورآتینگ بیگیم

هر خدنگی کیم اولوس اندیـن قاچـار

ناتـوان جانیم ساری آتینـگ بیگیم[3]

۱. آن جلاد برای قتل من تیغ کشیده است و برای ایـن که خون نباشد دامنش را به کمر زده است.

۲. در تداول صرفیان و قاریان (تجوید) خـلاف ادغـام است یعنی فکّ و ترک ادغام و آنرا بیـان نیـز نامنـد چنانچـه در صـراح و شـرحهای آن آمـده اسـت... هرگاه تنوین و نون ساکن بیکی از حروف ششگانه، ا، غ، ح، خ، ع، ه برسد اظهار واجـب اسـت و بایـد بطور وضوح تلفظ شوند. لغت نامه دهخدا.

۳. ای سرور من، اسم تو چون حور و پری است و در سرعت اسب تو چون دیوی است.
هر خدنگی که مردم از آن می‌گریزند ، به‌سوی تـن ناتوان من می‌آید.
در لغت چغتای و ترکـی عثمـانی از شـیخ سـلیمان افندی بخاری (استانبول ۱۲۹۸) ایـن شـعر بـه ایـن ←

اتاماق نام نهادن.

اتاغیل نامدار بکن و نام بگذار بصیغهٔ امر.

آتادی اسـم گذاشـت و نـامزد کـرد و نامیـد بفلان نام.

آتغادی نام گذاشت.

آتالدی نامدار شد و نامزد امری یعنی جهت امـری تعیـین شـد چنانچـه در وقتـی کـه اسکندر دارا را کـشته حکـام جهـت ایـران تعیـین مـی نمـود [۱۷ ب] مـی‌گویـد کـه **آتالدی بیری مصر و بغدادغـه و یازیلـدی بیری ملک نوشادغه**.[1]

اتلیغ نامدار و سواره و راکب.

اتالار یعنی به آن نام بفهمند آنرا.

اتاب ببا عربی نام گذاشته.

آتیمی نام مرا.

اتیغماق و **اتیقماق** نام برآوردن.

آتیغیب و **آتیقیب** و **اتقیب** ببـاء عربـی نامـدار شده ونام برآورده.

آتاق و **اتاغ** نامزد و نشان که در خطبه زنان کنند.

اتاقلیق و **اتاغلیق** و **اتاغلیغ** للـه و نامزد شده و نشان شده بمعنی مذکور از خطبهٔ زنـان، مثال:

مهر زولفینه کونگلی باغلیغ ایدی

گوییا بو انگا اتـاغلیغ ایـدی[2]

آتماق انداختن یعنی پرتاب کردن.

آتیب بباء عربی انداخته یعنی پرتاب کـرده و نام گذاشته.

اتارلار می‌اندازند و باسمی می‌نامند.

اتای ایلغار و بیندازم یعنی پرتاب کـنم و نـام بگذارم.

اوتغوجی اندازنـده و پرتـاب‌کننـده، مـثلا اق **اوتغوجی** یعنی تیرانداز.

آتغونجه و **اتقونجه** بجیم عربی تا انداختن آن و تا شدن آن مثلاً گوینـد **تانـک اتغونجـه** یعنی تا صباح شدن.

آتغوجه و **اتقوجه** ایضاً بمعنی ثانی.

اتابیک مردی که مربی طفـل باشـد و پـدری کند [۱۸ الف] و او را للـــه گویند.

آنگـه بکـاف عجمـی و**آتـالیغ** ایـضاً بمعنـی مذکور.

→
صورت آمده است:

چون پری و حور دور آئنک بیگیم

سرعت ایچرا دیودور آئنک بیگیم

هرخدنگی کیم اولوس آندین قاچار

ناتوان جانیم ساری آتنک بیگیم (ص ۳)

۱. یکی به مصر و بغداد مـأمور گـشت و دیگـری بـه ملک نوشاد. از قرار معلـوم، نوشـاد موضـعی بـوده نزدیک بلخ که خوبرویان آن شـهرت داشـتند. نگـاه کنید به دهخدا زیر " نوشاد".

۲. دلش چنان باخته زلف او بود که گوییا بـه او نـامزد شده و یا للـه اوست. به گفتهٔ کاچالین مصرع دوم این بیت باید چنین باشد:

بو انگا گوییا اتاغلیغ ایدی

ایتماک کردن و رفتن و ضایع کردن.

ایتماکنگ کاف اول عربی و ثانی عجمی کردن تو.

آیتب کرده.

ایتوم و **ایتغوم** باید که بکنم.

ایتکوم بکاف عربی ایضاً بمعنی مذکور.

ایتشتی لار باهم کردند.

ایتگ بکاف عجمی بمعنی فعل.

ایتکوسی بکاف عربی باید که بکند.

اتیفای و **ایتقای** بکند.

ایتغانی و **ایتقانی** کردهٔ خود را آنکس.

ایتّنگ بتشدید تا و اخفاء کاف عجمی تا کردی.

ایتنگ به تخفیف تا و اخفاء کاف عجمی بکنید.

ایتی به تشدید تا کرد و رفت و گم شد بصیغهٔ ماضی و به تخفیف تا تیز و برنده.

ایتاردا در وقتی که می‌کند.

ایتکان بکاف عربی کننده و رونده و ضایع و ناپدید شونده، مثال معنی ثانی:

اول توگان کیم تیلبراب ایتکان کونگولگا اورتادیم

قای ساری بارسا اول آی نینک قوللوغین بیلکو دور[۱]

اتیکان ایردی می‌کرد.

ایتالیک بکاف عربی کردن بمعنی فعل وضایع و ناپدید شونده و دامن.

ایتکو میزدور بکاف عربی باید که بکنیم و ببریم.

ایتا آلمان نمی‌توانم کرد.

ایتا المای نمی‌تواند کرد.

ایتمای نمی‌کنم و نمی‌کند و نکند [۱۸ ب]

آتیمامین نمی‌کنم.

ایتارسین می‌کنی.

ایتای بکنم.

ایتمان نمی‌کنیم.

ایتمانین پیش از آن که کرده شود.

ایتیق کردیم.

ایتالینگ به اخفاء کاف عجمی و **ایتالی** بکنیم.

ایتایمو آیا بکنم.

ایتکوجی بجیم عربی کننده و رونده.

ایتورگورم ببرم.

ایتورماک گم کردن، متعدی است.

اتیب مین یعنی ناپیدا شده‌ام.

ایتیتماک و **ایتیتماق** تیز و بُرنده کردن.

ایتیک بکاف عربی تیز و برنده کردن و تعجیل کردن.

ایتوروگا بکاف عجمی تیز و برنده می‌کند.

ایتورگوم بکاف عجمی باید که ببرم و باید که بروم.

ایتماس نمی‌برد و نمی‌کند.

۱. آن داغی که بر دلم گذاشته [یا فرو رفته] است، هر جا که بروم در بندگی آن ماه بودنم را نشان می‌دهد. (کا)

ایتاماس برنده نمی‌شود و نمی‌تواند کرد.

ایتیماک برنده شدن.

ایتیگراک و **ایتکراک** برنده تر.

ایتاردین از ضایع و ناپدید شدن و رفتن.

ایتب ضایع و ناپدید شده.

ایتا تانگ باخفاء کاف ضایع و ناپدید شده و کردن بمعنی فعل.

ایتورگایلار ضایع کنند.

ایتورگان ضایع کننده.

اوتاق خانه.

اوتاغه یکّه پر که بر سر می زنند.

ایت بکسر الف با یاء حطی بگو و بکن بصیغهٔ امر و گوشت بفتح الف و کسر یاء حطی و بمدّ الف و کسر یاء حطی [۱۹ الف] یعنی بگو و بکسر الف و باظهار یاء حطی ساکنه بدون مّد یعنی سگ و برَو و گم و ضایع و ناپدید و ناپیدا شود و دست بزن و بعقب بیانداز او را بصیغهٔ امر.

آیتور بفتح الف و کسریاء حطی و بکسر الف با یاء حطی یعنی می‌گوید.

آیتمان نمی گویم.

آیتماق و **آیتماق** گفتن.

آیتیلدی گفته شد.

آیتورغه بگفتن و در گفتن.

ایتلیب گفته شده.

ایتلمایِن گفته نشده.

آیتسام اگر بگویم.

ایتروسن می‌گویی.

ایتکالی بفتح الف و کسر یاء حطی تا گفتن و بکسر الف و سکون یاء حطی بکنیم و برای کردن و در وقتی که می‌کرد، مثال:

یارقتل ایتکالی عشاقینی یازغورغان ایمش

بیر بوبزم ایچره نواییغه تقدم یا رب[۱]

اتیاین بگویم.

اتیا الماس نمی‌تواند گفت و نمیتواند کرد.

ایتاسال بدست بر سینه او بزن که بعقب رود و بیفتد.

ایتاک و **آتاک** و **اتیک** هر سه بکاف عربی دامن.

ایتاکلاب بکاف و باء عربی دامنم را پر کرده.

اوتالگو بکاف عجمی چرِغ که بعربی صقر گویند.

اوتکانور بکاف عربی تقلید او و خود را شبیه وی می‌کند، مثلاً **سرو قامتنکغه اوتکانور** یعنی سرو و تقلید و خود را [۱۹ ب] شبیه قامت تو می‌کند.

اوتکانگای کاف اول عربی و ثانی عجمی تقلید کند و شبیه باشد.

اوتکان گیجه کاف عربی و ثانی عجمی یعنی شب گذشته که دیشب می‌گویند.

۱. یار برای کشتن عاشقانش را در یک جا جمع آورده است؛ خدایا برای نوایی هم در این بزم جایی می‌شناسد؟ (کا). به گفتهٔ کاچالین کلمه "یازغورغان" در آثار دیگر "یغدرغان" است.

اتاقرنداش عمو که برادر پدر باشد.

اوتورگو بکاف عجمی اسکنه که بعربی مُثقب گویند.

اوت بضم الف با واو به اماله بوزن بُت یعنی برو و بگذر یعنی اندک بگذر و مرور بکن و فراغت بکن و بینداز یعنی پرتاب کن و دراز بکن و تقلید او بکن و تشبّه بوی جوی بصیغهٔ امر و زَهره و بعربی مراره است ، و به تفخیم یعنی آتش و علف و تأثیر و سرایت و باظهارواو بدون مَد یعنی کلهٔ گوسفند و غیر آنرا به آتش بگیر تا موی آن پاک شود بصیغهٔ امر.

اوت اورغیل آتش بکن و آتش بزن.

اوتغا و **اوتغه** و **اوتقا** به آتش مثلاً **اوتقا سالغیل** یعنی به آتش بیانداز.

اوت اوچتی بجیم عجمی آتش خاموش شد.

اوتلوق و **اوتلوغ** آتشین و آتشناک.

اِتوک بکسر الف آنچه بپا پوشانند از کفش و چکمه و موزه.

اوتورمق و **اوتورماق** گذرانیدن.

اوتماق گذشتن.

اوتماک بکاف [۲۰ الف] عربی گذشتن و رفتن و نان.

اوتکار بگذران و گذشت.

اوت باریدین با عربی یعنی برو از همگنان و مراد حرکت دور است.

اوتتی گذشت یعنی اندک گذشت و رفت و فراغت کرد و تاثیر و سرایت کرد.

اوتار میگذرد.

اوترایردی و **اوتکارایردی** میگذشت.

آتقون گذرنده.

اوتوک بکاف عربی گذشته و آنچه بپا پوشانند از کفش و چکمه و موزه مثال معنی ثانی

آلتون ایسیرغا که قولاغ آغریتور

زرحل اوتوک تور که ایاغ آغریتور[۱]

اوتکه گذشته و کفش.

اوتکون بکاف عربی گذرنده و سرایت و تأثیر کننده مثال معنی ثالث

تیرباران غمینک جان و کونگلدین اوتی

الله الله نی بلا بویاغین ایرمیش اوتکون[۲]

اوتکونجی بجیم عربی گذرنده.

اوتوربتور و **اوتوروبتور** بباء عربی گذرانیده است.

اوتلاک بکاف عربی گذشتن و رفتن و نان

اوتوبتور بباء عربی گذشته است.

---

۱. گوشوارهٔ زرین که گوش را می‌رنجاند؛ مثل کفش زرینی است که پای را اذیت می کند.

۲. هنگامی که تیر باران غمت از دل و جان من گذشت؛ الله الله این باران گذرنده چه بلایی بود. در آثار دیگر نوایی واژه " گونکلدین" به صورت "تنیمدین" یعنی از تنم آمده است.

اوتکارماک متعدی است بمعنی گذرانیدن.

اوتکارو بکاف عربی بگذران.

اوتکاردی [۲۰ ب] بکاف عربی گذرانید و فراغت رسانید یعنی باعث فراغت او شد و اثر فرمود یعنی باعث آن شد که اثر کرد بصیغهٔ متعدی.

اوتور مای نگذرانیده ونمیگذرانم یعنی وقت آنرا.

اوتا اوتا گذران گذران.

اوتمای نمی‌گذرد و نمی‌گذرم و در زمان بمعنی مرور است.

اوتکارگالی کاف اول عربی و ثانی عجمی بمعنی علت باشد یعنی برای گذرانیدن، مثال:

لعل ایرور ایکی لبنک سوز رشته سین اوتکارگالی

سفت ایرور آغزینک که ظاهر بولدی لعل ناب آرا[۱]

اوتکوریب بباء عربی گذرانیده.

اوتکاردیم بکاف عربی گذرانیدم.

اوتکالی تا گذشت.

اوتگار گای سین بکافهای عجمی فراغت رسانی یعنی نوعی کنید که او فراغت کند بصیغهٔ متعدی.

اوترو پیش رو و برابر و روبرو.

اوتروسیده و **اترسیده** روبروی او و در برابر او.

اوتروسیندا دربرابرش.

اوتقان شرم بکن بصیغهٔ امر.

اویات شرم.

اویاتیب شرم کرده.

اوتقانیب ایضا بمعنی مذکور.

اوتقاندی شرم کرد.

اویاتلیق و **اویاتلیغ** [۲۱ الف] شرمندگی و صاحب حجاب و صاحب ادب.

اویاتلی صاحب حجاب و صاحب ادب.

ایتال دراز شو.

ایتالماق دراز شدن.

اوتقیل و **اوتغیل** دراز بکن بصیغهٔ امر، گویند: **الینک اوتقیل** یعنی دست دراز بکن.

آتماک بکاف عربی نان.

ایتنمانماک ترسیدن از کردن کاری و بخوف و واهمه شروع در آن کردن.

ایتمان بترس از کردن کاری و بخوف و واهمه، شروع بکن در آن بصیغهٔ امر.

ایتمانیب ترسیده کردن کاری و بخوف و واهمه، شروع در آن کرده.

ایتمانماس نمیترسد از کردن کاری و بخوف و واهمه شروع در آن نمی‌کند.

اوتون هیمه.

اوتونک بالحاق کاف و اخفاء آن بمعنی مذکور و درخواست و التماس عفو گناه.

اُتُک پیش.

---

۱. دو لبت لعلی است برای گذرانیدن رشتهٔ سخن؛ دهانت لعل نابی است که در میان سوراخی پیداست (کا). این بیت از سلطان حسین بایقراست و در دیوان او به عوض "لعل‌آرا"، "لعل نابدا" آمده است. ابوشقا، ص ۲۴۹.

اوتونج قرض.
اودتماق از نوحه و ناله خاموش کردن اطفال.

فصل الجیم

اوچکی و **اوچکو** هر دو به جیم عجمی و کاف عربی بُز.
اوچغون و **اوچقون** و **اچقون** زبانهٔ آتش و شرارهٔ آتش.
اوجاق بجیم عربی آتش دان و شکاربار[1].
اوج قیرلیق پیکان مُحَرَّف[2].
اوچرو[۲۱ ب] بجیم عجمی زمان نزدیک گذشته و اثنای چیزی مثلاً گویند **بو اوچروده** یعنی در این زمان نزدیک و دراین اثنا.
اوچوق بجیم عجمی تبخال که برلب و قرحه که بر چشم افتد.
ایچغین و **ایچقین** بجیم عجمی متحیر بشو بصیغهٔ امر.
ایچغیندی و **ایچقیندی** متحیر شد.
اوچک بجیم عجم و **اوجایره** بجیم عربی پشت بام.
ایچیکه بجیم عجمی باریک.
ایچکارک باریکتر.
آچه بجیم عجمی مادر.
اوچرگو بجیم عجمی تکلتوی[3] زین.
اوچمشی و **اوچشمی** عرضه داشت.
آجون بجیم عربی و در نسخهٔ عجمی[4] دنیا و جهان.
اوجون بجیم عربی و در نسخهٔ عجمی ایضاً به معنی مذکور و بجیم عجمی کلمه تعلیل[5] است که به آخر کلمهٔ دیگر ملحق می شود، مثلاً **انینک اوچون** یعنی برای آن.
ایچون بجیم عجمی ایضا کلمهٔ تعلیل است.
اجیرغان بجیم عربی غضب و قهر بکن یعنی بظالم قهر و بمظلوم لطف بکن بصیغهٔ امر.
آجییوب قهر آلود شده.
آجیرغیندی بجیم عربی قهر کرد یعنی بظالم قهر و بمظلوم لطف کرد.
آجیق و **اجیغ** بجیم عربی تلخ و قهر و غضب و تاسف و حیف.

---

۱. "شکار بار" در فرهنگها پیدا نشد و احتمالاً بمعنی طوق آهنی که بر گردن مجرمین نهند و بنا بر فرهنگ سنگلاخ معنی دوم "جاق" می باشد.
۲. پیکان محرف یعنی پیکان سرکج.
۳. تکلتو نمدیست که زیر زین اسب گذارند تا از زخم شدن پشت اسب جلوگیری کند.
۴. در "آبوشقا" به شکل "آچون" و به معنی جهان آمده است. به نظر می‌رسد که نسخه دیگری هم مورد استفاده مولف بوده است و در زیر کلمه آشوقمانگ (ورق ۳۷ الف) و به عنوان "نسخهٔ صحیح" آمده است.
۵. تغییری است در حرف علهٔ بقلب کردن یا ساکن و یا حذف ساختن آن بمنظور تخفیف و آنرا تعلیل و اعتلا نیز گویند و حروف عله، الف واو و یاء است و تغییرات همزه از قبیل ابدال و حذف و اسکان آنرا تخفیف همزه گویند نه اعلال. *لغت‌نامه* دهخدا زیر کلمه "اعلال".

آجیقلانماق و **اجیغلانماق** و **اجیرغانماق** غضبناک شدن.
آجیقونکدور و **آجیغونکدور** بجیم عربی و اخفاء کاف عجمی باید که غضبناک شوی. [۲۲ الف]
آچ بجیم عجمی باز کن و بگشای بصیغهٔ امر و بجیم عربی گرسنه.
آچماق وا کردن.
آچیلدی واشد.
آچسانگ گرک بجیم و کاف اول وثانی عجمی و ثالث عربی و به اخفاء کاف اول باید که باز کنی و بگشایی.
آچغیل بجیم عجمی بگشا و باز کن بصیغهٔ امر.
آچقونگ و **آچغونگ** بجیم و کاف عجمی و اخفاء کاف مذکور باید که باز کنی و بگشایی.
آچای مین بازکنم و بگشایم.
آچمای باز نکنم و نگشایم و باز نکنیم و نگشائیم.
آچقالی و **آچغالی** بجیم عجمی برای باز کردن و گشادن و باز کنیم و بگشائیم و از زمان باز کردن و گشادن.
آچلماین و **آچیلماین** بجیم عجمی هنوز نگشاده و باز نکرده.
آءَج [کذا فی الاصل] بجیم عربی گرسنه.
اوچ بجیم عجمی عدد سه و بپر ای مرغ، بصیغهٔ امر و حرکت و اضطراب بکن و بدو ای چشم و حرکت و اضطراب بکن و بطپ ای دِل و زایل و ناپدید شو ای خواب. مثلاً و خاموش شو ای آتش و شمع، همگی بصیغهٔ امر.
اوچونج آی ماه سیم ، هر فصلی از فصول اربعه.
اوچونجی جیم اول عجمی و ثانی عربی عدد سیم.
اوچینده در سیم آن.
اوچاولا و **اواچاولان** و **اوچاولاسی** هر سه بجیم عجمی [۲۲ ب] یعنی هر سه باهم.
اوچونج جیم اول عجمی و ثانی عربی و **اوچاکو** بجیم و کاف عجمی عدد سیم.
اوچاو بجیم عجمی هر سه.
اوچاگو بجیم و کاف عجمی عدد سیم.
اوچار بجیم عجمی سیم آن و باضطراب حرکت می‌کند یعنی می‌طپد و می‌دود.
اوچارگا بجیم عجمی بسیم آن و در نسخه بدل راء مهمله و او در نسخهٔ دیگر[1] دال مهمله است و هر دو غلط است بدلیل اوچار و مذکور شد.
اوچماق و **اوچماغ** بجیم عجمی حرکت و

---

۱. معلوم می‌شود که نسخه های دیگری هم مورد استفاده مولف بوده اند. وی از "نسخهٔ صحیح" بارها اسم می‌برد ولی از "نسخهٔ بدل" فقط یک بار و در اینجا نام می‌برد.

اضطراب کردن که خون در چشم استعمال شود که دویدن چشم باشد و خون در دل استعمال شود که طپیدن دل باشد و بمعنی به هُشت و پریدن و خاموش شدن نیز هست.

اوچتی بجیم عجمی خاموش و زایل شد، گویند **اوچتی اوت** یعنی خاموش شد آتش و **اویقو اوچتی** یعنی خواب زایل شد.

اوچورای اگر خاموش کند.

اوچوردی خاموش کرد و پرتاب کرد و انداخت و بباد هوا داد و پاشید.

اوچوک بجیم عجمی و کاف عربی پریده وشخص بیهوش و خاموش شده، مثلاً گویند **اوچوک شمع** یعنی شمع خاموش شده.

اوچقوسی بجیم عجمی پریده رفتن آن و خاموش گردیدن ، مثال معنی اول:

پری اوچقوسی رعنا لیغیدین [۲۳ الف]

ادمی مونچه اولورمی رعنا[1]

اوچغوسی ایضاً بمعنی اول.

اوچورغونگ بجیم و کاف عجمی و باخفاء کاف مذکور باید که بپرانی مرغ را.

اوچورسا یعنی اگر خاموش کند و بپراند چنانچه در این بیت بر سبیل تجنیس در مصرع اول بمعنی پرانیدن و در ثانی بمعنی خاموش شدن است:

آهی یلی توفراغین او چورسا

اشکی سوییدن اوتینی اوچورسا[2]

اوچوروب بجیم عجمی و باء عربی پرانیده و پرتاب کرده گویند:"**اوچروب ایردی**" یعنی پرانیده و پرتاب کرده بود.

اوچور بجیم عجمی پرتاب بکن و بینداز و بباد هوا بده و بپاش همگی بصیغهٔ امر.

اوجا بجیم عربی پائین کمر و بالای ران و پشت و استخوان میان پشت و گوشت پشت و آنرا اعتبار کرده نزد مهمان می‌گذراند، و پناه و حفظ و نزد، مثلاً گویند "**اوجا مده دور**" یعنی در پناه و حفظ و نزد منست.

ایچماک بجیم عجمی آشامیدن.

ایچ بجیم عجمی بیاشام و میان و اندرون چیزی.

ایچکوجی جیم اول عجمی و ثانی عربی آشامنده.

ایچکیل و **اچکیل** بیاشام.

---

۱. پریدن آن پری به سبب رعنایی اوست، آدمی این قدر زیبا می تواند باشد؟ (کا)

۲. سوز آهش اگر خاکش را بپراکند ، سیل اشکش اگر آتش او را خاموش سازد. (کا) در ابوشقا مصرع دوم قدری متفاوت است: "**اشک سویی اوتونی اُچورسا**." شماره های ۱۵۴۴ و ۱۸۷۰ از چاپ کاچالین.

ایچکولوک بجیم عجمی [۲۳ ب] کاف اول و ثانی عربی و در نسخهٔ[1] کاف اول عجمی آشامیدنها و آشامیدنی یعنی چیزی که آشامیده می‌شود و کسی که مست شده باشد.

ایچاکومیز بجیم عجمی آشامیدنی ما.

ایچمامین نمی‌آشامم.

ایچکی بفتح جیم عجمی و کسر کاف عربی آشامیدن وی و بسکون جیم عجمی برای آشامیدن و صحبت شراب و بُز[2] و خواص یعنی مخصوصان، مثال:

چوبهمن چیقتی بولدی صحبت خاص

ایتی ایچکیدین بیر صاحب اخلاص[3]

ایچکوم آشامیدم.

ایچکالی بجیم عجمی تا، یعنی از زمان آشامیدن شراب و آشامیدنی، یعنی چیزی که آشامیده می شود و برای آشامیدن، مثال:

هرنه که مأکول ایله مشروب ایرور

کیم ییکالی ایچکالی مرغوب ایرور[4]

ایچالی برای آشامیدن و آشامیدنی، یعنی چیزی که آشامیده می‌شود.

ایچکو بجیم عجمی و کاف عربی صحبت شراب.

ایچکاری بجیم عجمی اندرون.

ایچین اندرون آن و در میان و در میان‌های آن.

اوچراماق بچشم در آمدن ، دوچار شدن.

اوچرا بجیم عجمی باو بر خور و بنما و غافل او را ببین و او را دریاب همگی بصیغهٔ امر.

اوچرادی نمود و برخورد و دریافت او را [۲۴ الف] و غافل یکدیگر را دیدند، مثال معنی اول:

بیلا ایشلارتوتاریدی اوزیگا

دشت آرا اوچرادی بیر آوا کوزیگا[5]

اوچرا گای و **اوچراغای** برخورَد.

اوچرای برخورم.

اوچرادیم برخوردم باو و دریافتم او را.

اوچراتای بنمایم و نوعی کنم که بهم

---

۱. معلوم نیست مقصود مولف کدام نسخه است؟

۲. بُز و بزه بمعنی مشروب الکلی که از گندم و یا برنج درست می کردند بوده است. بُز نیز گفته می‌شود.

۳. چو بهمن بسر آمد موقع صحبت خاص شد؛ او از تاثیر شراب صاحب اخلاص شد. (پ) در ابوشقا (کاچالین ، ص ۱۷۷) این شعر چنین آمده است: **چوبهمن چیقتی بولدی خلوت خاص / ایتی ایچکیدین بیر صاحب خاص** ، که معنی آن فرق می‌کند: "چون بهمن بیرون آمد احساس تنهایی کرد، و با دوستی گزیده شراب خورد." (کا)

۴. هر چیزی که خوردنی و آشامیدنی است، خوردن و ←

→ آشامیدنش مرغوب می شود. (ه.ب.)

۵. چنین کارهایی را برای خود انجام می داد؛ در پهنهٔ دشت برای خود شکار می یافت. (پ) این بیت در ابوشقا اندکی متفاوت است:
بثله ایشلر توتار ایدی اُوز گینه؛ دشت ارا اوچاردی بیرو گوزیگه (برای خودش چنین کارهایی می‌یافت؛ در دشت یک شکار به چشمش خورد) شماره ۱٥٤٤ (کا)

برخورند و یکدیگر را دریابند، همگی بصیغهٔ متعدی.

آووج بجیم عربی و اظهار هر دو واو بدون مدّ درون دست.

آوجلماق چیزی را بکف دست گرفتن.

آوجلاب بدست گرفته.

اوجوشماق کج بحثی کردن.

فصل الخاء

آخته معروف بعربی خصی گویند.

آخسوم بدمست.

اختجی امیر آخور.

آختاجی جلودار و رکابدار.

آختارماق تفحص کردن.

آختار تفحص بکن بصیغهٔ امر.

اختارو تفحص کند.

اوخار بالا و جای بلند.

اوخشا شبیه و نظیر و مثل آن بشو بصیغهٔ امر.

اوخشاش شبیه و شبیه بودن.

اوخشار شبیه است.

اوخشاشی شبیه بودن آن و نظیر و مثل آن.

اوخشاماق و **اوخشاشماق** شبیه شدن بصیغهٔ لازم.

اوخشاتماق شبیه نمودن بصیغهٔ متعدی [۲۴ب]

اوخشاتمه تشبیه مکن.

آخساق لنگ.

فصل الدال

اید فعل و کار بکن.

ایدیش فعل و کردن کار وطبق و ظرف و مطلق ظرف.

اودون هیمه.

آد اسم و نام و بلندی.

آداش همنام

آدیر جای بلند.

آدی صاحب و خداوند.

ادیلک با صاحب و با خداوند.

آداق پای، گویند **آداق یوزی** یعنی پشت پای و **آداق استی** یعنی زیر پای.

آود گاو.

آدیق و **ادیغ** خرس.

آدار زین.

آدرم بدال مهمله که به معجمه نیز بنظر رسیده و آن در ترکی نمی‌باشد یعنی تخت زین.

آذرلغیل جدا بشو بصیغهٔ امر.

اویده کی آنچه درخوانه[1] است.

اودغودغیل بدال مهمله که بمعجمه نیز بنظررسیده و در ترکی نمی‌باشد، یعنی بیدار کن.

---

۱. این باید "خانه" باشد که به این صورت نوشته شده است.

فصل الراء

آرسلان شیر که بعربی اسد گویند.

آرتوق بیش و زیاده.

آرتماق زیاده شدن بصیغهٔ لازم

آرتارماق زیاده شدن و زیاده کردن بصیغهٔ متعدی

آرتار زیاده میشود.

آرتوقسی بیشتر.

آرتوقسی لیق زیادتی.

آریق و **آریغ** بمدّ و فتح الف، لاغر و جوی که جهت جریان آب ساخته باشند، مثل نهر آسیا [۲۵ الف] و پاک و پاکیزه.

اوروق بمدّ و فتح الف لاغر.

آرقا و ارخا پشت.

اورتا میان و میانه.

ارناک بکاف عربی انگشت.

اورتا ارناک بکاف عربی انگشت میان که بعربی وسطی گویند.

ارناساک بکاف عربی انگشت وانه که بعربی ختیعه گویند.

آرکل بکاف عربی نَرْ، مثلاً گویند **آرکل آت** یعنی اسب نر.

آرت گریوه و عقبه.

اورکر بکاف عربی پروین که بعربی ثریاست.

اوروش جنگ و پیکار.

اوروشدیلار یعنی جنگ کردند.

اورشتیم جنگ کردم.

اوروشورموسین آیا جنگ میکنی؟

ایریکلیک کیشی شخص پادشاه.

اورده اهل حرم.

اورده بیگی گیس سفید اهل حرم.

اورکوچ کوهان شتر.

اورکج بفتح کاف و سکون جیم عربی کوهان شتر و گاو و غیره.

اورکامجی بکاف و جیم عجمی عنکبوت.

اورومجک به جیم و کاف عربی ایضاً بمعنی مذکور.

ارابه عرابه که بعربی عَجله باشد.

آرلات و **آرلاس** که دو قبیله‌اند در جغتای.

آرا در میان آن.

ایرکنه اسباب خرگاه.

ایرکنک و **ایرکه نک** درخرگاه.

ایرتاگیچکان[۲۵ ب] به جیم و کاف اول عجمی و ثانی عربی و **ایرتا چاقدا** بجیم عجمی بمعنی در زمان اول واول گذشتگان و قدیم آمدگان باشد.

ایرتاک بکاف عربی ایضاً بمعانی مذکور و دوست قدیمی و دشمن قدیمی و کهنه.

ایرتا ایضاً بمعنی **ایرتاکچکان** و صبح و پگاه که بعربی بُکْره گویند و دیرین و زمان گذشته و قدیم.

ایرتاکی بکاف عربی ایضاً بمعنی **ایرتاکچکان** و قدیمی و حالات ایام گذشته.

ایرته صبح.

ایرتاتور صبح و پگاه هست.

اورچاقدا و **اورچاغدا** بجیم عجمی در اندک زمانی.

اورتارماق سوزاندن.

اورتانماق سوختن

اورتاماق سوختن و سوزانیدن.

اورتادی سوخت و سوزانید.

اورتامه مسوز.

اورتادینک سوختی.

اورتادیم سوختم و سوزانیدم.

اورتای بسوزان.

اورتار و **اوتانور** میسوزد.

اورتانگوجی بکاف عجمی و جیم عربی سوخته و سوخته شده.

اورتانگای بکاف عجمی سوخته شده.

اورتاگان سوزاننده بصیغهٔ فاعل.

اورتارگان بکاف عجمی برای سوزانیدن بمعنی علت، مثال:[۲۶ الف]

جانیم اورتا گا اول اوتلوق چهرهٔ گلزار خلیل

آنی روشن ایلاگان گوگرد اوتی یانیدا نیل[1]

اوتوشوبدر سوخته است.

اورتاگالی بکاف عجمی تا سوزانیده و جهت سوزانیدن.

اورتوگ بکاف عجمی و تفخیم[2] سوخته و به امالهٔ مخفف و بکاف عربی و به اماله ، پوشیدنی.

اورتوگ لوک بکافهای عربی پوشیده شده.

اورتاب آتش افروخته.

اورت بتفخیم، آتش و شعلهٔ آتش و یک طرف صحرایی را آتش زدن بلکه پیش رفتن و تمام صحرا را آتش زدن و باماله، یعنی بپوش و مخفف بکن بصیغهٔ امر.

اوروت باظهار هر دو واو بدون مّد در جایی قرار گیر بصیغهٔ امر.

اوروتمیش در جایی قرار گرفته.

اورماق زدن.

اور بضم الف با واو به اماله ، یعنی بباف ودرو بکن غله و غیر آنرا و فریاد بکن ای سگ ، بصیغه های امر و باظهار واو بدون مد یعنی بزن بصیغهٔ امر و پستی و سرابالا [کذا فی الاصل] و جایی بلند و خراب کن

---

۱. کذا فی الاصل و باحتمال "یانیندا" است.
آن چهره آتشین که جانم را به آتش کشیده است چون گلزار خلیل است؛ آنچه آن را روشن کرده است در ساحل نیل آتش را نیز می‌رویاند. در کلمهٔ "اوت" جناسی است زیرا هم به معنی علف است و هم آتش. (ب و کا)

۲. تفخیم یعنی اماله نکردن حرف است. مراد از اماله میل دادن فتحه است بسوی کسره و میل دادن صوت الف به یاء مانند نهاب و نهیب، رکاب و رکیب، کتاب و کتیب، خضاب و خضیب. [دهخدا]

و بکوب که پهن شود بصیغهٔ امر، و اندک و بپوش.

اورلاندی زده شد و پوشیده شد.

اورغاج آنگاه که میزند و می‌دِرَوَد و می‌گوید که پهن کند.

اورغالی [۲۶ ب] برای زدن و از آن وقت که زده و بزنیم.

اورار باظهار واو یعنی می‌زند و می‌کوبد که پهن کند و می درود و به اماله بدون واو یعنی سگ فریاد می‌کند و درَو می‌کند غله و غیر آنرا.

اورغیل بزن گویند **اوت اورغیل** یعنی آتش بزن.

اورگیل بکاف عجمی بباف.

اوزک به اماله و سکون راء مهمله و کاف عربی سرابالا و جای بلند.

اورتاییب و **اورتانیب** بباء عربی از بالای چیزی گذشته.

اورلاب بباء عربی به بلندی بالا رفته.

آرماق و **آرماغ** مانده شدن.

اَر بفتح الف مرد و بمدّ الف نر و عجز و ماندگی.

ارالی مانده شویم و برای مانده شدن.

آرْدی فرومانده و عاجز شد.

آرمای مانده نمی‌شود و مانده نمی‌شویم.

آریب بمّد الف مانده شده و جدا شده و پاک شده و بفتح الف گداخته بمعنی لازم.

آرْک بفتح الف و کاف عربی جای صعب و سخت که در حصارها و جای بلند که در میان شهر باشد و سرای مخصوص پادشاه که مثل قلعه باشد و بمدّ الف قلعه که معروف است.

آرْکَه بکاف عربی ناز و شیوه و گستاخی.

ایرکه بکاف عربی مرغابی که بعربی بط گویند.

آرْمان چاره و درمان و آرزو[۲۷ الف] ، مثال معنی ثالث:

اولتورور هجران تونی اولسام هم ارمان غالماغای

توشسه هم بولسا بیر ایام وصالینکی گوروب[1]

ارمانلیغ آرزومندی.

ارَغدال و **آرقدال** بلند و پستی دامن کوه و دامن تلها[2] و کمینگاه ها و درّه ها که در دامن کوه باشد و جای سخت که آنجا قابل کمین کردن باشد .

آرغادای فریب دهم.

آرغاداماق و **ارغادماق** فریب دادن.

آرغادی فریب داد

آرغاد فریب بده بصیغهٔ امر.

آیْران بفتح الف و مدّ آن دوغ و بکسر الف رسنده بصیغهٔ فاعل.

---

۱. شب هجران مرا می کشد، اگر دست دهد که روزهای وصالت را ببینم به هنگام مرگ آرزویی در دلم نخواهد ماند.

۲. در حاشیه این جمله داده شده است: وکمینگاه و درّه ها جهت کمین ص

اَیْری بفتح الف چوب دو شاخه که بر گردن گناهکاری می نهند و شتر دوکوهان و بکسر الف گداختن بصیغهٔ لازم.

ایردام مهارت در سپاهیگری و سلحشوری.

ایردَم هنر و ادب.

ایر نر و برس و صعود کن بصیغهٔ امر و بانضمام ادوات متکلمین و مخاطب و غایب و مفرد و جمع و تثنیه و الحاق به کلمهٔ دیگر افادهٔ معنی ماضی می‌کند و گاه افاده معنی مستقبل و حال می‌کند، پس بمعنی بودن و شدن و کردن و هست می‌باشد در صیغ مذکوره.

ایردیم بودم.

ایردی بود و کرد.

ایردیک [۲۷ ب] بکاف عربی بودی.

ایرکانگا کاف اول عربی و ثانی عجمی بودن آنرا.

ایراکانتی بودن آن، مثال:

قیلیپ هر پیرانی بیر نوع تعبیر

بیری بیلمای نی نوع ایرکاننی تقدیر[1]

ایرکانین بکاف عربی ایضاً بمعنی مذکور.

ایرکانینگ کاف اول عربی به اخفاء کاف ثانی که عجم است. یعنی بودن آن و طرزش.

ایرمیش بوده و شده.

ایرکاندا در وقت بودن آن.

ایردیکلار خطاب به جماعت است یعنی بودید، مثال:

قوم و خیلی که بندم ایردیکلار

نی دیسام سر فکندم ایردیکلار[2]

بنابراین مثال بمعنی بودند باشد نه خطاب و غیبت. (۱۲)

ایرماک بکاف عربی شدن.

ایرورسین می شوی.

ایرور می‌شود و هست، مثال معنی اول:

کونگلار ناله سی زلفنک کمندین ناگهان گورکاج

ایروراناق که، قوشلار قیچقیریشقایلار بیلان گور کاج[3]

ایرماس نمی‌باشد و نمی‌شود.

ایرسه و **ایرسا** اگر باشد و شود و با لفظ دیگر استعمال می شوند، مثلاً **بار ایرسه** یعنی اگر باشد و **یوق ایرسه**، اگر نباشد.

ایرکین بکاف عربی اختیار بکن و در کار خود توانا بودن و بدست او داد و گاهی با ادات استفهام [۲۸ الف] جمع می شود، چنانچه در این بیت ردیف واقع شده:

بو گیجه هجرگونی شامغه‌گون مو ایرکین

یوق ایسا صعب غمیم دوزخی تون مو ایرکین[4]

---

۱. هر یکی آن را به نوعی تعبیر کرده است؛ اما هیچ کس از آنچه تقدیر بود خبر نداشت. (کا)

۲. اگر قوم و قبیله چون بنده ای برای من می بود، به هرچه می‌گفتم سر فرو می‌آوردید. (کا)

۳. آن دلهایی که کمند زلف تو را می‌بینند، مانند شیون مرغانی است که ناگهان ماری دیده باشند. (پ)

۴. در ابوشغا این بیت به صورتی اندک متفاوت آمده است، ولی شرح این لغت عیناً مثل همین متن است:

←

و گاهی ادات استفهام که لفظ موست حذف می شود چنانچه در این بیت که:

خط رخسارینگ سوایرکین مو یا شورقان سبزه[1]

یوقسه گوزکودور که قالغای هر طرف زنگارارا[2]

به آخر فعل در مقام استفهام نیز لاحق می‌شود، مثلاً: **بولمادی ایرکین** یعنی آیا نشد و **ایتمادی ایرکین**، یعنی آیا نکرد؟ مثال

اللیک بیله التمیش غه یتی قلمیم

نی معنی که ثبت قیلمادی ایرکین رقمیم

نی طرفه که ثبت ایتمدی ایرکین قلمیم

کیم یوق بیریدین خاطر ارا جز المیم[3]

ایرکان بکاف عربی رسنده بصیغهٔ فاعل و طرز و با لفظ دیگر استعمال می‌شود چنانچه الحال در لغت **ایرکین** گفته شد به تفصیل مذکور.

ایرکیت چیزی که ترش شده باشد.

ایرکن بکاف عربی مرد.

ایران لیک و **ایرلیک** بکاف عربی مردی، مثال:

بیلگین ایاکاس صاحب عیال

کیم سنکا ایرلیک و ایرانلیک حلال[4]

ایرکراگ کاف اول عربی و ثانی عجمی [۲۸ ب] زودتر، مثال:

بیلیندی که کوپ طبعی راغب دورور

ایرکراگ آنینک منعی واجب دورور[5]

ایرکیناماک قصد و میل به چیزی کردن.

ایرکنور و **ایرکینور** بکاف عربی قصد و میل می‌کند.

ایرْک بسکون راء مهمله و کاف عربی صبح و زود و اختیار و قصد و میل.

ایرکیب بکاف و باء عربی یعنی صبح برخاسته و اختیار بدست او شده، مثال در وصف لیلی:

بیر گون ایرکیب مه مؤدب

توشتی با شیغه هوای مکتب[6]

ایرکیندی بکاف عربی صبح برخاست.

→

بو گیجه هجر گونی قیر گونی مو ایرکین

یوخ ایرسه صعب غمیم دوزاخی توتونی مو ایرکین

آیا امشب شب هجران است و یا شام قیر گونیست؟ نه بلکه از غم سترگ من [مثل اینست که] دود دوزخ همه جا را گرفته است.

۱. در متن "شبروه" است که معنی نمی‌دهد.

۲. این شعر در ابوشغا بدین صورت آمده است:

خط رخسارینگ ارکین مو یاشونقان

یوکسا کوزکو دور قیلمش هر طرف زنگار ارا

زیرسبزی خط رخسار تو پنهان شده طراوتی است یا این که از هر طرف زنگار زده آیینه ایست؟

۳. سنم به پنجاه یا شصت رسید، تقدیرم معنایی در بر نداشت .

چقدر عجیب است که قلمم جز الم و رنج من چیزی ثبت نکرد. (کا)

۴. ای مرد عیالوار کوشنده، بدان که مردی و مردانگی به تو حلال باد. (کا) در ابوشق بیت اول چنین است:

بیلگین ایا کاسب صاحب عیال

۵. هنگامی که معلوم شد که طبع به چیزی زیاد راغب است؛ هرچه زودتر منع آن واجب است. (پ)

۶. یک روز صبح بر خاسته ماه مؤدب؛ بسرش افتاد هوای مکتب. (پ)

اورن مقام و جایگاه.

اورْن به اماله بجای او و بدل او و مقام ایستادن و اکثر باضافه استعمال می شود، مثلاً **اورنی** یعنی مقام او و **اورنیغه** یعنی بمقام او و **اورنیدا** یعنی بجای خود.

اورون جای و جا و مکان شخصی در خدمت پادشاه و غیره و مقام و جایگاه.

اورونینده بمقام او.

اوران به اماله، طلبیدن کسی رفیق خود را در شب که راه گم کرده باشد، و طلبیدن راه گم کرده بفریاد رفیق خود را در شب. فرضاً در لشگرگاه کسی که بامیری منسوب باشد شب منسوبان آن امیر را فریاد کرده می‌طلبد که مردم فلان امیرکجا اند؟ [۲۹ الف]

اورنا و **اورناش** محکم.

اورناشیب محکم شده و محکم نشسته و فرونشسته و بیکدیگر بر خورده بصیغهٔ لازم.

اورناتدی و **اورناتتی** جایگیر و محکم کرد و چیزی را بر جایی زده محکم کرده و فروبرد. مثلاً: میخی را که محکم بکوبند این عبارت گفته می شود، و صیغهٔ متعدیست.

اورگانماک آموختن.

اورگاناق بکاف عجمی ایضا بمعنی مذکور.

اورگانیب بکاف عجمی آموخته.

اورگات یاد بده و بیاموزان بصیغهٔ متعدی.

اورگاتیب آموزاینده.

اورگان یاد بگیر وبیاموز بصیغهٔ امر لازم.

اورگاتای بیاموزانم.

اورنگاندی آموخته شد.

اورگانماس و **اورگانمس** نمی‌آموزد.

اورکوداماک بکاف های عربی خوابیدن.

اورکودار می‌خوابد.

اورکوداب بکاف و باء عربی خوابیده.

اورکود بکاف عربی بخواب بصیغهٔ امر.

ارغوشتک رقص ملا.[1]

اورغشتک بکاف عربی ایضاً بمعنی مذکور و اصولی است در علم موسیقی و آن سرود بوزن حدی عربان رمل مربع محذوف می‌باشد، و اصل آن به این نوع است:

وه که اول آی[۲۹ ب] حسرتی و درد و داغ فرقتی

هم ایرور جانمیغه اوت هم بار حیاتم آفتی[2]

۱. در سنگلاخ "ارغوشتک" بعنوان نوعی بازی داده شده است که یکی خم گشته و دیگری بر زمین زده از روی او می جهد. دهخدا "رقص ملا" را نوعی از رقص می داند. وامبری می‌گوید "ارغوشتک" نوعی چوبیست که بطرزی ظریف و زیبا کنده یا نقاشی شده و به عنوان حفظ از چشم بد بر روی کلاه بچه‌ها نصب می‌شود."
Herrmann Vámbéry, *Čaghataische Sprachstudien*, Leipizig 1876, p.206.

۲. وه که حسرت آن ماه و درد و داغ فراقش؛ هم به‌جانم آتش می‌زند و هم بر حیاتم آفتی می‌شود. (پ)

اوره چاهٔ غله و به اماله ریسمانی که بیک دست و یک پای اسب بندند که در علفزار چریده نگریزد.

اوروق یک دودمان و یک قبیله.

اوروق قایاش قوم و خویش و لفظ **قایاش** به تنهایی استعمال نمی‌شود اما لفظ **اوروق** به تنهایی استعمال می‌شود.

اورکون بکاف عربی طغیان و طغیان سیل.

اریک بمّد الف و کاف عربی قلعه که معروف است ، و بفتح الف زردآلو.

اوروک بکاف عربی زردآلو و چیزِ زرد شده و به اماله یعنی کسی که در سفر در منزلی اقامت نموده باشد که آنرا لنگ گویند، مثلاً گویند : **اوروک اولدی** یعنی لنگ و در منزلی اقامت شد و روزی که مسافر در منزلی اقامت کند این عبارت گفته می‌شود.

ایرکک نَرْ.

اوردک و **اورداک** مرغابی که بعربی بط گویند.

اورتاق شریک و انبار[1] و جهتمند.

آرپا به باء عجمی جو.

اَرباق و **ارباغ** دعا و افسون که جهت تعویذ مار و کژدم خوانند و اگر بر سوراخ مار خوانند بیرون آید و اگر بر جای گزیده آن خوانند زهر وی تاثیر نکند [۳۰ الف]

اوردام اسلوب سپاهیگری و سلحشوری و مهارت در آن.

اوردم ایضاً بمعنی مذکور و سپاهی خوب، گویند: **اوردم یکیت** یعنی "جوان سپاهی خوب."

ایریم گرداب.

ایرین و **ایرنی** و **ایرْن** لب.

ایرنیمگا لبم را.

ایرنیگ و **ایرنگ** به اخفاء کاف عجمی لب تو.

ایرنیگ لبها.

آیار احتیاط می‌کند.

آیردم مکرر ریختن آب و اسلوب سپاهیگری و مهارت در آن.

ایریش بکاو بصیغهٔ امر.

ایرشمه مکاو.

آیرشتی جدا شد و رسید.

آیرشقان جداشده‌ها.

آیریلماق جدا کردن.

آیریلا الماس جدا نمی‌تواند شد.

آیرتلماین جدا نشد.

آیریلیب جدا شده.

آییر جدا کن بصیغهٔ امر.

ایوری بفرست و ببر.

۱. کذا فی الاصل، ولی این واژه باید "انباز" باشد.

ایوردی فرستاد و برگردانید.

ایورور میفرستد.

ایوروک بفرستید.

ایورشمانگ بکاف عجمی نزدیک او مروید.

ایورماک چرخ دادن.

اویور برگردان و چرخ بده بصیغهٔ امر متعدی.

اویور دونگ باخفاء کاف عجمی برگردانیدی.

ایوردونک ایضاً بمعنی مذکور.

ایورگاج بکاف عجمی [۳۰ ب] چرخ داده و چیزی که آنرا بگردانند، مثال اول:

ایور گاج نیزه سین دور فلکوار

بولوب قالقان اوزیکا چرخ دوّار[1]

ایووردنگ بکاف عجمی برگردانید.

ایورول و **اویورول** بگرد بصیغهٔ امر لازم.

اویورولدی گردید و برگشت.

ایورولدی ایضاً بمعنی مذکور، مثال:

ایلا آیورولدی جام نوشا نوش

که طرب دین یتشدی کوککا خروش[2]

ایورولب روگردانیده و دور کرده.

ایورولور و **اویورولور** میگردد و چرخ می‌زند.

اویورولسام و **ایورولسام** اگر بگردم.

ارتیلیب از چیزی گذشته و رفته و آنرا در عقب گذاشته، مثال:

تنگیز ایلا بان قطع وتاغ ارتیلیب

یورور ایردی یول روم عزمین قلیب[3]

ارتاماق از چیزی گذشتن و رفتن و آنرا در عقب گذاشتن.

اورتاش جایگیر بشو بصیغهٔ امر.

اورتاشیب جایگیر شده.

اورتاتای جایگیر کنم.

ایرغات بجنبان و حرکت بده بصیغهٔ امر.

ایرغاتیب جنبانیده و حرکت داده گویند: **"باشی ایرغلتیب"** یعنی سر را [۳۱ الف] جنبانیده و حرکت داده و بمعنی نر کرّه نیز آمده.

ایرغانیب جنبیده و حرکت کرده.

ایرغانماق جنبیدن و حرکت کردن.

ایرغان و **ایرقان** حرکت بکن بصیغهٔ امر.

ایریک باظهار کاف عربی کفش و رسیدن و اختیار و بکاف عجمی دلتنگی و بخود پیچیدن و تعجیل و درشت و ناهموار و به اماله شروع.

ایریک لیک کاف اول و ثانی عربی رسیدن.

ایریب بباء عربی رسیده.

---

۱. هنگامی که نیزه خود را چون دور فلک می‌چرخاند/ چرخ فلک بر رویش سپری می‌گردد. (پ)

۲. چنان باده نوشا نوش دور گشت، که از صدای طرب به آسمان افتاد خروش. (پ) در اصل به جای "خروش" کلمه "خروس" آمده است.

۳. به عزم رفتن به روم؛ از دریا ها و کوهها گذشت. (پ)

ایریگتیم بکاف عجمی دلتنگ شدم و بخود پیچیدم و تعجیل کردم.

ایریکماک شروع کردن بکاری.

ایریکیش بکاف عربی همراه بشو بصیغهٔ امر.

ایرکیشتی و **ایرکشتی** همراه شد.

آری بمدّ الف جدا و پاک و خالص و بفتح الف بگداز بصیغهٔ امرلازم.

آریلماق پاک شدن.

آرتیغیل و **آرتغیل** پاک بکن بصیغهٔ امر.

آیرلمای پاک نمی‌شود از بیماری که امراض مختلف باشد که یکی تمام نرفته مرض دیگر بهم رساند.

آریماق پاک شدن.

اوروتماق و **اورتماق** گداختن.

اریماک و **ایریماک** گداختن بمعنی لازم [۳۱ب]

ایرتیتی گداخت بصیغهٔ متعدی.

ایرتیماک گداختن بصیغهٔ متعدی.

فصل الزاء

ایز باظهار یاء حطی بدون مدّ پی یعنی جای پا که در راه می افتد.

اوزون دراز، گویند **اوزون بیا** یعنی ریسمان دراز.

اوزالیب به باء عربی دراز شده و بزرگ شده و دراز گشته خوابیده.

اوزات باظهار واو بدون مدّ بفرست و روانه بکن بصیغهٔ امرو بزرگ بکن و دراز بکن و دراز کرده بخوابان بصیغهٔ امر متعدی.

اوزال دراز بشو و بزرگ بشو و دراز شده و بخواب بصیغهٔ امر.

اوزالماق و **اوزالمق** دراز شدن.

اوزاله دراز شود و دراز شده بخوابد و بزرگ شده.

اوزاتتی فرستاد و روانه کرد.

اوزاغی کون پریروز.

اوزاغوکون بکاف عربی پریروز و روز دراز.

اوزوک بکاف عربی اسباب خرگاه و انگشتر که بعربی خاتم گویند.

اوزه بطرف او.

آز بمدّ الف از راه بیرون برو و راه و غیر آنرا غلط بکن و بمعنی کم و قلیل وپاره نیز آمده.

آزدی مانده شد.

آزه راه گم کرده.

آزتیغیب [۳۲ الف] و **آزتیقیب** به باء عربی راه گم گردانیده بصیغهٔ متعدی.

آزیقماق و **آزیغماق** راه گم و غلط کردن.

آزیغیب و **آزیقیب** راه و غیر آنرا گم کرده بصیغهٔ لازم.

آزیقغان و **آزیققان** و **آزیقان** راه گم کننده.

آزماق راه گم کردن.

آزوق راه گم کرده.

آزیتغان و **آزیتقان** راه گم گرداننده بصیغهٔ اسم فاعل متعدی.

آزغورماق بغلط انداختن بصیغهٔ مصدر متعدی.

آزغوردونک باخفاء کاف عجمی بغلط انداختی بصیغهٔ متعدی.

آزغورغونک باید که بغلط اندازی.

آزغال گذشتن.

اوز به تفخیم خود و خودش و باظهار واو و بدون مَد بگسل و شنا بکن در آب بصیغهٔ امر وعدد صد.

اوزگو بکاف عجمی خود.

اوز اوزومنی خود خود را.

اوزیگا بکاف عجمی بخود و بخودش و بمعنی غیر و غیرآن ومدح و ذم و دیگر نیز آمده.

ازوما بخودم.

اوزکندو خودش.

اوزدین از خود.

اوزلوک بکاف عربی خودی و بمعنی هستی و عجب و خودبینی نیز آمده که همه از معنی [۳۲ ب] خودی مأخوذ است.

اوزماق کندن.

اوزوب کنده.

اوزگالارگا بکافهای عجمی بدیگران و بغیر.

آزغنیه کم ترک.

ازانگو و **اوزانگو** بکاف عجمی رکاب.

اوزباک بباء و کاف عربی طایفهٔ است از تاتار که اوزبک گویند.

فصل السین

آسکی کهنه و دیرینه.

ایسگی بکاف عجمی کهنه.

ایسگیردی بکاف عجمی کهنه شد.

اسیر معروفست.

آستر بطانه که معروف است.

اُسُرماق و **اوسورماق** دفع نفخ کردن از موضع مخصوص.

اوسور دفع نفخ بکن از موضع مخصوص.

اوسون اضطراب بکن بصیغهٔ امر.

اوسونمه اضطراب مکن بصیغهٔ نهی، والد حقیر گوید که این لغت در نسخهٔ صحیح نبود . ص.

آسراماق و **آسرامق** نگاه داشتن و محافظت کردن و خواستن.

آسرا نگاه دار و محافظت بکن بصیغه‌های امر.

آسرابان نگاه داشته.

آسراغلیق و **آسراغولوق** نگاه داشتنی و وقتی که نگاه داشته میشود.

آسراغالی نگاه داشتنش.

آسراغوجی نگاه دارنده.

آسراقای نگاه داشتن.

آسراتای نگاه دارم و محافظت کنم.

ایسینگ و **ایسنگ** باخفاء کاف عجمی هوش تو.

اوسال تهاون و تکاسل [۳۳ الف] و سستی.

آسرو بمدّ الف زیاده و بسیار و بفتح الف ایضاً بمعنی مذکور و جملهٔ آن.

اوست باظهار واو و بدون مدّ بالا که بعربی فوق گویند.

اوستیغا و **اوستیغه** بر بالای آن.

اوستی بالای آن.

آست زیر که بعربی تحت گویند.

آستی زیر آن و آویخت.

آستیدا در زیر آن.

آس بیاویز بصیغهٔ امر، و بمعنی سنجاب نیز آمده. ص.

آسماغلیق و **آسماقلیق** آویختن.

آسیق و **اسیغ** فایده، گویند: **نی آسیق و نی آسیق** یعنی چه فایده؟

آسیق یتیکور فایده برسان.

آسیقلیق و **آسیغلیق** با فایده و آویخته.

آساپقور بیاء عجمی استخوان و قلم مغزدار گوسفند که جغتای در ضیافت آنرا چند جا درست و نشکسته پخته می‌آرند.

ایسیرغا و **ایسیرغه** گوشواره.

ایسیت باظهار هر دو یاء حطی بدون مَد تب کن و گرم بکن بصیغهٔ امر.

ایسیتما تب.

ایسیتی بتشدید تا تب کرد و گرم کرد.

ایسیتغالی تا تب کرده و برای تب کردن.

ایسیتمیش تب کرده.

ایسیتم تب کردم.

ایسیتغان کسی که تب کرده باشد و تب.

ایسیق و **ایسیغ** به تشدید و به تخفیف سین گرم.

آسیق و **آسیغ** [۳۳ ب] بفتح الف و **ایسی** ایضاً بمعنی مذکور.

ایسیرغانمق و **ایسیرغانماق** گرم شدن و عرق کردن و روی از شرم و حیا سرخ شدن.

ایسیرغان گرم بشود و روی از شرم و حیا و سرخ و عرق بکن و شرمنده بشو و جمع بکن آنرا بصیغه های امر، و بمعنی گرم شده نیز آمده ، و اکثر اوقات کنایه از طعام می باشد، مثال:

هر که بیچوک بیغدی انینک دیک قویار
آرتوق ایسیرغان قوسار ایتلار یویار[1]

ایسیرغاندوردی گرم کرد او را و جمع کرد آنرا و بشرم آورد او را، مثال معنی ثالث:

آلیب گلدی انی اوز مسند یغه
ایسیر غاندوردی لطف بی حد یغه[2]

ایسیرغاندورمق و **ایسیر غاندور ماق** شرمنده کردن بصیغهٔ متعدی.

ایسماق و **ایسماک** وزیدن باد بمعنی مصدری.

۱. انسان هر قدر که مال جمع کند، همان قدر هم از دست می‌دهد، کسی که زیاد بخورد قی می‌کند و سگ‌ها آن را می‌شویند. (کا)

۲. او را گرفته آورد به مسند خود؛ و او را شرمسار کرد ازلطف بی‌حد خود (پ).

ایستی باد وزید و باظهار یاء حطی اول بدون مدّ بو کرد.

ایستورای باد بوزانم.

ایسگای بکاف عجمی بوزد.

ایسگان بکاف عجمی وزنده.

ایستور گوسی بکاف عجمی باد خواهد وزید، مثال:

صبح چون ایستی صبا ایچکل قدح کیم بولماغونک
سین و کوپ ایستورگوسی بو باغ دوراندین صبا[1]

ایسکاندا [۳۴ الف] در وقت وزیدن.

ایس بوز ای باد بصیغهٔ امر و باظهار یاء حطی بدون مدّ بوی یعنی رایحه و اکثر در رایحهٔ طیبه استعمال می‌شود و عقل و هوش و پاس یعنی زنگ که بر فلزات و غیر آن تاری می‌شود.

ایسلاماک بو کردن و گوش به سخن و قبول آن کردن.

ایسلاماق بو کردن بمعنی مصدری.

ایسلادی بو کرد و گوش بسخن و قبول آن کرد.

ایسلاتور بو می‌کند و بو می‌دهد و نمناک می‌شود.

ایسلاب بو کرده، مثال:

تیلارمین ایسلاب ایسلاب غبغبکنی
گه اولسام عارض نگنی گهَ لبینگی[2]

ایسیب باظهار یاء حطی اول بدون مدّ و باء عربی ایضاً بمعنی مذکور.

ایسلادیم بو کردم .

ایسلامه بو مکن.

ایستیم بو کردن.

ایسلا گوش بسخن و قبول سخن بکن بصیغهٔ امر.

ایسلامادینگ باخفاء کاف عجمی گوش بسخن و قبول آن نکردی، مثال:

یوز لاف وفا اردونک مینک تیغ جفا اوردونک
هر نیجه که یالباردیم هیچ ایسلامادیک باری[3]

ایسکار باظهار یاء حطی ساکن بدون مدّ و کاف عربی گوش بسخن و قبول سخن بکن و احتراز بکن و مقیّد بشو و بخود بگیر بصیغه های امر [۳۴ ب]

ایسکارماک گوش به سخن و قبول آن کردن.

ایسکارمه گوش بسخن و قبول سخن مکن بصیغهٔ نهی.

ایسکارما بکاف عربی احتراز مکن و مقید مشو و بخود مگیر بصیغهٔ نهی.

---

۱. صبح چون باد صبا وزیدن گیرد قدح ساده را به دست گیر زیرا که تو دیگر نخواهی بود و بسیار روزها باد صبا بر این باغ دوران خواهد وزید.

۲. این بیت باید "**گه اوپسام عارضینی گه لبینی**" باشد. می‌خواهم [در آغوشش گرفته] غبغبش را بو کنم و بو کنم، گاهی لبش و گاه رویش را ببوسم. (پ) در ابوشقا هم "**اوپسام**" است.

۳. صد بار از وفا سخن گشودی، هزار بار تیغ جفا زدی. هر قدر نالیدم، باری هیچ گوش نکردی. (پ)

اوسان از کار سیر و مانده بشو و از آن بتنگ آی بصیغهٔ امر.

اوسانمادیم مانده نشدم.

ایستا بخواه بصیغهٔ امر.

ایستاماک خواستن.

ایستاب بباء عربی خواسته.

ایستالی بخواهیم.

ایستاگالی بکاف عجمی بخواهیم و برای خواستن.

ایستایدور خواهنده است ، مثال:

بولوغ ایستایدور ایمدی رای عالی
که قیلغای فکرتینک دلدان خیالی[1]

ایستگان و **ایستاگان** بکاف عجمی خواهنده.

ایستای می‌خواهد و می‌خواهم.

ایستای ایستای جویان جویان و تفحص کنان.

ایسوران و **ایسورغان** طعام خورنده.

ایسور طعام بخور بصیغهٔ امر.

ایسه و **ایسا** ادات شرطاند و با لفظ دیگر استعمال می شوند بمعنی اگر مثل **یوق ایسه** یعنی اگر نباشد و **بار ایسا** یعنی اگر باشد.

ایسری یوزکه پارس گویند و بعربی فهد است.

ایسنا خمیازه بکش بصیغهٔ امر.

ایسنادی خمیازه کشید.

ایسرا باظهار یاء حطی ساکن بدون مَد حراست و حمایت [۳۵ الف] و محافظت بکن و نگاهدار بصیغهٔ های امر.

ایسراماق حراست و حمایت کردن.

ایسراغیل حمایت بکن بصیغهٔ امر.

ایسراغان حمایت و محافظت کرده شده، مثال:

یا شورون دردیمنی ظاهر قیلدی افغان عاقبت
ایسراغان راز یمنی یایدی سیل مژگان عاقبت[2]

ایسرادی نگاهداشت.

ایسرادلار نگاه میدارند.

ایسلانماق خیسیدن.

ایسلانغانی خیسده شده را.

ایسلات بخیسان ونمناک بکن بصیغهٔ امر متعدی.

ایسلان بخیس و نمناک بشو بصیغهٔ امر لازم.

آسروک بکاف عربی مست و سرخوش.

اوسروک بکاف عربی ایضاً بمعنی مذکور.

آسروماق مست شدن.

آسروکلیک مستی.

اوسورگان بکاف عجمی آنکه مست شده.

آسروک گینه کاف اول عربی و ثانی عجمی و

---

۱. این شعر به صورت دیگری از نوایی نقل شده است: **بو نوع ایستای دور ایمدی رای عالی؛ که قلیغای فکرینتک دیوان خیالی**. (لغت چغتای و ترکی عثمانی، ص ۵۱) ابوشقا نیز همین بیت را به صورت اخیر از "بدایع الوسط" نوایی نقل می کند، و از بیت ماقبل این بیت برمی‌آید که سلطان حسین بایقرا از نوایی می‌خواهد تا دیوانی برایش ترتیب دهد. نوایی می گوید: «[سلطان حسین] می‌خواهد که من با نظر او در فکر ترتیب دیوانی باشم». اوغور کوراوغلو.

۲. عاقبت افغان و آههایم درد پنهان مرا آشکار کرد؛ سر پنهانم را نیز سیل مژگانم بر ملا کرد. (پ)

آسروک غینه و **اوسرغینه** یعنی مستک شده و سرخوشک بصیغهٔ تصغیر.

ایاس هوای بی ابر.

فصل الشین

ایشتون و **اشتون** و **آشتان** و **ایشتان** شلوار یعنی زیر جامه که بعربی ازار و سراویل گویند.

ایشقیریق [۳۵ ب] و **ایشقریق** اشغُلک.[1]

آشاق پائین و پستی.

اشاق یِر جای پست.

آشگک کاف اول عجمی و ثانی عربی پاروب کشتی.

اوشول و **اوشال** آنکس و آن چیز.

اوشال زمان همان زمان.

اوشبو و **اشبو** بباء عربی همین.

اوشبودور همین است.

اوشبو زمان همین زمان.

آشیج دیگ.

آش معروف و بخور بصیغهٔ امر.

آشینگز باخفاء کاف عجمی و **آشینیز** بخورید.

آشدیم خوردم.

اوشْقه شوهر.

ایشلگان بکاف عجمی کار کننده و دو کس بهم رفیق شونده.

ایشیلگان بکاف عجمی دو چیز برهم بسته شونده، مثال:

ایشیلگان رشته سی تاب وفادین

تشیلگان باغری حکاک قضادین[2]

ایشانمه با او بهم بسته مشو بصیغهٔ نهی.

ایشاری زمین را می کند و میکاود، مثال

تابیب عقل ارتفاعی نینک شماری

ایکی مینک قاری هر بیرنینک ایشاری[3]

ایشیتگوجی بکاف عجمی و جیم عربی کننده زمین و شنونده.

ایشتیت و **اشت** بشنو بصیغهٔ امر.

اشتمگیل [۳۶ الف] و **ایشتیماگیل** بکاف عجمی مشنو بصیغهٔ نهی.

ایشتیتمالی نشنویم.

ایشیک بکاف عربی دَرْ که بعربی باب گویند، مثال:

چاکلیک کوکسوم ایشیک تورجسم اویی بیت الحزن

اول ایشیک نینک حلقه سی دور لعل و گل میخی توگان[4]

۱. "اشغلک" شاید "هشپلک" (hushpulak) باشد که به معنی سوتی است که با گذاشتن دو انگشت در دهان هنگام پرواز دادن کبوتران می‌زنند. دهخدا.

۲. رشته بهم پیوسته از تاب وفاست؛ مجروح گشتن دل از دست حکّاک قضاست. (پ)

۳. از روی عقل ارتفاع آن را حساب کرد (یا در ذهنش آن را حساب کرد) کندن هر یکی دو هزار وجب است. این بیت از *فرهاد و شیرین* نوایی است.

۴. دل چاک من بسان دری است در جسم من که بیت الحزنی است؛ حلقهٔ آن در از لعل است و گل میخش به صورت داغی است. (پ)

ایشیک حلقه سی حلقهٔ دَرْ.

ایشکاک و **اشکاک** الاغ و خر و بعربی حمار گویند.

ایش دو رشته را بهم بتاب و ببند و دو قبیله را بیکدیگر ارتباط بده و زمین را بکاو و بکن یعنی حفر کن بصیغه های امرو باظهار یاء حطی ساکن بدون مدّ یعنی کار و افتادن کار و رفیق از اقران و امثال و جنگ و پیکار، مثال معنی اول:

بیلی تاری هجریدین جسمیم بوتو بتور تاردیک

ای فلک رحم ایت بو ایکی رشته نی بیربیرکا ایش[1]

ایش گونی بکاف عجمی روز جنگ.

ایشاک تاب ریسمان و الاغ.

ایشیلار می‌تابد.

ایشیلکای تابیده شده.

ایشماک ته کردن[2].

ایشناماق ضیاء دادن.

ایشنار می‌درخشد و ضیاء می‌دهد و بمعنی کرمی که شبهای بهارمی‌پرد و می‌درخشد و آنرا کرم شب‌تاب گویند نیز آمده [۳۶ ب].

ایشنارقورْت کرم شب تاب است که شب می‌گردد، مثال:

سین که یوقسین ماهرولار جلوه ایلرلر ولی

کیجه ایشنار قورت گوزی چون مهر کورگاج بیلگورور[3]

ایشنابان درخشیده و ضیاء داده.

ایشنا بدرخش و ضیاء بده بصیغهٔ امر.

ایشیل درخشان و با ضیاء.

ایشیلار می‌درخشد.

اوشای بسوز بصیغهٔ امر.

اوشایماق سوختن.

اوشاتماق شکسته (و) خرد کردن بصیغهٔ متعدی.

اوشات بشکن.

اوشاشیتی شکست.

اوشاتور می شکند.

اوشاتیب بباء عربی شکسته فلان را.

اوشالماق و **اوشانماق** و **اوشانمق** شکسته شدن.

اوشالغای شکسته شد.

اوشاق خردهٔ هر چیز و عجله و اضطراب و طفل.

اوشاق تاش سنگ ریزه.

۱. در ابوشقا این بیت اندکی متفاوت است و فعل "بوتبوتور" به صورت "بلوبتور" آمده است، و مصطفی کاچالین آنرا چنین ترجمه می کند: "کمر او از باریکی چون تاری است و جسم من از هجر بصورت تاری در آمده است، ای فلک رحمی بکن و این دو تار را بیکدیگر پیوند ده."

۲. "ته کردن" به معنی "تا کردن" است.

۳. وقتی که تو نیستی ماهرویان جلوه گر می‌شوند ولی، در شب کرم شب تاب می‌درخشد اما چون آفتاب برآید دیگر جلوه‌ای ندارد. (کا)

آسروک غینه و **اوسرغینه** یعنی مستک شده و سرخوشک بصیغهٔ تصغیر.

ایاس هوای بی ابر.

فصل الشین

ایشتون و **اشتون** و **آشتان** و **ایشتان** شلوار یعنی زیر جامه که بعربی ازار و سراویل گویند.

ایشقیریق [۳۵ ب] و **ایشقریق** اشغُلک.[1]

آشاق پائین و پستی.

اشاق یر جای پست.

آشگک کاف اول عجمی و ثانی عربی پاروب کشتی.

اوشول و **اوشال** آنکس و آن چیز.

اوشال زمان همان زمان.

اوشبو و **اشبو** بباء عربی همین.

اوشبودور همین است.

اوشبو زمان همین زمان.

آشیج دیگ.

آش معروف و بخور بصیغهٔ امر.

آشینگز باخفاء کاف عجمی و **آشینیز** بخورید.

آشدیم خوردم.

اُوشقه شوهر.

ایشلگان بکاف عجمی کار کننده و دو کس بهم رفیق شونده.

ایشیلگان بکاف عجمی دو چیز برهم بسته شونده، مثال:

ایشیلگان رشته سی تاب وفادین
تشیلگان باغری حکاک قضادین[2]

ایشانمه با او بهم بسته مشو بصیغهٔ نهی.

ایشاری زمین را می کند و میکاود، مثال

تابیب عقل ارتفاعی نینک شماری
ایکی مینک قاری هر بیرنینک ایشاری[3]

ایشیتگوجی بکاف عجمی و جیم عربی کننده زمین و شنونده.

ایشتیت و **اشت** بشنو بصیغهٔ امر.

اشتمگیل [۳۶ الف] و **ایشتیماگیل** بکاف عجمی مشنو بصیغهٔ نهی.

ایشتیتمالی نشنویم.

ایشیک بکاف عربی دَرْ که بعربی باب گویند، مثال:

چاکلیک کوکسوم ایشیک تورجسم اوبی بیت الحزن
اول ایشیک نینک حلقه سی دور لعل و گل میخی توگان[4]

---

۱. "شغلک" شاید "هشتپلک" (hushpulak) باشد که به معنی سوتی است که با گذاشتن دو انگشت در دهان هنگام پرواز دادن کبوتران می‌زنند. دهخدا

۲. رشته بهم پیوسته از تاب وفاست؛ مجروح گشتن دل از دست حکّاک قضاست. (پ)

۳. از روی عقل ارتفاع آن را حساب کرد (یا در ذهنش آن را حساب کرد) کندن هر یکی دو هزار وجب است. این بیت از *فرهاد و شیرین* نوایی است.

۴. دل چاک من بسان دری است در جسم من که بیت الحزنی است؛ حلقهٔ آن در از لعل است و گل میخش به صورت داغی است. (پ)

ایشیک حلقه سی حلقهٔ دَرْ.

ایشکاک و **اشکاک** الاغ و خر و بعربی حمار گویند.

ایش دو رشته را بهم بتاب و ببند و دو قبیله را بیکدیگر ارتباط بده و زمین را بکاو و بکن یعنی حفر کن بصیغه های امرو باظهار یاء حطی ساکن بدون مدّ یعنی کار و افتادن کار و رفیق از اقران و امثال و جنگ و پیکار، مثال معنی اول:

بیلی تاری هجریدین جسمیم بوتو بتور تاردیک
ای فلک رحم ایت بو ایکی رشته نی بیربیر کا ایش[1]

ایش گونی بکاف عجمی روز جنگ.

ایشاک تاب ریسمان و الاغ.

ایشیلار می‌تابد.

ایشیلکای تابیده شده.

ایشماک ته کردن[2].

ایشناماق ضیاء دادن.

ایشنار می‌درخشد و ضیاء می‌دهد و بمعنی کرمی که شبهای بهارمی‌پرد و می‌درخشد و آنرا کرم شب‌تاب گویند نیز آمده [۳۶ ب].

ایشنارقورت کرم شب تاب است که شب می‌گردد، مثال:

سین که یوقسین ماهرولار جلوه ایلرلر ولی
گیچه ایشنار قورت گوزی چون مهر کورگاج بیلگورور[3]

ایشنابان درخشیده و ضیاء داده.

ایشنا بدرخش و ضیاء بده بصیغهٔ امر.

ایشنیل درخشان و با ضیاء.

ایشنیلار می‌درخشد.

اوشای بسوز بصیغهٔ امر.

اوشایماق سوختن.

اوشاتماق شکسته (و) خرد کردن بصیغهٔ متعدی.

اوشات بشکن.

اوشاشیتی شکست.

اوشانور می شکند.

اوشاتیب بباء عربی شکسته فلان را.

اوشالماق و **اوشانماق** و **اوشانمق** شکسته شدن.

اوشالغای شکسته شد.

اوشاق خردهٔ هر چیز و عجله و اضطراب و طفل.

اوشاق تاش سنگ ریزه.

---

۱. در ابوشقا این بیت اندکی متفاوت است و فعل "بوتبوتور" به صورت "بلوبتور" آمده است، ؛ مصطفی کاچالین آنرا چنین ترجمه می کند: "کمر او از باریکی چون تاری است و جسم من از هجر بصورت تاری در آمده است، ای فلک رحمی بکن و این دو تار را بیکدیگر پیوند ده."

۲. "ته کردن" به معنی "تا کردن" است.

۳. وقتی که تو نیستی ماهرویان جلوه گر می‌شوند ولی، در شب کرم شب تاب می‌درخشد اما چون آفتاب برآید دیگر جلوه‌ای ندارد. (کا)

اوشوق عجله و اضطراب.

اوشاقماق عجله و اضطراب کردن.

آشوقماق و **اوشوقماق** ایضاً بمعنی مذکور.

آشوقغان و **اشوققان** تعجیل کننده.

اوشوقوب عجله و اضطراب کرده، مثال:

دیدیلار اول شوخ هردم اوشوقوب اوید چیقار

جانْ ایشی چیقماققه اضطراب اولدی یانا[1]

آشوقوب [۳۷ الف] بیاء عربی بی‌تاب شده.

آشوقتی بی‌تاب شد و بتعجیل و اضطراب کرد.

اوشوقتی ایضاً بمعنی ثانی.

آشوقتوم و **آشوقدوم** تعجیل کردم.

آشوقمانگ باخفاء کاف عجمی اضطراب و تعجیل نمی کنم و تعجیل و اضطراب مکنید و بی‌تاب مشوید. والد فقیر گوید که این لغت در نسخه صحیح نبود ص.

اوشونمه اظطراب مکن.

آشوق بمد الف عجله و اضطراب و بی‌تاب و بمدّ الف و فتح آن کعب یعنی قاب پا و مرفق دست.

یشتماق تقسیم نمودن.

اشقیلماق از سر واشدن.

اشقیل باز شو.

فصل الصاد

اوصال سیر نشدن.

فصل الطاء

آط اسب.

فصل الغین

اوغان و **اوغون** اسم الله تعالی است .

اوغور هاون.

اوغ چاقشور از پوست و اسباب خرگاه.

اغریقو دردمند.

آغریق و **آغریغ** بمدّ الف سنگین و خستگی.

آغریـق و **اغـرق** بفـتح الـف رخـت خانـه و قماش البیت.

آغیر گران و ثقیل.

آغاج درخت.

آغیز دهن.

ایغاق و **ایقاغ** نمّام و غمّاز و بـدگو و سـخن چین چُغُل.

اوغوق و **اغوق** نمـد مـوزه کـه بعربـی لِبـد[2] الخُف گویند.

اوغراماق برخوردن.

اوغروق [۳۷ ب] و **اُغرق** کمند.

آغری آزرده.

---

۱. گفتند که آن دلبر شوخ هر دم خانه را با عجله ترک می‌گوید، آه باز برای کار جان دادن من اضطرابی هست. در ابوشقا بیت دوم متفاوت است: "جان ایشی جیقماق اوچون وه کیم شتاب اولدی یانا." (کا)

۲. در متن "لَبد" است.

اغریب ایکن دور آزرده است.

آغا برادر بزرگ و بزرگ در سنّ.

آغاردی سفید شد.

اغرغودیک و **اغارغودیک** بکاف عربـی مثـل آنکه سفید شده ، مثال:

آریماس اشکیم بیله گوزنینیک قیزارغان رگ لاری

بحر موجیدین آغارغودیک ایماسی مرجان قیزیل[1]

آیغیر و **ایغر** نر.

آییغ خرس.

اویغو خواب.

اویاغ بیدار، مثال:

خواجه سلمای که مست ایرور یا ساغ

یانیمـای ایغـودا دوروریـا اویـاغ[2]

اویغاق و **اویغاغ** بیداری.

اویغـاقلیق و **اویغـاغلیغ** و **اویغـاغلیق** ایـضاً بمعنی مذکور.

اویغانماق بیدار شدن.

اویغاتماق بیدارکردن بصیغهٔ متعدی.

اویغان بیدار بشو بصیغهٔ امر لازم.

اویغات بیدار بکن بصیغهٔ امر متعدی و طلوع فرما بـصیغهٔ امـر متعـدی، مجـازاً سـتاره و آفتاب و ماه را.

اویغانماس بیدار نمی‌شود و طلوع نمی کنـد، مجازاً ستاره و آفتاب و ماه چنانچـه شـاعر گفته:

ولی بو طرفه دور کیم ، گر فغانی چرخدین اوتسون

که اول ناز اویقوسیدن چیخماغونجا مهر اویقانماس[3]

آغرو [۳۸ الف] و **اوغرو** آهسته.

آخسوم پشیمان و بدمست.

آیاغ قدحی که در بزم بدور گرداننـد[4] و یـار صادق و همراه موافق و کدخدا و نایـب و پای.

ایاغچی ساقی.

اوغول پسر.

اوغل قنا پسرک بصیغهٔ تصغیر.

---

۱. همچنان که مرجان سرخ از مـوج‌هـای دریـا سـفید نمی‌شود، رگ‌های سرخ چشم مرا نیـز اشـک‌هـایم نمی‌تواند سفید سازد. (کا)

۲. خواجـه نمـی دانـد کـه مـست اسـت یـا نـه ؟ در خوابست یا بیدار نمـی دانـد. (کـا) در مـتن کتـاب "خواجه سلمای" آمده که به نظر مـی‌رسـد درسـت نیست و باید "بیلمای " باشد.

۳. طرفه کاریست که اگر فغان از چرخ نیز بگـذرد، تـا آن ماه، آن زیبا روی از خواب بیدار نـشود، آفتـاب نیز بر نمی‌خیزد. (پ)

۴. ایاغ در شعر فارسی بسیار آمـده اسـت، مثـال آن از منوچهری :

یکی چو باده پرستان صراحی اندر دست / یکی چـو ساقی مستان به کف گرفته ایاغ

ولی به غیر از این معنی در فارسی بکار نرفته است ، در ترکی به معنی دوست و هم پـای هـم آمـده کـه مراد مولف هم از "پای" باید این باشد.

آغنا بخاک بغلط بصیغهٔ امر.

اغناماق بخاک غلطیدن.

آغو زهر.

آغیر لامیشی اعزاز و احترام.

اوغراماق برخوردن.

فصل الفاء

ایف خانه.

اوفکا بکاف عربی شُش والد حقیر گوید ظاهراً بمعنی جگر است و همان **اوپکه** است که در جای خود مذکور شد و باء عجمی به فا تبدیل یافته.

اوفراماق کهنه مضمحل و پاره پاره شدن.

اوفرانور کهنه و پاره پاره می‌شود.

اوفرات کهنه و پاره پاره و مضمحل بکن بصیغهٔ امر متعدی.

فصل القاف

اوق تیر و خود و زود و موزه و چاقشوری که از پوست پشم دار دوزند، و آن[1]، ونقد در برابر نسیه.

اوق یوکی پر تیر.

اوق اوتغوجی تیرانداز.

آقا برادر بزرگ و بزرگ در سن.

۱. "آن" در اینجا به معنی آن دم و فوراً است.

آقتارماق جست و جوی کردن.

آق سفید.

آقارقه بسفیدی رسیدن.

آقارماق سفید شدن [۳۸ ب].

آقار سفید بشو بصیغهٔ امر.

آقااریغ جوی روان.

آقارغودیک مثل آنکه سفید شده و سفید شدنی.

آق‌تیر اسفیدار که بعربی دُلْبه گویند.

آق‌آط اسب سفید که بعربی اشهب گویند.

آق باشلیق پیر.

آق بوقا اسم شخص.

آق رو آهسته.

آقچه درم.

ایقاق بدگو و سخن چین، چقل.

آق اوی خیمه و خرگاه.

آقتیرْماق ریختن.

آقارناق ایضاً بمعنی مذکور.

آقتوردونگ بکاف عجمی ریختی.

آققالی از آنگاه که ریخته و برای ریختن.

آقیرْدی ریخت.

آقتی ایضا بمعنی مذکور.

اوقو بخوان یعنی قرأت بکن بصیغهٔ امر.

اوقوش خواندن یعنی قرأت.

اوقوردا در وقت خواندن.

اوقوی بخوانم.

اوقولدی و **اوقوندی** خوانده شد.

اوقوب خوانده یعنی قرأت کرده.

اوقار بالا و جای بلند.

آقسوم پشیمان و بدمست.

اباق تیغوجی و **ایاقچی** ساقی.

آیاق قدح و پای.

اویاقماق تیره شدن و گشتن ماه و آفتاب.

اویاقتی تیره شد و ستاره افول کرد.

اویاقتوردونک گردانیدی.

آیاقتی [۳۹ الف] ندانست و رفت.

اویقات بیدار بکن بصیغهٔ امرمتعدی.

اویقاتماق بیدار کردن بصیغهٔ متعدی.

اویقو خواب.

اویقوچی خواب کننده.

اویقانماس طلوع نمی‌کند.

ایق و **آییق** هشیار.

آییقیب هشیار شده.

فصل الکاف

ایکرمه بیست.

ایگاک و **آکاک** کاف اول عجمی و ثانی عربی سوهان.

ایکنجی دوم.

اکنج آی[1] ماه دوم، هر فصلی از فصول اربعه.

۱. در اصل "ای" بود.

اُکوز گاو.

اُکُن کتف که بعربی منکب گویند.

اوکوت نصیحت.

اوکچال پاشنه.

اویکانور نازیدن.

اوک پیش.

اوکوش بیحد و حصر.

اُکوش یاتی بسیار خوابید.

اوگورماک کاف اول عجمی و ثانی عربی زیاد از حد اعتدال با صدا گریه کردن و باین طریق استفراغ کردن.

اوکوراوکور بسیار گریه.

اوگـرا بفارسی و ترکی رشته است، آش رشته.

اوکیمه تعجیل مکن.

ایگین بکاف عجمی پشت و بکاف عربی اکثر با لفظ دیگر استعمال می شود، مثلاً:

مونداق مو ایکین یعنی آیا چنین است؟ و **بو ایردی ایکین** آیا این بوده؟ مثال [۳۹ ب]

سبب بو ایردی ایکین خلقت دین آدم نینگ
که بولغای انگا سینک دیک خجسته فرزندی[2]

و بمعنی هر دو و زراعت نیز آمده.

ایگن بکاف عجمی پشت.

ایگننکا به پشت تو، مثال:

۲. سبب از خلقت آدم این بود؛ که چون تـو خجسته فرزندی برای او باشد. (پ)

ای نوایی کسوت فقر و فنا ایگننگا سال

یوقسه خرقنک تینگ دورور گر اطلس اولسون گر پلاس[۱]

اگمک بکاف عجمی مایل کردن.

ایگار مایل می کند و زین.

آیگاندور بکاف عجمی میل و محبت کرد.

ایگر زین اسب.

اکسوک و **اکسک** بکاف عربی کم و ناقص.

اوکسوک ایضاً بمعنی مذکور و انگشتانه.

اوکسوتماک کم کردن.

اوکسوب بکاف عربی کم کرده و کم شده.

اوکسونور و **اوکسولور** کم می شود.

اوکسودی کم شد.

اوکسوت کم کن.

اوکسوتور کم می کند.

اوکسوماس کم نمی شود.

ایاکو پهلو.

اویکو بکاف عربی تکاسل.

ایکاییب خم شده و **ایگمه** بکاف عجمی دوته و خم شده.

ایگری و **اگری** ایضاً بمعنی مذکور.

ایگمه قاش خم ابرو.

ایک راست.

ایکانور گله می‌کند و می‌رنجد.

۱. ای نوایی کسوت فقر و فنا به تن کن؛ چون خرقه اگر از اطلس باشد و یا پلاس بر تو تنگ خواهد بود.

اوکناتور می‌رنجاند.

اوکته بکاف عربی تند شده غصب کردن [۴۰ الف] و سخن که خاطر پریشان کند.

اوکنه تند شدن.

ایگان بکاف عجمی اکثر با لفظ دیگر استعمال می‌شود، مثلاً **فلان ایگان** یعنی آن وقت که فلان بود.

ایکتی بکاف عربی تخم کاشت.

ایکماک کاشتن.

ایککان تخم کارنده.

ایککالی از برای کاشتن.

ایکاننی کرده او را ، مثال:

مجنون اتاسی ایکاننی بیلدی

آه اوردی و آلیغا ییقلدی[۲]

ایگاجی بکاف عجمی و **اکَجی** بکاف عربی و ایکه جی خواهر بزرگ.

اکَه برادر بزرگ.

اوکه برادر خرد.

اوکَم برادرم.

اوکماک بکاف عربی جمع کردن.

اوکاتمیدی یعنی جمع و حفظ نکرد او، و نیاموخت.

اوکولگان کاف اول عربی و ثانی عجمی جمع شده و جمع شونده.

۲. مجنون چون دید این پدر اوست، آه کشید و افتاد.

اوکسا و **اوکسه** بکاف عربی اگر جمع کند.

اوگار بکاف عجمی جمع و مدح می‌کند.

اوگتی بکاف عجمی مدح کرد.

اوکتاک بکاف های عربی غضبناک.

اوگون بکاف عجمی غیر آن.

ایکلتا نالیدن.

ایکاو دو شخص و سوهان و ایشان هردو و ما هردو.

ایکا رگا کاف اول عربی [۴۰ ب] و ثانی عجمی بایشان هردو و بما هردو.

ایکاولا بکاف عربی دو بدو و ایشان هردو باهم.

ایکاولان ایضاً بمعنی مذکور و ما هردو باهم، مثال معنی آخر:

ای جفا جو بیر وفا قیل کیم ایکاولان بولغا بیز

مین جفا چیکما کتین وسین بی وفا لیقدین خلاص[۱]

ایکالاسی و **ایکاوه لاسی** هردو بکاف عربی و **ایکاگو** کاف اول عربی و ثانی عجمی ایشان هردو باهم.

ایکاو لامیز و **ایکالامیز** بکاف عربی ما هردو باهم.

ایگا صاحب.

ایگالادی بکاف عجمی صاحب آن شد.

۱. ای جفاجو قدری وفا کن که دویی را یکی سازی؛ من از جفا کشیدن و تو از بی‌وفایی خلاص شوی. (پ)

ایگاسی بکاف عجمی صاحب آن.

ایگارگوجی بکافهای عجمی باز گرداننده و باز گردنده، مثال:

دشت اوزره ایگارگوجی هیون لار

آشوبدا ایلاکیم قویون لار[۲]

ایگیرماک کاف اول عجمی و ثانی عربی رشتن و باز گردیدن، مثال معنی ثانی:

خرامی اوزکا چیقما قدا توتون دیک

ایگیرماک وقتی دشت اوزره قویون دیک[۳]

اگیرماک چرخ زدن.

ایگارناک چرخ زدن و باز گردیدن.

ایگیرور چرخ می زند، مثال :

چرخ [۴۱ الف] ظلمی دا که بوغرومنی قریب بیغلارمین

ایگیرور چرخ گیبی اینچکریب بیغلارمین[۴]

ایگریم و **ایگریک** کاف اول عجمی و ثانی عربی گرداب یعنی ریختن آب و چرخ زدن آن.

ایکاج بکاف عربی اکثر با لفظ دیگر استعمال می شود، مثلاً **فلان ایکاج** یعنی در وقتی که فلان بود، مثال:

۲. در دشت شتران سرگردان چون گوسفندان آشفته در طوفان هستند. (کا)

۳. برتخت نشستنش (سریع) چون دود است، و پایین آمدنش چون چرخیدن گوسفندان در دشت به هنگام طوفانست.(کا).

۴. از جور فلک گردنم را خم کرده می‌گریم، چون چرخ گردان هق هق می گریم. (کا).

یا بولوبان بارجه سی عزم ایتدی لار

بزم غه مین یتماس ایکاج یتی لار[۱]

فصل اللام

ایلچی رسول.

الچاق پستی.

الاخان و **الامان** بی‌خان و مان و تاراج شده.

اولغ بیتکچی دستور و وزیر.

آلتون طلا و دینار.

آلتون لوغ صاحب زر و با سیم.

آلتونیغ تون جامه مذَهب.

آلما سبو.

اَلآبوز فوطه.

آلین به تخفیف لام پیشانی و به تشدید لام برابر و محاذات شئی را گویند.

آلین باغی غصابه و سربند.

آله پیسه و ابلق.

آلا مبروص.

الاقماق زیر و زیر شدن.

آلاقتی یغما و تاراج و زیر و زیرشد.

آلایموبولور ایا همچنین می‌شود؟

اولچی ظرف پیمانه.

ایلاک غربال.

آلطایی [۴۱ ب] پوستین و بالاپوش.

آلطای پوستین که از پوست روباه سرخ می‌باشد.

آلداق و **آلداغ** فریب.

آلقیش دعای خیر.

آلقامیش دعا کرده.

آلقادی دعا کرد.

آلغان گرفتن و گیرنده.

آلماغلیغ و **الماغلیق** و **الغوق** گرفتنی.

الغوجی گیرنده.

آلماق و **القاماق** گرفتن.

آلمامین نگرفته واز آن زمان که نگرفته.

آلمای نمیگیرد و نمی‌گیریم و نگرفتن، و اکثر با لفظ دیگر استعمال می‌شود، مثلاً **قیلا آلمای** یعنی نمی‌توانیم کرد و نمی‌توانم کرد و نمی‌تواند کرد.

آل رنگی که مایل بسرخی باشد و بگیر و فریب دادن، مثال معنی اول:

یوزینگ آق آی غم که اشکیم رنگینی آل ایلادینک

جان فدانک ای درد کیم جسمیمنی پامال ایلادینک[۲]

مثال معنی ثانی:

---

۱. (یاران) وقتی که من بودم رفتند و یا پیش از رسیدن من همه به بزم رفتند. اوغور کوراوغلو.

۲. ای غم رویت سفید باد که اشک چشمم را سرخ کردی؛ ای درد جانم فدای تو باد که جسمم را پایمال کردی. (پ)

باش قوی[۱] دیدیم ایاغی توفراغیغا دیدی قوی

بوسه ایستاب لعلی رنگین سوردم ایرسادیدی آل[۲]

معنی ثالث:

باقتی منکا اول شوخ و قویوب الیغه کوزگو

آخر مینی آل ایلادی اول ظالم بدخو[۳]

آلقو گرفتن.

آلغای بگیرد.

آلمانگ بکاف عجمی نگیرید و نمی‌گیری و با لفظ دیگر نیز استعمال [۴۲ الف] می‌شود مثلاً دیه المانگ یعنی نمی‌تواند گفت و قیله آلمانگ یعنی نمی‌توانی کرد.

الماس رابطه است که به آخر فعل لاحق می‌شود، مثلاً قیلا الماس یعنی نمی‌تواند کرد.

الیق و **الیغ** گرفتن و خریدن.

القالی و **الغالی** بگرفتن و از زمانی که خریده و برای خریدن.

الغولوق گرفتنی.

القولوق گرفته شده و بخرد و خریدنی، مثال:

صبر و قرار و هوش آلماق لیغنک نیدور

ای جانلار آفتی سنکا جانیم دورالقولوق[۴]

المیشانگ بکاف عجمی خریده.

القوم و **الغوم** باید که بخرم و باید که بگیرد.

آلماغین بولسا اگر خرنده نباشد.

الغانغه بخرنده.

القایمو آیا میخرد و آیا بخرد؟

التاو و **التولا** هر شش با هم.

آلمه باش و **آله لوغه** و **آله یکه** بکاف عربی هر یک نوعی از مرغابی است.

ایل دست و مطیع و حشم و سال وکس و قوم و قبیله، مثال معنی رابع:

دور ایلی بیداد دین گر مخلص ایستار سین مدام

کوپ ایاغیدن باش آلما کلبهٔ خمّار ارا[۵]

مثال معنی خامس:

چو عشق نکته سی دیرمین هجوم ایتارعشاق [۴۲ ب]

نیچوک که درس دیرایلکا بولور قرین غوغا[۶]

ایلیک بکاف عربی و تخفیف لام مغز استخوان و دست و بکاف عجمی و تشدید لام عدد پنجاه.

---

۱. در بالای کلمهٔ "قوی " [قو]یم نوشته است با حرف "ظ" کنار آن که معلوم می شود نسخه‌های دیگری هم در میان بوده‌اند.

۲. گفتم سر نهم بر خاک پای تو، گفت بنه؛ گفتم ببوسم رنگ لبش را، گفت ببوس. (کا)

۳. آن زیبا روی به من نگاه کرده و آئینه را در دست گرفت؛ آن ظالم بدخو عاقبت به من حیله زد. اوغور کوراوغلو.

۴. صبر، قرار و هوشم را چرا ربوده ای؟ ای آفت جانها، جانم به قربان تو باد. (پ)

۵. اگر خواهی که از بیداد زمانه در امان باشی، از خمی که در کلبهٔ خمّار است سر بلند مکن. (کا)

۶. من نکتهٔ عشق می‌گویم عاشقان هجوم می کنند. پس چرا وقتی که سعی می‌کنم به مردم درس دهم غوغایی بر پا می شود؟ (کا)

الیک دست.

ایلدین سنکار دست راست.

النگ اوتغیل دست دراز کن.

ایلیکی گا کاف اول عربی و ثانی عجمی بدست او.

ایلکیدا در دست او.

ایلیک لای بکاف عربی بدست بیاورد و بدست بیارم.

ایلیک لاب بدست آورده[1].

ایلیکمدین از دست من.

ایلیکلای بدست گیرم.

ایلیکندا در دستش.

ایلکاردی بدست آورده.

ایلیمدا و ایلایم دا در برابرم و در پیشم که برومی **اوکومده** گویند.

ایلایمده ایضاً بمعنی مذکور، مثال:

ایلایمده کیساک کوه بلادور

گوزمکا یتسا رشته اژدها دور[2]

آلتی دا و آلیدا در پیش و برابر.

ایلیده و ایلاینده در پیش او که به رومی **یانندا** گویند.

اللیدا ایضاً بمعنی مذکور.

آلی پیش و پهلو و عدد پنجاه.

آلورسن میستانی.

ایلمای بچشم نمی‌آرد و بچشم نمی‌آرم و ملتفت نمی‌شوم.

ایلغی سالیانه.

ایلقی رمهٔ اسب[۴۳ الف] و مادیان، مثال اول

آت انکا بیرور که یوز ایلقی سی بار

سیم انکا برور که یوز ایلقی سی بار[3]

ایلغامیشی تنقیح[4].

ایلقاماق و ایلغاماق ایلغار کردن.

ایلقابان و ایلغابان ایلغار کرده.

ایلتوراماق ضیا دادن.

ایلتورار ضیا می‌دهد.

ایلتیرار ایضاً بمعنی مذکور و شعله دهنده و شعله می دهد.

الاو شعله.

ایلتیرارقوجی شعله دهنده (ص).

ایلترا کوج و ایلتیراق پروین.

ایلباسون مرغابی یعنی اردک .

اولچاش در خدمت بزرگان یک زانو بر زمین نهادن و زانوی دیگر برداشتن و دست بر

۱. کذا فی الاصل.
۲. "کیسا" کلوخ است که در آذربایجانی امروز "کسک" گفته می‌شود. در برابرم کلوخی چون کوه بلایی به نظر می‌آید. اگر به چشمم رشته‌ای رسد، آن را چون اژدهایی می‌بینم.
۳. اسب را به کسی می دهد که صد گله اسب دارد، سیم را بکسی می‌دهد که هزار گونه در آمد دارد. (پ)
۴. بنا به صاحب سنگلخ دو معنی دارد: اول ایلغار کردن و دوم بمعنی تفحص و تفتیش بود، ورق 112v سطر ۲۵.

سر گذاشتن آنگاه رفتن ودست او بوسیدن و ملاقات و دیدنی کردن.

اولنک علف زار.

اولاندی رسید، مثال:

ساچیک سلاسلی لطفینی[1] حق ساری چکتی

مجاز اولاندی حقیقت غه منتها بولدی[2]

اولوغ و الوغ و اولوق بزرگ.

اولوغ ایضاً بمعنی مذکور و سلف.

الوغ ایاق کاسهٔ بزرگ.

آلوق بزرگ و غمگین و پراکنده و پریشان شدن و دماغ مختل شدن.

الغ بزرگ.[۴۳ ب] و وجه باز یافتن.

اولغانغاندا در وقتی که بزرگ شده و مرتبهٔ کهولت و در بعضی مقامها از مرتبهٔ کهولت تا پیری استعمال می‌شود.

اولغا لغاندا در وقت بزرگ شدن.

اولغانده در وقتی که بزرگ شده.

اولغاییب بزرگ شده و پیر شده.

اولغانسه اگر بزرگ شود و اگر پیر شود.

اولغایدی بزرگ شد و در بعضی مقامها بمعنی مطلق جوانی آمده.

اولالدی ایضاً بمعنی مذکور.

اولغاتیب پرورده، بزرگ کرده.

اولغایغونجا تا بزرگ شود.

اولوب شده و بزرگ شده و فریاد سگ.

اولغانغه بشود.

اولغونگ بکاف عجمی باید که بشوی.

اولغانینکدین از شدن آن

اولغاییز بشویم.

اولکونجه تا شدن. [در حاشیه: "والد فقیر گوید که یا بمعنی تامردن است. ص."]

اولماینن نشده، مثال:

نی نوع بلبل زار ایتماسون فغان که کونکل

بو گلشن ایچرا بهار اولماین خزان سالادور[3]

اولدیک لار بکاف عربی بشوند.

اول آن و تر و رطب و به امالهٔ نم و دریا.

اولچه آن چیز.

اولجا غنایم دارالحرب.

اول منگ [۴۴ الف] از آن من.

اولاق و اولاغ اسب[4].

الدارامق از اضطراب و انفعال خودرا گم کردن و فریب خوردن.

آلدرای خود را گم کنم و اضطراب و انفعال کنیم

۱. در حاشیه نوشته "تخلص است" و عدد ۱۲ ص.
۲. زنجیر زلفش لطفی را به سوی حق کشید؛ هنگامی که مجاز به پایان آید به حقیقت منجر می‌گردد. (پ) در اینجا چنانچه مولف گفته است "لطفی" تخلص شاعر است این بیت با اندکی تفاوت در ابوشقا(چاپ کاچلین، ص ۲۹٤) آمده است.
۳. چرا بلبل زاری نکند که [سپهر] در این گلشن بهار نشده خزان را می آورد. (ب) در ابو شقا در این بیت به عوض "گونکل" "سپهر" آمده است.
۴. به گفتهٔ وامبری در چغتای "ولاق" به معنی هر حیوانیست که بار می‌برد. وامبری، ص ۲۵۵.

و از خوشحالی وضع خلاف عادت نمودن.

آلدراراغای خود خود را گم کند، مثال:

تیلبه انداق که پری جلوه سیدین الداراغای

اوت سالورهرطرف اول طرفه و غنکار منگا[1]

ایلوک یوسونلوق قابل و هنرمند.

ایلماق و ایلماک بند کردن.

ایلمک یا حلقه جهت مرغ.

ایلدام زودتر و زود و چسبان و حرکت و اضطراب و جنبش تند و تیز و حرکت حرارت در صحراها در تابستان‌ها که شعلهٔ لامع متحرک دیده می‌شود، مثال:

تاپار گوی چوگاندن ایلدام لیق

ولیکن بولور آخر آرام لیق[2]

ایلدام دورور حرکت می دهد.

ایلدامیدین از حرکت او.

ایلدام بول زود باش.

ایلدام ییگیت جوان چسبان تند.

ایلباراتماق دست به آب فرو برده سوزانیدن.

ایلباراتیب بعضوی [۴۴ ب] آب گرم ریخته متاثر شده و سوزانیده، مثال معنی ثانی:

اورداک انگا ایاغین اوراتیب

سوجوشی ایاغین ایلبراتیب[3]

اولوک و الوک بکاف عربی میّت.

اولوکنی میت را.

اولماک مردن.

اولور می‌میرد.

اولماکیم مردنم.

اولار حالتدا در حالت مردن.

اولکاندا و اولغاندا در وقت مردن.

اولکان بکاف عربی آنکه مرده است.

اولار باماله میمیرد و بدون اماله یعنی آنها.

آلار ایضاً بمعنی ثانی.

اولگانگا فوت کرده شود.

اولتورماک و اولدرماق کشتن.

اولتورگانیگا بکاف های عجمی بکشتن او، مثال:

اولتورگانی گا اوزی ییبان غم

یغلاب توتار ایردی بیله ماتم[4]

اولدر گیل بکُش.

اولتورگوسی بکاف عجمی باید بکشد و خواهد نشست.

---

1. این بیت از غرایب الصغر نوایی است و اندکی با متن نصیری فرق دارد: "تیلبه انداق که پری جلوه سیدن الدارغای/ اوت سالور هر نفس اول طرفه نمودار منگه" ابوشقا (چاپ کاچالین، ص ۱۳۶) دیوانه اینکه از جلوه پری آن چنان از خود بیخود شده است که آتش می‌زند از هر طرف، آن طرفه غنکار یعنی. (کا)
2. گوی از چوگان سرعت می یابد، ولیکن عاقبت آرام می‌گیرد. (ب)
3. اردک پای خود را بدانسوی آب دراز کرده و آب گرم او را سوزانیده است.
4. برای کسی که کشته است غم می خورد، همچنین ماتم گرفته می گریست. (کا)

اولتور غوسی باید که بکشد، و باید که بنشیند.

اولتور غوسی بار خواهد نشست.

الدرلو کشتن و مستحق قتل [۴۵ الف].

اولتورسه درین لفظ واو جهت املاست و تلفظ نمیشود، یعنی اگربکشد و اگر واو تلفظ شود بمعنی اگر بنشینید خواهد بود.

اولتورماق نشستن.

اولتوردی نشست و باماله یعنی کشت.

اولتورغان نشیننده.

اولترغیل و التور بنشین.

اولچاک به کیل و قیاس، مثال معنی ثانی:

چیدارمین هر نیچا زخم اورسا اول قاتل ولی بولماس

چیداماق گربیرین اوز عضوی دا قیلسا کیشی اولچاک[1]

اولچک ایضاً بمعانی مذکور چوب[2] گز.

اولچار بجیم عجمی حکمی که از جانب پادشاه وارد شود و به جیم عربی خبر، امّا خبری که از پادشاهان بلشکر جهت سفر شود.

اولکه بکاف عربی ناحیه حکومت حُکّام و محل تیول.

اولوس خلق و قوم و قبیله.

اولوش مقداری و بلوکی و بخشی و حصّه و نصیب.

آلیشالیم بخش کنیم.

ایلنام بمشقت و غم محروم شوم وعاجز مانم.

ایلنسام از غم مشقت محرور[3] و عاجز شوم.

ایلسام عاجز و درمانده کنم [۴۵ ب]

ایلندیم محرور و عاجز شدم.

ایلندی محرور و عاجز شد.

ایلنقاج محرور و عاجز شده.

ایلنیتی بتشدید تا گرم کرد.

ایلتی برد و به تشدید تا فرمود کردند، مثال :

یا[4] **ایلتّی بیر خجسته منزل**

هر نوع مرادانده حاصل

(والد حقیر گوید که این لغت بـا تشدید در وزن شعر درست نمی آید ص)

ایلت ببَر.

الاتکیل ایضاً بمعنی مذکور، مثلاً گویند: **منی بیر لا الاتکیل** یعنی ما را با خود ببر.

ایلتونگ بردی.

ایلتوب ایدوم برده بودم.

ایلتوراسنک اگر ببری، مثال، سلطان حسین میرزا:

---

1. آن کشندهٔ من هر قدر مرا مجروح سازد من تحمل می کنم، ولی اگر زخمی بر بدن خویش زند نمی‌تواند تحمل کند. اوغور کوراوغلو
2. در اصل "جوب".
3. کذا فی الاصل ولی باید "محروم" باشد. "محرور" به معنی سوخته شده باشد، و اصولا در فارسی محرور به معنی گرم شدن آمده است. همین اشتباه در سه واژه بعد هم آمده است
4. کلمهٔ "یا" در این شعر غلط است و در ابوشقا این کلمه به صورت "تا" آمده است یعنی تا برد و را به یک منزل خجسته، که تمام مراد او بر آورده بوده است

ای که بولمیش هر سرمویونگغه باغلیق بیر کونگل
یوق عجب ایل کونگلنی ایلتورا سانک رفتارارا[۱]

(**ایلتور** بَرنده و این بـا لفـظ دیگـر اسـتعمال می‌شود، مثل **سفال ایلتور گدا**، یعنی گدای سفال برنده.ص)

ایلتکوجی کارفرماینده.

ایلتورگا بکاف عجمی برای کردن و فرمودن که بکند و برای گرفتن.

ایلتورگوم باید که بفرمایم که بکند.

ایلتا آلور می تواند فرمود که بکند.

آیلاب کرده.

آیلای المان نمی‌توانم کرد.

ایلاگوم باید که بکنم .

ایلاگم کردم.

ایلای القونگ بکاف عجمی بایـد کـه تـوانی کرد.

ایلای القوسی باید که تواند کرد.

ایلای المادینگ نتوانستی کرد [۴۶ الف]

ایلابان کرده.

ایلاماکنگ نمی‌توانیم کرد و نمی‌توان کرد.

ایلاگاج بکاف عجمی وقتی که کرد.

ایلاگوسی باید که بکند.

ایلارگا برای کردن و بکردن فلان.

ایلاماکگا کاف اول عربی و ثانی عجمی برای کردن.

ایلا گونگ بکاف های عجمی باید که بکنی و می توانی که بکنی و اگر بکنی.

ایلای بکنم.

ایلاگای بکاف عجمی بکند و بکنم.

ایلالی بکنیم.

ایلامایدور ایردی نمی‌کرد.

ایلاگایلار می کنند.

ایلا میشانگ بکاف عجمی کرده.

آیالقو و **ایالغو** صدای خوش‌خوان و آهنگ و فروداشته و صدای بلبل و هر صـدایی کـه در دل احداث طرب کند.

ایالاب صاحب آن شده و چیزی را از خـود کرده.

ایالادی صاحب شد.

اویلنمک صاحب خانه شدن.

اویلانوریی جای صاحب خانه شـدن.[والـد فقیر گوید که شاید بمعنی کدخدا شـدن باشد ص]

اوی لوک بکاف عربی کدخدا.

اویال خجلت و کندن و جدا گردیدن.

اویا لدی خجل شد و شرم کرد.

اویالمز خجل نمی شود .

اویالمق شرمسار شدن .

اویالغان شرم کننده [۴۶ ب]

۱. ای که به هر مویت دلی بسته است؛ عجـب نیـست اگر دل ایلی را بربایی با رفتار خودت (ب)

اویالیب شرم کرده.

اویالغای مین شرم می‌کنم.

اویالمای شرم نکرده.

الیگارو نزدیک.

ایلگارواک کاف اول عجمـی و ثـانی عربـی نزدیکتر و بیشترک [در نـسخهٔ صـحیح واو نیست ۱۲].

ایلگاری نزدیک و بیشتر و در پیش.

آیلماق بهوش آمدن.

اولتانگ پوستی که در زیر کفش میدوزند.

ایلاندوردی چرخ داد و گردانید.

اَیلاندورمق چرخ دادن ، مثال:

کوک تیکیرمان تاشین ایلاندورمق ایستر باشنگا
دایما ای گون بوکیم با شینـک اوزه سیّـار دور[۱]

ایلانیب چرخ زده و گردیده.

ایلانماق چرخ زدن .

ایلاندی چـرخ زد و گردیـد و بهـم پیچیـد و مشابه شد و بر گشت.

ایلاندیم چرخ زدم و گردیدم.

ایلدرم برق.

ایلیق اندک گرم.

ایلیغ ایضاً بمعنی مذکور و گرم، مثال:

ساووغ آهی کیم چیکار مین گرم اولوراقماقغه یاش
چشمه لارده سو بولور ایلیغ هوا بولغای ساووغ[۲]

اولگوی استره.

اوالاتیـب دحرجـه[۳]، مـثلاً **فلانـی خـشت اوالاتیب دور** کنایه از خشت گر است.

فصل المیم

آماج نشانه و تیر[۴۷ الف].

ایمـاکلـب بدسـت و پـا ماننـد اطفـال در[د]مندانه راه رفتن.

اَنگاک کاف اول عجمی و ثـانی عربـی حـق داشتن و زحمـت کـشیدن دربـارهٔ کـسی ، وطفلی که می خیزد و میرود پیش از آن که به پا افتد.

ایمگـاک کـاف اول عجمـی و ثـانی عربـی محنـت کـشیدن و مـشقت و ریاضـت و زحمـت، و بکافهـای عجمـی طفلـی کـه می‌خیزد و بپا نیفتاده.

ایمگک زحمت و آزار.

ایمگاکلاگان کاف اول و ثالث عجمی و ثـانی عربی طفلی که می‌خیزد و بپا نیفتاده.

ایمگانور زحمت می‌کشد.

ایمگاندیم زحمت کشیدم.

۱. آسـمان سـنگ آسـیاب را دور سـرش مـی‌خواهـد بچرخاند؛ گوئیا خورشید و مـاه دور سـرم در حـال گردشند. (کا) در ابوشقا (چاپ کاچـالین، ص۱۵۴) "باشیما" آمده است.

۲. آه سردی که سینه ام بـر مـی آیـد از گرمـی اشـکم می‌جوشد؛ در چشمه‌ها آب ولرم است ولی هنگامی که به هوا می‌رسد، سرد می‌شود.

۳. دحرجه گرد گردانیدن چیزی را و غلطانیدن.

ایمگان بکاف عجمی شیرخواره.

ایمگاندا وقت شیر خوارگی.

ایمچاک بکاف عربی پستان.

اَمرانیب جهد کرده و مهربان شده.

ایماق روستایی که گوسفند بسیار داشته باشد.

اوماق قبیله.

ایماس نیست و نمی‌شود و نمی‌باشد.

ایمان لفظ متکلم است یعنی نیستم من.

ایمانگ بکاف عجمی نیستیم و نیستی تو.

یمیش توک سین تویی تو و بودی تو [۴۷ ب].

ایمشتونگ تو بودهٔ[1].

ایمن حجاب کن.

ایمدی حالا.

آیاماق احتیاط[2] و پرهیز کردن.

آیامای احتیاط نکند و منع نمی‌کند و منع نمی‌کنم.

آیاما منع مکن بصیغهٔ امر.

آیه مین منع نمی‌کنم و می‌گویم و من بماه، چنانچه در این دو بیت که در مصرع اول بمعنی من بماه و در ثانی بمعنی من نمی‌کنم و در رابع به‌معنی بگویم است.

بیر نظر گوردوم قول اولدوم آیه مین

اول سببدن جان و دلنی آیه مین

گرمینی شـــاهم غه یتـکورسه خدا

حضرتیده سرگذشتیم آیـــه مین[3]

اویمه تعجیل مکن.

اَم فرج.

آموک پستان.

اومار کُند و کلیل[4].

اویماغ باشباع آنچه از چوب و استخوان تـهِ پیچک[5] ابریشم سازند.

اویماق بلا اشباع کندن.

فصل النون

آنت سوگند، مثال:

جزم قیلسـانک بو ایشه پنهـانی

آنت ایچیب ایمن ایلاسانک انی[6]

انکلاماق فهمیدن.

---

۱. بنظر می‌رسد که مراد "تو بوده‌ای" می باشد، و در خلاصهٔ عباسی (چاپ حسین محمدزاده صدیق، تبریز، ۱۳۸۶) بمعنی "بوده است" آمده است.

۲. در اصل "احتیات".

۳. با یک نظر او من غـلام آن مـاه شـدم؛ از آن سـبب جان و دلم را از او دریغ نمی کنم ؛ گر خدا مـرا بـه شاهم برساند؛ در حضور او سرگذشتم را بگویم. در ابوشقا مصرع اول چنین است "**بیر نظر قیلدم قـول اولدوم آیه مین**".

۴. کلیل به معنی کند، نا رسا و عاجز و ناتوان است.

۵. در قالی بافی "پیچک" چوبیست بـه طـول کمتـر از یک متر که به آن کلاف های رنگ شده را از پاتیـل بیرون می آورند.

۶. اگر در نهان به این کار عزم کنی ، قسم مـی‌خـوری ایمن مـی‌کنـی او را. در ابوشـغا مـصرع اول چنـین است: "**جزم قیلسانگ بو ایشینی پنهانی**".

انکلامان نمـی فهمـم، سـلطان حـسین میـرزا گفته:

آنکـلامان سرو اوزره گلّ پیوند قیلمیش باغبان

یوقسه گل سانجیب تورور سرو روان دستارارا[1]

[۴۸ الف]

انگلا تقوسی بکاف عجمی باید که بفهماند.

انگلاب فهمیده.

انلای بفهم.

انیک از وی.

آنداق همچنین و آنچنان و آنجا.

انداغ ایضاً بمعنی اول.

آنجایین سهل.

آنچه آنقدر.

اینوگون پس فردا.

اینگـــاک کـــاف اول عجمـــی و ثـــانی عربـــی زنخدان و ماده گاو.

انگاک کاف اول عجمی و ثـانی عربـی ایـضاً بمعنی اول.

اونکی پیش ناف[2].

اون بَگی میر ده که بعربی امیر العشره گویند.

اون منـــگ بگـــی امیـــر ده هـــزار کـــه بعربـــی امیرعشرة الف گویند.

اینگ سـگ بچـه کـه بعربـی جِـرو گوینـد و بکاف عجمی رخسار و خدّ، مثال:

ای اینک لارینک حدیقه فردوس لاله سی

گلزار حسن رونقی گوزونک غزاله سی[3]

اینگینیگ بکاف های عجمی خَد تو.

انگ بکاف عجمی خدّ.

انک بر، پیشگاه و قدام.

انگا بکاف عجمی باو.

انگا تیکرو کاف اول عجمی و ثانی عربـی تـا باو.

اندا آنجا.

اندایور می‌خواند.

اندکل بخوان و بطلب.

آن بشتی گوشت پخت.

اونتماغیل فراموش مکن. [۴۸ ب]

ایناق مقرب پادشاه و مـصاحبان و بزرگـان و اعـاظم کـه در مجلـس و محفـل رخـصت جلوس و سخن داشته اند.

اناق نائب و مقرب.

ایناغ مصاحب بی تکلف.

اندین باشقه سوای آن.

انداقودا دو قبیله که با یکدیگر وصلت کنند. **اندا** قبیلهٔ است که دختر می‌ستاند و **قـودا** قبیلهٔ است که دختر می‌دهد.

---

۱. نمی‌دانم آیا باغبان گل را بـر روی سـرو پیونـد زده است؛ و یا آن سـرو روان گلـی روی دسـتارش زده است؟

۲. پیش نـاف اصـلاحی اسـت در قـصابی و گوشـت نواحی ناف گوسفند را گویند، "دهخدا".

۳. ای رخان تو لاله هـای حدیقـهٔ فـردوس؛ چـشمان غزال مانند تو رونق گلزار حسن.

اندیب و **انگدیب** بکاف عجمی جستجوی مخفف کردن و گوش بسخن کردن شنودن.

آنگتماق گوش کردن.

آنگداب گوش کرده.

انگیردی بکاف عجمی برگردانید.

اندگیمه و **اندیکمه** اضطراب مکن.

انقال تیرسهار[۱] که پیکان آن بزرگ میباشد.

آنیقماق بزرگ شدن.

آنیقتی بزرگ شد.

آنیقیب بزرگ شده.

اوتچاق چیزی که اطفال به آن از گریه بازآیند.

اون آواز و صدا و آرد.

اونگ بکاف عجمی براست آمدن کارها و اول و طرف راست.

اونگ قول طرف راست لشگر.

اونداماق فریاد کردن [والد فقیر گوید که یا بمعنی طلبیدن است ص]

اونله فریاد کن.

اونله دیم فریاد کردم.

اونداردی و **اونله دی** [۴۹ الف] فریاد کرد.

ایندورماق طلبیدن.

اینداب دعوت کرده و طلبیده، مثال معنی ثانی:

دیدی که بیر گون قیلوبان جشن عام

اینداب ایدوم بادیه اهلین تمام[۲]

ایندادی و **اوندادی** دعوت کرد.

ایندا دعوت بکن و بطلب.

اوندا دعوت بکن.

اوندار دعوت می کند و فریاد کن.

ایندوردی دعوت کرد و چیزیرا از بالا بپائین آورد.

ایندورماساگ بکاف عجمی اگر دعوت نکنی.

اوندور بالا و جای بلند.

اوندی دو ته[۳] می‌شود.

اونکای خم دو ته شده و دو ته می شود وهم دوقیه[۴].

ایناگ بکاف عجمی برادر کوچک.

اینی ایضاً بمعنی مذکور و کوچک در سن.

ایناگاسی برادر کوچک او.

اینکرانماق نالیدن و بهم برآمدن دل و دماغ، مثال معنی اول:

۱. "سهار" در فرهنگ‌ها پیدا نشد، ولی مؤلف گوید که نوعی تیر است با پیکان پهن (ص ۲۸۶). مطابق سنگلاخ "انقال" تیری است بزرگتر از تیر متعارف با پیکان پهن و بزرگ مخصوص شکار وحوش" سنگلاخ (۵۱۷).

۲. او گفت یک روز عیدی بزرگ خواهم کرد؛ و تمام اهل صحرا را دعوت خواهم کرد. از *لیلی و مجنون* نوایی است (پ) در بخاری ص ۶۳ این شعر به این شکل آمده است: **دیدی که بیر گون قیلیبان جشن عام ایندا**ب ایدیم بادیه اهلین تمام.

۳. کذا فی الاصل شاید "دو تا" باشد.

۴. کذا فی الاصل، ولی احتمال دارد که منظور "هم وقبه" است و یک "واو" اضافه افتاده است. وقبه به معنی وزن است.

ایچیمدا یوز باشاق ای گل نی عیب اینگرانسام

الم تاپار تابانیغا بیر او کی خار بارور[۱]

[والد حقیر گوید که **اینگراسام** بوزن درست است و از این قرار لغت غلط است ص]

اینگرانماگ بکاف عجمی خفیه هموار هموار گریه کردن، مثال:

ایستاسام درد اهلید ین [۴۹ ب] عشقیگنی پنهان ایلاماک

کچه لار که اینگراماک دور عادتیم که سینگرانماک[۲]

و بکاف عربی آواز خر باشد.

اینگراندی بکاف عجمی آهسته آهسته بدرد خفیه گریه کرد.

اینگراتای بکاف عجمی آهسته آهسته گریه کرد.

اینجو بجیم عربی دُر و مروارید و خدمتکار و بجیم عجمی ایضاً بمعنی ثالث.

اینجی بجیم عربی مروارید و بجیم عجمی خاتون پرده نشین.

اونچو و **اونچی** بجیم عجمی مروارید و بجیم عربی آنجا.

آنجو حویجدار[۳]

اینچکه بکاف عربی باریک.

اینجکیرماک بکاف های عربی به آواز باریک مخفی با فواق[۴] گریه کردن، مثال:

چرخ ظلمیدا که بو غورومنی قریب بیغلارمین

ایگرور چرخ کیمی اینچکریب بیغلارمین[۵]

ایناولی گوی[۶] که در شکارگاه میکنند جهت گرفتن صید.

اینگ لیک بکاف عجمی و **اینگلیک** سرخاب که زنان برو مالند.

اوناتماق راضی کردن.

اوناب راضی شده.

اونار راضی می شود.

اونامان راضی نشدن و راضی نمی‌شوم، مثال:

تاموق اوتیغه اوناب هجرینگ اوتیغه اونامان

باشیم [۵۰ الف] باروغه چیدارمین فراقنگا چیدامان[۷]

[والد فقیر گوید که شاید بمعنی راضی نمی توانم شد باشد.ص]

۱. در درونم صد تیر دارم، ای گل عیبی نیست اگر بنالم؛ هنگامی که خاری به پاشنه فرو رود درد می‌گیرد. (پ)

۲. اگر خواهم که عشقت را از اهل درد پنهان کنم؛ شبها عادتم گاه گریه است و گاه ناله‌های آهسته. (پ) به نظر کاچالین "اینکراماک" باید "انماک" باشد.

۳. حویجدار به معنی صاحب منصب در بیوتات سلطنتی بوده است.

۴. فواق بمعنی "هق هق گریه کردن" است.

۵. این ظلم چرخ مرا شکسته کرده می‌گریاند؛ مثل چرخ کج مدار مرا می گریاند؛ در ابوشقا این شعر بصورت زیر آمده است:

چرخ ظللمیدا که بو غرمنی قریب بیغلارمین

ایکرور مین چرخ کیبی اینچکریب بیغلارمین

۶. "گو" به معنی مغاک و گودال است.

۷. به آتش جهنم راضی هستم ولی آتش هجر را نمی‌توانم تحمل کنم، به نوشتهٔ پیشانی ام راضی هستم ولی جدایی از تو را نمی تابم.

اوناتقونجا و **اوناتقوسی** تا راضی کند.

اونامادی راضی نشد.

ایناناماق باور کردن.

آینماق نگاهداشتن.

آینبان نگاه دارم.

انن برای آن.

انین ایضاً بمعنی مذکور، مثال:

انین بو جهتدن خطـا ایلـدی

که شه بویروغیدین ابا ایلدی[1]

و به اسلوب اشارت بمعنی **ایشته** است که رومیان می گویند، مثال:

نی قاتیغ حال که هجرنیگ گیچه سی ایتکالی قویماس

بیرانین اشگ ایلا نداکوک انین نعرهٔ یارب[2]

آنبه و **انبته** و **انب** میوه است در هند مشابه شفتالو، مثال:

طاسلار سازایتیب ایدی مقبول

نیـچادا انبـه نیـچادا تنبول[3]

اویناماق بازی کردن.

آنا مادر.

اینجیتماک آزار.

اویونجی و **ایونجی** رقاص.

آینماق ممنوع شدن.

ایندیم ممنوع شدم.

ایوِنگ بکاف عجمی تعجیل کنید.

اونتوج قرض.

فصل الواو

اَیو[4] خواب.

اویو آیا.

او کس

فصل الهاء [۵۰ ب]

اویه سفیدآب.

آوه آه.

فصل الیاء

آی ماه.

اوی خانه و به اماله گاو.

باب الباء

فصل الباء

پیار باء اول عجمی و ثانی عربی مِشک.

بابری قدیمی.

۱. شاه از فرموده خود ابا کرد و از این رو خطا کرد.
۲. شب هجران حالتیست که نمی‌توان تحمل کرد، آنهایی که در زمین‌اند از اشک چشم و اضطراب، و آنهایی که در آسمانند از نعرهٔ یارب آسایش ندارند. این شعر در ابوشقا بدین صورت آمده است:
نی قاتیغ حال که هجرنین گیچه سی ایتکالی قویماس
یرائین اشگ ایلا اندوه کوک انین نعرهٔ یارب
۳. به صورتی مقبول کاسه ها فراهم کرده، در بعضی چند شفتالو و در بعضی برگ پان.

۴. اَیو باید اُیو باشد.

پییک بکاف عربی مردمک چشم.

بیبی خاتون.

پوپـوک بکـاف عربـی تـاج مرغـان تاجـدار خُصوصاً هدهد.

بوی باشیغه برسر و تن او.

بویاب رنگ کرده.

فصل التاء

بات بباء عربی زود.

بات بات زود زود.

بتْراق زودتر.

بیات خدا.

بیتک یتماک نوشتن.

بیتلماک نوشته شدن.

بیتلکان آنچه نوشته شده.

بیتکوجی و **بتوکوجی** و **بیتیکجی** ببـا و کـاف عربی نویسنده.

بیتنکوجی نویسانده.

بیتیلو و **بیتیلیب** نوشته شده.

بیتدی نوشت.

بیتی نویسانید.

بیُتی بنویسم.

بِتینک بنویسید.

بیتیلی ما بنویسیم.

بیتیک لیک نوشته.

بتیی الماغای نمی تواند نوشت.

بیتیلدی نوشته شد و گیاه یا درخت رویید.

بتِیک نامه و مکتوب.

بیتیک [۵۱ الف] بباء و کـاف عربـی مکتـوب یعنی هرچه نوشـته باشـد و نباتـات کـه از زمین میروید.

بیتی مکتوب.

بوتماک روییدن درخت و علف.

بوتوب روئیده و جراحت ملتئم شـده و کـار تمام و ساخته شده.

بوتماس نمیروید، مثال:

دیدی بو عجز بیرلا بوتماس ایشیم

بار دورور تنگریم اریوق ایرسا کیشیم[1]

بوتار گیاه میروید.

بوتتی رویید و جراحت بهم آمد و ملتئم شـد و کار تمام و ساخته شد.

بوتوب دور زخم به شده.

بوتکارو بکاف عربی جراحت ملتئم کن.

بوتکارماک بهم آوردن ، مثال:

چاک بولغان کونگلوما قیلماق علاج آسان ایماس

غنچه کیم آچیلدی بوتکارماک انی امکان ایماس[2]

بوتکاریب تمام کرده و پوشیده یعنی مـستور ساخته.

۱. گفت با این عجز کارم راه نمی‌افتـد، اگـر کـسی را ندارم خدا را دارم (کا).
۲. درمان دل چاک من آسان نیست، غنچهٔ باز شـده را نمی توان بست. (پ)

بوتمانگز بکاف عجمی باور مکنید و شپش دار مباشید.

بوتا و بوته فرزند.

بوتام فرزند بزرگ.

بوت و بت ران.

بوتراماق بو ظاهر کردن.

بوتروماق بوی خوش ظهور کردن [۵۱ ب]

بوتراتما بو ظاهر مکن ، مثال:

زلف و یوز سنبلونگنی گل اوزقه قارقاتما کوپ

دهر باغیدا گل و سنبل ایسین بوتراتماکوپ[1]

بوتراتمه بسیار معطر مکن.

بوترات بباء عربی پریشان.

بوتراتماق بباء عربی پراکنده کردن.

بوتراتیب پریشان و پراکنده کرده، مثال:

تاشلارکیم اول پری پیکر بو مجنونغا آتیب

عقل و دانش قوشلارین کونگلوم اوییدا بوتراتیب[2]

بوتراشور پراکنده و پریشان می شود.

بوتراتی پریشان و پراکنده کرد.

بوتراتای پریشان و پراکنده کنم.

بوترات تیک بسیار کردی.

باتماق بباء عربی فرو رفتن.

بوتکان بکاف عربی فرو رفته و روییده، مثال اول،

اوستیگا یاغیب غبار محنت

بوتکان ایاغیغه خار محنت[3]

مثال ثانی

ایمدی بوتکان سرو دیک هر ساری قدی جلوه‌گر

تانکلا توقفان مهر یا نگلیغ حسنی روز افزون بیگیت[4]

بُتاقم بباء عربی توده که بعربی کثیب گویند.

بِت شپش.

بیت روی .

بتنک آق بولسون [۵۲ الف] رویت سفید باشد.

بویاتغان رنگرز.

بوتا و بباء عربی درست یعنی نشکسته و برهم بسته، مثال معنی اول:

تارتیبان تیغ جفا باغریمنی یوزچاک ایلادی

باردی اول کیم دیرایدیلار ایل مینی باغری بوتاو[5]

---

۱. عارض چون گلت را با سنبل زلفت زیاد مپوشان؛ در باغ دهر بوی گل و سنبل را زیاد پخش مکن. بیت اول این شعر در ابوشقا بدین صورت آمده است:

زلف و یوزدن سونبلونگی گل یوزه تار قاتما کوپ

۲. سنگهایی که آن پری پیکر به سوی من مجنون انداخته، مرغان عقل و دانش را از خانه دلم رمانده است. (پ)

۳. بر رویش باریده غبار محنت بر پایش فرو رفته خار محنت. (پ)

۴. اکنون او چو سروی نو رسیده می‌بالد وقدش هر سو جلوه گر است؛ جوانی که حسن روز افزونش چو آفتاب سحرگاه مسحور کننده است.(ه.ب)

۵. در بخاری (ص ٧٦) این شعر بدین گونه آمده است:

تارتیبان تیغ جفا باغریمنی یوز چاک ایلدی؛ باردی اول کیم دیرلار ایدی ایل منی باغری بوتاو.

←

بتیریگا بکاف عجمی چیزی گفتن.

فصل الجیم

بیچین و بیچی بباء عربی میمون.

بچوق تون بباء عربی نصف شب.

بیچاق کارد.

بیچک بکاف عربی سوزن.

پوچ بی‌مغز و بی‌عقل.

فصل الخاء

بَختَه پنبه.

بخشی کاتبان پادشاهان ترکستان که هیچ فارسی ندانند.

بوخسادی عاشق در هجر و فرقت گریه کرد اما در سایر گریه‌ها استعمال نمی‌شود.

فصل الدال

بایدین بباء عربی تغوله که بعربی ذوابه گویند.

بودَرسین ورتیج مرغی است که بعربی سُمانی گویند.

بیدینه و بودنه بیلدرچین.

پاده گلهٔ گاو و بلوک بلوک.

بادغیزی روستایی و ناحیه و در خراسان نام جایی است که در آنجا پسته بسیار می‌باشد.[1]

فصل الواء

بورتاغ زمین ناهموار[۵۲ ب]

بورچین بجیم عجمی اردک ماده.

بُورکُوت بکاف عربی از انواع عقاب است، مثال:

کیردی بورکوت اورتاغه یعنی عقاب

دیدی ای قوشلارارا مالک رقاب[2]

پارو پاروب.

بیرلاس و برلاس طایفهٔ است در جغتای.

بیر بباء عربی غده که در گوشت می‌باشد و بده و عدد یک.

بیری یکی از ایشان و این طرف و قدیم خدمت.

بیریدا در یکی از ایشان.

بیر بیر بباء عربی یکان یکان.

بیراو بباء عربی یک کس.

→

تیغ جفا را کشیده دلم را صد پاره کرده رفت ؛ در حالی که مردم به من می‌گفتند که دلم یک پارچه است. (کا) نوایی روی "باغری بوتو" بازی می کند که به معنی "یک دل" و یا دلی که پاره پاره نشده است.

۱. بادغیز معمولاً به صورت "باد عیس" نوشته می‌شود.

۲. بورکوت به میان آمد که من عقابم و مالک الرقاب مرغان.

بیرغنه و بیرگنه تصغیر است یعنی یک یکی.

بیریولی یک نوعی و بیک وجهی و بیک بار.

بیردین یک بار.

بیرلا همراه.

پرک بباء عجمی قایم.

بیرک بکاف بباء عربی محکم و سخت.

بیرکیتیب بباء عربی محکم کرده.

بیرکیگان کاف اول عربی و ثانی عجمی محکم شونده.

بیرکیت محکم کن.

بیرکیشتی محکم شد.

بُروُن بینی.

بورون بباء عربی اولین و اول و پیشتر ، مثال معنی اول:

چون دبیلگوسی شاهلر قولی
شاه مدحین بورون دیمک اولی[1]

بورنا [۵۳ الف] اول و پیشتر.

بورونغی و بوروناغی هردو بباء عربی اولین.

بورناغی ایضاً بمعنی مذکور، مثال:

بورناغی تونجا یوزخراب لیغی
محنت اوتی اورا کباب لیغی[2]

بورناغی جه مثل اولین.

۱. هنگامی که حرف پادشاهان به میان آید، اول مدح شاه من سزاوار است. (کا)

۲. شب گذشته صد خرابی، از آتش محنت کباب شدن خودش. (کا)

بوروناداي پیشتر.

بورونلار پیشتر ها واول ها.

بوروناشتی بریکدیگر تقدم کردند.

بورداغان مرغی که بر بالای تخم بخوابد.

بوردادی حیوان را پرورده و فربه کرد، و برف باریده را از جایی بجایی پاشیده جمع کردن.

بورگا و بورگه کیک.

بورکادی بباء و کاف عربی پیچید.

بورکانیب بکاف عربی پیچیده و پوشانیده و پوشیده شده.

بوری گرگ.

بورتشلغ آط اسب گام که بعربی وساع گویند.

پارس بباء عربی یوز و پلنگ.

بیرچک بباء عربی زلف.

بُرامچی[3] **مچی** جمعی که از کمینگاه بجنگ می‌آیند.

بارجه و بارجا بباء عربی همه .

باریدا تا بود و تا هست.

باریده در همه ایشان.

بار بباء عربی هست و برو.

بارایکین و بارایرکین [۵۳ ب] بکاف عربی آیا هست؟

بارین بروید و جمله و بجملگی ایشان.

باری همه و جملهٔ ایشان.

۳. در اصل: برامچی.

بارنادی بباء عربی آن طرف برد.

باردی رفت.

بارور میرود.

بارغالی از آن وقت که رفته.

بارگانین رفتن او.

بارغاج وقتی که میرود.

باروردا در وقت رفتن.

بارالی و بَرالِنگ برویم.

بارای بروم.

باردیک بکاف عربی برود.

بارو برو.

بارغانیچا تا برود و تا میرود.

بارغان رونده.

بارغان دور رفتنی است.

بَرورموسن بباء عربی میروی.

بارالقوسی اگر تواند رفت.

بارغای بیز میرویم.

بارغیل برو.

بارانلر رفته‌ها[1].

بارغانینگدن بکاف عجمی از رفتن تو.

بارغاننی رفتن او.

باریش رفتن و رفتار و آشتی.

بارماق بباء عربی رفتن و انگشت.

بارماغ ایضاً بمعنی ثانی.

۱. در اصل "رفتها".

بارماغلاری رفتن ایشان و انگشت او.

بارماغلار انگشتان.

بارلیغ منعم.

بیرماک و بیرماق [۵۴ الف] بباء عربی دادن.

بیرگالی بکاف عجمی بدهیم و جهت دادن و از آن وقت که داده و تا دادم.

بیرگای بدهد.

بیرماگای ندهد.

بیرگوسی بکاف عجمی باید که بدهد و داده شده او و یکی از ایشان.

بیرگیسی ایضاً بمعانی مذکور.

بیرور می‌دهد.

بیریب داده.

بیرگیل بده.

بیردی بداد.

بیرگوجی بکاف عجمی دهنده.

بیرگونی بکاف عجمی دادن او را.

بیریگی بکاف عجمی چیزی که داده شده باشد و داده شود ویکی از ایشان.

بیرمای نمی‌دهد و نمی‌دهم.

بیرگونگ بکاف های عجمی باید که بدهی.

بیرگا و بیرورگا هر دو بکاف عجمی جهت دادن.

بیرا آلورسن نمی‌توانی داد.

بیره آلورمین می‌توانم داد.

بورک بباء عربی کلاه.

بویارغه جهت رنگ کردن.

فصل الزاء

بوز بباء عربی کرباس و یخ و بباء عجمی خراب کن بصیغهٔ امر.

پائیز بباء عجمی فصل خزان.

بازار بباء عربی معروف.

بوزغاغو گوساله.

بیز درفش.

بیزنی مارا.

بیزگا ایضاً بمعنی مذکور و بما.

بیزنیگ [۵۴ ب] از آن ما.

بیزنینگ از ما.

بوزوق و بوزوغ ویرانه.

بوزوق لار ویران‌ها.

پوزماق بباء عجمی بر هم زدن و خراب کردن.

بوزولغان خراب و برهم خورده.

بیزآب زینت و زینت داده.

بیزادی زینت داد.

بیزآلیب زینت داده و زینت کرده.

بیزالگان بکاف عجمی زینت کننده.

بیزی زینت کنم و زینت بده.

بوزلادی ماتم زد گان نوحه و به آواز حزین گریه و ناله کردن.

بوزقوش باز.

فصل السین

بَسخاق بباء عربی شحنه.

باسقِنج نردبام.

بوستاغان و بوستاقان قدح کشتی مانند.

باسیرقاندی شب خواب پریشان دیده اضطراب و تلواسه کردن.

بوساغه و بوساقه آستانه.

بوسغه درِ خرگاه.

باسروغ اسباب خرگاه.

باس بریز خود فرو گیر.

باسقانین بریز خود فروگرفتن او.

فصل الشین

بیشک بباء عربی گهواره.

بشیغ و پیشیق بباء عربی پخته.

بشتی پخته شده. [۵۵ الف]

پیشه لیغ بباء عجمی پیشه ور و محترف.

باشاغ و باشاق بباء عربی پیکان.

بَشَق ایضاً بمعنی مذکور و خوشه.

باشاقلر پیکان ها.

باشاقچی پیکانگر.

بَشَق چی خوشه چین.

بیش عدد پنج.

بیشاولا هر پنج باهم.

بیشالاسی پنجم و هر پنج باهم.

بَش ارِناک بباء عربی انگشت ابهام.

بوشتی بغلظت تند شد و رنجید و کوفته شد.

باشارماق بباء عربی سرکردن.[1]

باشیدا در سر او.

باشیغه بسر او.

باشیمغه بسرمن.

باشلاماق بباء عربی پیش پیش کسی افتاده او را برداشته رفتن.

باشلادیلار پیش پیش کسی افتاده او را برداشته رفتند.

باشلاغان کسی که پیش پیش کسی افتاده او را برداشته رود.

باشلیق بباء عربی سردار.

باشلاب پیش رو ابتدا کرده و قلاوز شده راه نموده.

باشقار پیش باش.

باشلامیشی راهبری.

باشقاروسین راه می‌نمایی.

باشقاریب قلاوز شده راه نموده.

باشقاره آلمای نمی‌تواند.

باشقارا آلمای [۵۵ ب] از عهده این کار بیرون نمی‌تواند آمد.

باشقارور می تواند.

باشقارماق بمعنی باشلاماق قریب است و بمعنی تحریک کردن نیز آمده.

باشقارمق از عهده کاری بر آمدن.

باشقارو تحریک کند و قلاوز شو و راه بنما.

باش توبان و باش تومان سربزیر.

فصل الغین

بوغدای و بُغْدَلتی بباء عربی گندم.

بُغُود [بغوز؟] آبستن.

بوغوز و بُغوز بباء عربی حلق و گلو.

بوغوزُوم گلوی من.

باغیر بباء عربی جگر.

بغارسوق بباء عربی روده.

بُغتاق چوبیست بطریق چنبر که زنان اوزبک مرصّع نموده بر دور سر می‌گذارند.

بَغَلطاق خفتان پنبه دار که بر سر و تن در زیر جبّه می‌پوشند.

بایغیزی روستایی و ناحیهٔ و در خراسان نام جایی است که در آنجا پسته بسیار می‌باشد.

بوغنه مثلک[2] فلان صیغهٔ تصغیر است.

بوغچی ریسمانی که آنرا بر کمان گوشه برده بندند که راست و برابر شود.

---

۱. "سر کردن" به معنی "باشارماق" نیست. "باشارماق" به معنی توانستن است، و معنی این کلمه در نسخهٔ نصیری "سرگردن" نوشته شده است.

۲. کذا فی الاصل به نظر می‌رسد که کلمهٔ "مثلک" به‌صورت تصغیر به معنی "این چیز" استعمال می‌شده.

بُغُو آهو.

بوغو گاو کوهی نر و ماده آنرا مرال [۵۶ الف] گویند.

بویغالغان رنگ شونده.

باغلاماق بباء عربی بستن.

باغ بند و عقد.

باغليغ با باغ و باغچه و بسته.

باغليق ایضاً بمعانی مذکوره و باغستان.

باغلا بباء عربی ببند.

بَغیش مفصل و پیوند.

باغیش بند و باغ و اسباب خرگاه.

باغیش دا مربع نشسته، مثال:

قیلدی باغیشدا اولتوروب بنیاد

شه دعاسین که چرخ کهنه نهاد[1]

فصل القاف

باقری بباء عربی شحم.

بوق بباء عربی غایت.

بوقتاق بباء عربی قلنسوهٔ طویله.

بُقتاق کلاهیست از چوب که عورات ترصیع نموده بر سر می‌نهند.

بُقتورمَه جمعی که در عقب دشمن بجنگ در می‌آیند.

باقلیق بسته.

باقدی نگاه کرد.

باقمایین نگاه نکرده و نگاه مکنید و نگاه نمی‌کنم.

باققونگ بکاف عجمی نگاه کنید و باید که نگاه کنی.

باقاری نگاه کردن او.

باقیب تورغونجه بقدر چشم داشت.

بویاقچی رنگرز.

فصل الکاف

بَکْنی بباء عربی نبیذ.

بکاوول توشمال[2].

بکاول بکاف عربی چاشنی‌گیر [۵۶ ب] یعنی شربتدار.

بَییک بکاف عربی بزرگ و اصل.

بَیک راک بزرگتر.

بیگ بباء عربی و کاف عجمی بک باشد که معروف است بمعنی میر.

بیکه بکاف عربی زن بی شوهر و زنی که فرزند نزاییده باشد.

بیگین بکاف عجمی یعنی مثل.

بوکا و **بوکسا** بکاف عربی از کمر بالا از حیوان و انسان.

بوگرایب بکاف عجمی دوته شده.

بوگرادی دوته شد.

بوکاییب خم شده.

بوکراک بباء عربی گرده که بعربی کُلیه گویند.

۱. چهار زانو و بخوبی نشست و ستایش شاه را با گفتن "چرخ کهنه نهاد" آغاز کرد.(ت)

۲. توشمال در دورهٔ صفوی به معنی رئیس آشپزخانه و خوانسالار بوده است.

بوگون امروز.

بک فرمانروا و امیر.

بیکاج دختر.

فصل اللام

بولوت بباء عربی ابر.

بیلاو بباء عربی فسان.[1]

بیلا و **بیله** مثل این.

بیلایی همراه او.

بولوک بباء عربی تومان.

بیلک بباء عربی بند دست.

پالچیق بباء عجمی و عربی گِل.

بیل بباء عربی میان.

بَلدَر بباء عربی ران.

بَلْ بباء عربی عسل که بفارسی انگبین گویند.

بلازورک بباء عربی دستینه که بعربی سِوار گویند.

بَلگو افسان که بعربی مِسَن گویند [۵۷ الف]

بالیغ و **بالیق** بباء عربی ماهی.

بَلَبان چرغ که بعربی صقر گویند.

بول حصّه کن.

بولوندی حصّه شد.

بویالمیش رنگ شده.

بویالغان رنگ شونده.

پَلپوش بفتح و ضم باء عجمی چوبی که در زیر سقف خانه می‌گذارند.

بالا جوجه و بچهٔ مرغ.

بالادی جوجه کرد.

بالالاب مرغ و حیوان بچه درآورده، مثال در وصف شیر:

چون بولور ایردی بالا لاب ذوق ناک

مور بالاسین ایتارایردی هلاک[2]

بالالادی بچه درآورد.

بالاغَنِه جوجه اک[3].

بالام فرزند خورد [خرد].

بَلْتوته قرار و مسکن گرفتن در جایی.

بَلْتُو و **بالته** و **بالتق** تبر. [در نسخهٔ صحیح بالتو نوشته شده ۱۲ ص]

بیلکو بلکه و تمغا و چیزی که به آن دانسته شود و نشان و علامت.

بیلیک دانستن و عالم.

بیلگولوک کاف اول عجمی و ثانی عربی دانشمند و صاحب معرفت.

۱. "بیلاو" در آذربایجانی "بلو" خوانده می شود و به معنی سنگی است که برای تیز کردن کارد و غیره به کار میرود و عربی آن "فسان" است.

۲. بخاری (ص ۷۱) این شعر را بدین گونه آورده است: چوق بولور ایردی بالالاب ذوقناک ؛ مور بالاسین قیلور ایردی هلاک. چون با شوق و ذوق دید که بچه کرده است ؛ چون مورکه بچه اش را از خوشی هلاک می کند. (ت) ترجمهٔ مصطفی کاچالین از این بیت در ابوشقا چنین است: "از بچه کردن ذوقناک می شود، مور بچه های خود را می کشت."

۳. منظور مولف "جوجک" باید باشد که به صورت "جوجه اک" نوشته است.

بیلیگلو دانسته.

بیلدینگ دانستی.

بیلمایین نادانسته و پیش از آن که بداند.

بیلگو سِیدور میداند و باید که بداند.

بیلمانگ نمی دانم.

بیلمانگ مو بکاف عجمی آیا نمی دانی؟ [۵۷ ب]

بیلگین بکاف عجمی بدان.

بیلکان و **بیلگوجی** داننده.

بیلاکی بکاف عربی ایضا بمعنی مذکور.

بَلمازمن نمیدانم.

بیلمای نمیدانم و نمیداند.

بیلمایسین نمیدانند.

بیلدیگ بکاف عجمی بداند.

بیلماس نمیداند نفی مضارع است.

بلدُرماق فهماندن.

بیلگورماک بباء عربی آموزانیدن.

بیلگوروب آموزانیده و پیچیده.

بیلگوردی بباء عربی نمودار شد.

بیلگور نمودارکن.

بیلگورور نمودار می کند و پدید و آشکار و می‌آموزاند و می‌فهماند ومی‌دانیم.

بیلکوت بکاف عربی طایفه ای است در چغتای.

بولماق و **بولماغ** و **بولغای** و **بَلماق** بیا های عربی شدن.

بولالی بشویم و بیابم.

بولماغونجه تا نشود و نیاید .

بولماغونجا تا نشده.

بولماغین بولسا اگر نشده باشد.

بولماغون بولسا نشدنی بشود.

بولغوجا و **بولغاجا** و **بولقونجا** و **بولغانجا** تا وقتی که بشود.

بولغاج تا بشود.

بولونسا اگر بشود.

بولغین بباء عربی بشو بصیغه امر.

بولوریغه [۵۸ الف] برای شدن.

بولورغه شدن را.

بولغور باید که بشوم.

بولوردیکدور مثل آنست که بشود.

بولغالی برای شدن و آنگاه بشود و از آنگاه که شده است و تا شده است.

بولغانده آنگاه که می شود.

بولغوسی باید که بشود، مثال:

غریب و کوب هویدا بولغوسی دور

بسی شکل اندا پیدا بولغوسی دور[1]

بولغوسی مین باید که بشوم.

بولای مو بولور آیا همچنین می‌شود؟

بولاالمان نمی توانم شد.

بولغونگوز بکاف عجمی باید که بشوید.

بولان بولور شدنی می‌شود.

۱. عرایب زیادی هویدا خواهد شد؛ شکل‌های زیادی پدیدار خواهد شد. (کا) در ابوشغا به جای "غریب و کوب" "غرایب کوب" آمده است (چاپ کاچالین، ص ۳۷۲).

بولدیگ بکاف عجمی بشود. [والد فقیر گوید که یا بمعنی باشد است .ص]

بولگی باشد.

بولدی بباء عربی شد و بس و کافی.

بولدی قیلدی بس کرد.

بولچار بجیم عجمی استمالت دادن و بجیم عربی جایی که لشکر را صف‌آرایی می‌کنند و محل جمعیت لشکر.

بَلالیق و **بَلالیغ** یا بلا[1]

بولاغ چشمه و خاکستر.

بولغاشتی و **بولغاشدی** برهم خورد.

بولغاق برهم خوردگی اطراف.

بولغاغ رمیدگی و تفرقه [۵۸ ب] و خراب و تاراج.

بولغاندی برهم خورد و آب گل‌آلوده شد.

بولغاب چیزی را برهم زد.

بولغانور و **بولغاتور** برهم خورده می‌شود.

بولغانجوغلوق تفرقه و پراکندگی.

بولغانق بباء عربی کدر و تیره، گویند: **بلغانق سو** یعنی آب کدر و تیره.

بولغادی پیچید و بهم پیچید.

بولک بکاف عربی دوچیز سیاهست که در گوشه‌های کمان می‌باشد که آنجا دو زه می‌گذارند و می‌چسبانند.

پولادی بدهن دمید.

پولاب بباء عجمی دمیده و بباء عربی آب را گل‌آلود کرده.

بیلتاک و **پلتک** لال که بزور سخن می‌گوید.

فصل المیم

بویا ماق رنگ کردن.

فصل النون

بنونکُو چُناغ که از یراق اسب است.

بویان این طرف.

بویون و **بیون** بباء عربی کردن.

بوینیغه بگردن او.

فصل الواو

بو بباء عربی این.

فصل الهاء

بهراؤن[2] **قول** دست راست.

بَهلی بهله.[3]

فصل الیاء

بای بباء عربی غنی و توانگر و منعم. [۵۹ الف]

باب التاء

فصل الباء

تُپراق خاک.

۱. کذا فی الاصل. در ابوشقا، این واژه به معنی «بی‌حاصل» و «بلاخیز» آمده، ولی در ترکی آذربایجانی «بالالیق» به معنی زاهدن است.

۲. کذا فی الاصل در لغت بخاری (ص ۸۸) "بهرادون" را به همین معنی آورده است.

۳. بهله به معنی دستکشی است که بازداران هنگام در دست داشتن باز بدست می‌کنند.

تیپه تَل بلند.

توپه فرق سر و تلّ.

توپا ایضاً بمعنی مذکور.

توب بیخ درخت وغیر آن و گفته: **توبیده** بیخش.

توب سیز و **توب سوز** بی بیخ.

توپی قعر آن و دَمه که بعربی اعصار گویند.

تاپشورماق تسلیم کردن.

تابشورولدی سپرده شد.

تاپوغ تعظیم.

تاپوق خدمت بزرگی کردن که چون بیکدیگررسند دست بر سر گذاشته تواضع کند.

تاپوقچی و **تاپُقچی** خدمتکار.

تَپنگو بکاف عجمی دامنهٔ زین.

تاپماق و **تاپماغ** یافتن.

تاپا المای نیافتن و پیدا نمی‌تواند کرد.

تاپقان دور یافته.

تاپقای خواهد یافت.

تاپای پیدا کنم.

تاپماغوم پیدا کنم و باید که پیدا نکنم، مثال معنی اول.

نینگ همت بیله گربولسا بادی

شک ایرماس تاپماغوم بو ایش گشادی[1]

تاپغانغه بکسی که یافته است.

تاپمانغونگ نخواهی یافت.

تاپیب یافته.[۵۹ ب]، مثال:

تاپیب آرایش آندین ملک و زینت

بولوب ایل ایچرا ملک آراغا شهرت[2]

تاپماغان دیگدور مثل نیافتن است.

تابتی یافت.

تاپار می یابد.

تاپغوچی یابنده.

تاپماس نمی‌یابد.

تاپلماس یافته نمی‌شود.

تاپلور پیدا می‌شود.

تاپیشور ایضاً بمعنی مذکور، مثال:

کیم تیلاب موندا تاپقونگز یوقدور

تا پیشور یریمز وطن اوق دور[3]

تاپقوسی باید که پیدا کند.

تاپقالی از آن وقت که پیدا کرد و برای پیدا کردن.

تاپغالی تایافته.

---

۱. اگر از نام او همت خواسته شود، شکی نیست که این کار را گشاده خواهم کرد. این بیت که از فرهاد →

→ و شیرین نوایی است در ابوشغا (چاپ کاچالین، ص ۳۸۱) چنین آمده است: "انینگ همت بیله گر بولسا یادی / شکّ ایرماس تاپماغین بو ایش گشادی."

۲. از آن ملک آرایش و زینت یافته است، در میان ایل، ملک از آن شهرت بافته است. (پ)

۳. اگر مرا جستجو کنید مرا نمی‌یابید، محل دیدار ما در حقیقت وطن است. (کا)

تاپمای نمی‌یابیم و نمی‌یابد.

تاپمای اولگان نیابندهٔ آن.

تاپان یابنده.

تابیر اضطراب می کند.

تابیر جیر و **تابیرچیلار** ایضاً بمعنی مذکور، مثال لغت ثانی:

تابیرچی لار چو مرغ نیم بسمل

اوز اوزی بیرلا سوزلاشورغم دل[1]

تیب گفت.

تیپرانماک حرکت کردن و جنبیدن.

تیپرادی و **تیپراندی** جنبید.

تیپراتالمای نمی‌تواند و نمی‌توانیم جنبانید.

تیپرا بجنبان.

تیپرانور می جنبد.

تیپوُک بکاف عربی و **تاپاک** [۶۰ الف] لگد.

تیپتی لگد زد.

تیبیپ منع کرده.

توپچاق اسب ابلق.

فصل التاء

توتون دود.

تُترقان برنج.

تُتماج معروف است که بعربی لاخشه گویند.

تات[2] طایفه ای از رعایا که در شهر ساکن می‌باشند [نباشند در نسخهٔ صحیح نوشته ۱۲] و غیر غلام که در خدمت اکابر و طایفهٔ بیکار و لوند.

تاتماق چشیدن.

تاتغیل بچش.

تاتای بچشم و چشیدن.

تات تورمس و **تاتورماس** نمی‌چشاند.

تاتلیغ مزه دار.

تیترامه ملرز.

تیتراگوج گوشواره و تا لرزید و بکاف عجمی سلسله[ای] که زنان بر روی آویزند.

تیتراتمه تب و لرز.

توتاش مقابل و متصل و دو همرنگ.

توتاش تون دو مکان بهم متصل و دو قبای همرنگ.

توت غو چیزی که به آن آتش روشن کنند.

توتاشدور روشن کن.

توتاشیب آتش درگرفته و آدمی یکدیگر را دریافته و برخورده بیکدیگر.

توتاشتی ایضاً بمعنی مذکور.

توتاشدی در گرفت.

توتماق و **تُتماق** [۶۰ ب] و **تتنماق** گرفتن.

---

۱. چون مرغ نیم بسمل به خود می‌طپد و به خودش غم دل را می‌گوید. (کا)

→

۲. "تات" اصولا به کسانی گفته می شد که در میان ترکان زیسته ولی ترکی نمی‌دانستند و بطور کلی فرقهٔ تاجیک. سنگلاخ به غیر از معنی اخیر، دو معنی دیگر هم می‌دهد: عدل و داد و بچش.

توت بگیر بصیغهٔ امر.

توتغوم گرفتم.

توتقوم باید که بگیرم.

توتقوسی باید که بگیرد و گرفتن.

توتماغوسی باید که نگیرد.

توتقونگ بکاف عجمی باید که بگیری.

توتانگ بکاف عجمی می‌گیری.

توتقو گرفتنی.

توتوق ایضاً بمعنی مذکور و گرفته شده و انقباض.

توتمادی نگرفت.

توتوب گرفته.

توتوپمین می‌گیرم.

توتغاج وقتی که می‌گیرد.

توتای بگیرد و بگیرم.

توت لدی بگیر آماده شده.

توتقاو نگاهداشتن.

تیتیک بکاف عربی چست و چالاک و کارگذار.

فصل الجیم

تاجانما برمگرد.

تاجانمادیم برنگردیدم.

تایچی اسم پادشاهان قلماق.

تواچی چاپار و بعضی چاپاری را گویند که شتر دواند. مثال:

چریکه ایلابان میعاد و بُلجار

تواچی هر طرف یتکوردی اولجار[1]

فصل الخاء

تخاقو و **تخق** مرغ خانگی.

توختاماغ قرار گرفتن.

توختاسون قرارگیرد.

توختا قرار گیر و بایست و آهسته باش.

توختاماس نمی ایستد.

توختمش [۶۱ الف] آرام یافته .

توختاما قرار مگیر.

توختادی قرار گرفت و استحکام یافت.

تیخ محفوظ، مثال:

کافر و مومن ساری قیلسانک ساغلیج[2]

نی آنکا یاس و نی مونینگ کونگلنی تیخ[3]

فصل الدال

تیدکوُ روباه.

تیدی منع کرد.

توداغ لب.

---

۱. پس از آن که روز جمع شدن اردو ومحل آن معلوم شد، چاپاران آن خبر را به هر طرف رسانیدند. (کا)

۲. ابوشقا به جای "تیخ" واژهٔ "تینج" (دنج یا آرامش) آورده و همین بیت را به صورت زیر می‌آورد:

کافر و مومن قیلسانگ سانیج

نی آنگایاس و نی مونبنگ تینج

۳. اگر درباره کافر و مؤمن فکر کنی، نه برای کافر یاسی هست و نه برای مؤمن حضور دلی (کا)

فصل الذال

تُذرُوق دُم حیوان که بعربی ذنب گویند.

فصل الراء

تری پوست.

تیری پوست و زنده.

تیرِیگ زنده.

تیرکوزماق و **تیرکوزماک** زنده کردن[1]

تیرکوزگوچی کاف اول عربی و ثانی عجمی زنده کننده.

تیرالگان بکاف عجمی زنده شونده و جمع شونده.

تیرگوزور زنده می‌کند و می‌نماید.

تیرگوزدی نمودار شد.

تیراک ستون.

تیرگابان بکاف عجمی ستون نصب کرده.

تیرلاگان عرقناک، سلطان حسین میرزا:

تیرلاگان مهوش یوزونگ نیگ ایله لطف بارکیم

کورمادیک اول خوبلیق هرگز گل سیراب دا[2]

تورَن و **تورنا** کلنگ .

تورغای مرغیست که آنرا جل گویند.

ترجاک ناصیه و موی پیشانی.

ترساک [۶۱ ب] وتیرساک مرفق.

تیرناغ و **ترناق** ناخن.

ترلیک یکتای که بعربی طاقیه گویند.

تاراغ و **تراغ** و **ترغاق** شانه.

تارغان شانه کردن.

تراغیل شانه کن.

تارغاندا وقتی که شانه می کند.

ترغاقلیق شانه دادن.

تیرکِن عنان.

تورتغای چکاوک که بعربی قنبره گویند.

تورساقان کاسهٔ کلان.

تورسُغ ظرف قمیز.

تُورغه تُون قبای بزینت.

تَرَانگغو و **ترنگغو** بکاف عجمی درخت گز.

تیراجی بجیم عربی ناودان و لولهٔ چشمه.

تارتیماق در کمین بودن.

تارتماغ و **نارتماق** کشیدن.

تارت بکش.

تارتالیم بکشیم.

تارتمادی نکشید.

تارتامین بکشم.

تارتیبان کشیده.

تارتیغ پیشکش.

تارتیمادی کشیده نشد یعنی آن زمانه[3] نرفت، کنایه از امتداد زمان است [ابتداء در نسخهٔ صحیح نوشته]

---

۱. در آذری "دورقوزماق".

۲. در چهرهٔ عرقناک آن مهوش چنان لطف و زیبایی هست که چنین خصوصیتی را در گل سیراب نیز ندیدم. (پ)

۳. کذا فی الاصل و باید "زمان" باشد.

تارتما و **تارتیما** مکش.

تارتی کشید و بـه آن زمـان و بـه آن مـدت کشید و آتش زبانه کشید و نوشت به اعتبار کشیدن خط.

تارتغان کـشنده [۶۲ الـف] و آنچـه وی آنـرا می‌کشد.

تارتیغان کشیدن و جواهر و غیر آنـرا برشـته کشیدن.

تارتانگیز بکشید.

تارتاردین از کشیدن.

تارتار می کشد هرچه باشد، از امثال شمـشیر و کمان و آه و غیره و بمعنـی شـرب مـایع نیز آمده.

تارغاشمق پریشان شدن.

تارغاتمه و **تارقاتما** پریشان مکن.

تارقادی پریشان شد و پاشید.

تارقاماق پراکنده.

تارقاتماق پراکنده کردن.

تارقاتماغیل پراکنده مکن.

تارقانگ بکاف عجمی پراکنده شـوید بـصیغهٔ امر.

تارقاتماغی پراکنده کردن او.

تارقاتنگ پراکنده کردی.

ترغامیشی تفرق.

تاردی کاشت یعنی زراعت کرد.

تاریب کاشته.

تاریله کاشته شده.

تاریقماق تنگ شدن.

تاریق تنگی و مزرعه و دلگیر.

تاریغ ارزن.

تار تنگ و ضیق.

تاریقیب تنگ شده و به تنگ آمده[والـد فقیـر گوید که شاید بمعنی دلتنـگ شـده باشـد. ص]، مثال معنی ثانی:

دوست لار بوگیجه واقف بولونگوز چیقغاتورور

انسزین آشفته جانم تن اویدا [۶۲ ب] تاریقیب[1]

تاریقتم به تنگ آمـدم [والـد فقیـر گویـد کـه بمعنی دل تنگ شدم است ص]

تاریقغاندا وقتی که تنگ می‌شود.

تاریقماغان و **تارتیغماغان** تنگ ناشده.

تاریقمه دلگیر مشو.

تاریقما تنگ مشو یعنی دل تنگ مشو.

تاریقتینگ دلگیر شدی.

تَرخان قبیله ایست در جغتای.

تیرک و **تَرک** بکاف عربی درختی اسـت کـه برومی **قواق آقاجی** گویند.

۱. دوستان بدانید که امشب بدون او آشـفته جـان مـن از تنگنای خانهٔ تن جدا خواهد گشت. اوغوز کوراوغلو مصرع اول این بیت در ابوشقا قدری متفاوت است: "دوستلار بو گیجه واقف بولونگوز کیم چیقـادور." ترجمهٔ شعر: "دوستان ، بدانید که جان دردمنـد مـن امشب خسته گشته از خانهٔ تن جـدا خواهـد شـد." (کا)

تیرماک چیدن.

تیرمادیم نچیدم، مثال:

چو وصل روضه سیدن تیرمادیم گلی هرگز

نیچا توتار مینی بلبل دیگ آه و زاری بیلا[1]

تیر بچین و بر چین و عرق.

تیرمه مچین.

تیردینگ چیدی.

تیریب برچیده.

تیرگونگ بکافهای عجمی باید که برچینی.

تیرگاک کاف اول عجمی و ثانی عربی چیـده و چیزی که چرخ داده شده.

تیرگامیش برچیده و ضبط و جستجو کرده.

تیریلگان چیده شده.

تیرگاب بکاف عجمـی چیـده و برچیـده [و] دیده و پائیده و جستجو کرده.

تیرگادی جستجو و ضبط و حفظ کرد.

تیرگ بکاف عجمی دفع و منع.

تیرگاماک دفع و منع کردن

تیرین عمیق.

تیرینگ بکـاف عجمـی عمیـق [۶۳ الـف] و بچین و بر چین بصیغهٔ امر.

تورت چهار.

تورتاو چهار کس.

تورتونج چهارمین.

۱. چون از روضهٔ وصل او هرگز گلی نچیدم ؛ چطـور مثل بلبل، آه و زاری مرا در بر می گیرد.

تیرماندی سخت و محکم شد.

تیرماب سخت و محکم کرده.

تیرمابان سخت و محکم کرده و بـه پنجـه و ناخن خراشیدن.

توره عادت وقانون و پادشاه زاده و باماله سپر که بقد او می‌ساخته شده باشد کـه در روز جنگ آنـرا بـه پـیش خـود گرفتـه جنگ می‌کنند.

توری مقابل و برابر و صدر.

توری گا بکاف عجمی بـصدر و بکـنج و بـه بیخ آن و بایست و ساکن شو و صبر بکن.

توروش ایستادن و صبر و طاقت.

توراماق ایستادن.

تورمایین پیش از آن که بایستد.

توراماستنگه بکاف عجمـی باینکـه نخـواهی ایستاد.

تورای بایستم.

تورغیل بایست.

تورار می ایستد.

تورغای بایستد و سـاکن شـود و نـام مرغـی است که آنرا **طویغار** گویند.

تورمیش و **تورروب** ایستاد.

تورغالی از آن گاه که ایستاده.

تورغان آن که ایستاده.

تور بایست [۶۳ ب] و ساکن شو و بپا برخیز و دام بمعنی شـبکه و صـدر خانـه و کـنج

خانه و باماله ریسمان و غیر آن پیچانیده بستن باشد.

تورلانغان آن که ریسمان و غیر آن پیچانـد و بندد و برشته کشیده، مثال :

پرده لار بیر بیریگا ایلانغان
درّ و انجمدین اینجو تور لانغان[1]

تورلادی ریسمان و غیر آن پیچید.

تورما و **تورمایی** لباس که صلحا می‌پوشند.

تورتاو و **تورتالاسی** و **تورتالا** و **تورتاولا** ایضاً بمعنی مذکور.

تورتان پوستین.

تورغوزماق برخیزانیدن.

تورغوزونگ بکاف عجمی برخیزانید.

تورغوز مایین بر نخیزانیدی.

تورلوک بکاف عربی یک نوع.

تورلوک تورلوک هر نوع جنس‌ها و غم‌ها.

تورغو نگینی که پادشاهان بر سر حکم و پروانه می‌زنند [والد حقیر گوید که این عبارت در نسخهٔ صحیح نیست و در آنجا چنین است که قماش رنگینی است که بر سر احکام می‌چسبانند جهت حفظ کاغذ ص]

تورادی و **تورودی** چیزی از عدم بوجود آمد.

توورایدی کرده باد.

تارماشماق چنگ و ناخن زدن.

تارماشیب چنگ و ناخن زده، مثال:

چیقدی زلفین سالغاج اوق چاه زنخداندین کونگل [۶۴ الف]
عنکبوت اول نوع کیم تاریغا چیقغاج تارماشیب[2]

تارماندی چنگ زد، مثلاً بر دیواری یا درختی بالا رفت.

توروغلیق و **تورلوغ** پردهٔ خرگاه صحرانشینان.

تیورآلماق فرورفتن و سوزن و امثال آن.

تیوروُک بکاف عربی سوزن و مثل آن فروبرده و پیوند و بخیه و ته شده و وصلهٔ خرقه.

تیورولدی سوزن و امثال آن فرو رفت.

تیورلوب و **تیوراب** سوزن و مثل آن فرو رفته.

تیور آتای سوزن و مثل آن فرو برم و ته کنم.

تیوراليب فرو رفته سوزن و امثال آن ، مثال:

قتل قیلد نیگ کونگلومی بات بیر کفن دیکماک ایکین
اوقلارینگ دین قالدیلارجان پرده سیدا تیورالیب[3]

---

۱. پرده‌ها یک بیک در کنار هم با دُرّ و مروارید مزین شده. این بیت در ابوشقا چنین است:
پرده لر بیربیرگه ایلانغان / دُرّ انجمدن ینجو نورلانغان (کا)

۲. هنگامی که تاب زلفت را پائین انداختی، دلم از چاه زنخدانت بر آمد و همچو عنکبوتی که از ساقهٔ ارزن بالا رود بدان چنگ می‌زند. در متن *غرایب الصغر* که این شعر از آنجاست، مصرع دوم چنین است "عنکبوت اول نوع کیم تاریغا چقتی یارماشیب" (ابوشقا چاپ کاچالین، ص ۳۹۱). ترجمه از جوادی است.

۳. کشتی دل مرا عجبا کفنی حاضر داری؛ تیرهای ←

تیور می‌گوید.

فصل الزاء

توز دشت هموار و راست، مثل نیزه و تیر و مرد راست و اسباب مجلس بچین و سازی به آهنگ آر بصیغهٔ امر و میان دو کس موافقت انداختن و نمک و غبار و هموار و باماله صبر و طاقت و کرده.

توزاغ دام گنجشک. [۶۴ ب]

توزمادینگ بکاف عجمی صبر نکردی و طاقت نیاوردی.

توزگایمو بکاف عجمی آیا صبر کرد طاقت آورد و طاقت بیارد.

توزماس مین طاقت نمی‌آرم.

توزاک بکاف عربی راست.

توزلکیدین از راستی آن.

توزلوک بکاف عربی راستی.

توز لوکیدین از راستی خود خودش.

توزایتمک راست کردن و ساختن.

توزاتتی راست کرد و تمام کرد.

توزاتای راست کنم و بسازم.

توزاتیب راست کرده و تمام کرده.

توزات راست بکن و بساز بصیغهٔ امر.

توزدی راست کرد، مثال:

جان آرا تغین گوروب کونگلوم قوش توزدی نوا
طوطی دین کیم تکلم ایلا گای کوزگو کوروب[1]

به معنی خاطر خوش شدن نیز آمده.

توزارمین به معنی ثانی است، مثال:

گر جفا قیلسانگ بنکا و قیلماسنگ داغی وفا
اوزگالارگا نی وفا قیلسانگ توزارمین بی‌وفا[2]

توزانگ بکاف عجمی زمین نرم پر خاک که سنگ نداشته باشد. [۶۵ الف]

تیزماک برشته کشیدن.

تیزیب برشته کشید.

تیزیلگان برشته کشیده شده.

→ نگاهت مانده‌اند فرورفته در پردهٔ جان من.
این شعر در ابوشقا به صورت زیر آمده است:
قل چون قیلدونک کونگلونی بیر کفن تیکماک ایکن/ اوقلارینک کیم قالدیلار جان پرده سیغه تیورالیب (کا)

۱. از دیدن تیغ جان آرای او مرغ دلم به نوا در آمد؛ مثل طوطی ایکه در مقابل آئینه ایستاده باشد. در ابوشقا این بیت مختصری متفاوت است: **جان آرا تیغین گوروب کونکلوم گوشی توزدی نوا، طوطی تک کیم تکلم ایلیگای کوزگو کوروپ.** (کا)

۲. در ابوشغا این بیت به صورتی دیگر آمده است: **گر جفا قیلسانگ توزرمین عیلماسان داعی وفا؛ اوزگلرگه نی وفا قیلسانگ توزرمین نی جفا.** مصطفی کاچالین این را چنین ترجمه کرده است: اگر به من وفا نشان ندهی و داغ جفا بر من نهی، ممنون خواهم بود. به دیگران هر قدر وفا کنی جفا حساب نمی‌شود، و ممنون خواهم بود.

تیزلگای برشته کشیده شود.

تیز برشته بکش بصیغهٔ امر و زانو.

تیزدی مهر[ه]ها در رشته کشید.

توزوک بکاف عربی ساخته و حاضر و مزین و با نظام یعنی آراسته و در رشته کشیده.

تیزاک سرگین.

توزغو از هم پاشیدن و پارچهٔ حریر که بر احکام چسبانند.

توزغونوب از هم پاشیده شد.

فصل السین

تیسا اگر منع کند.

توسقاوول قراول لشکر.

تَسکر واژگون.

تسکری بکاف عربی بر عکس.

توسامیشی رجوع فرمودن.

توس غبار.

تاس، طاس.

فصل الشین

تیشی و **تشی** ماده.

تاشاق و **تشاق** خصیه.

توشماق افتادن و فرود آمدن.

تشماق ایضاً بمعنی اول.

تُشور فرود آ[illegible]

توشتی افتاد و از اسب و بلندی فرود آمد و بمنزلی قرار گرفت.

توشارگا بکاف عجمی فرود آمدن.

تشکوییر منزلگاه.

تاووش صدا و آواز و صدای پا.[۶۵ ب]

تاوش صدای پا و صدایی که بغفلت شنوند.

تاشیقماق مانده شدن.

تاوشالماق ایضاً بمعنی مذکور زبون شدن.

تاوشالدیم مانده شدم و زبون شدم.

تاوشالور مانده می‌شود و زبون می‌شود.

تَوشقان و **تاوشقان** خرگوش.

تِشکاری بکاف عربی برعکس.

توشماک فرش کردن.

توشالدی انداخته شد.

توشاب فرش کرده مثال:

توشاب قصر ایچرا یوز دیبای گلرنگ
قوییلدی تخت گردون سای گلرنگ[1]

توشالیب فرش شده.

توشالیب تور ایضاً بمعنی مذکور.

توشالگاج بکاف عجمی چیزی که فرش کنند.

توشگای فرش بکن.

توشگالی فرش کنیم.

توشاک نهالی.

توشوق مثل.

---

۱. درون قصر را با صد دیبای گلرنگ فرش کرده؛ در آنجا نهاده تخت گردون سای گلرنگ.

توش طرف و جانب و سینه و برابر و دوچار شده و خواب و وقت نیم روز و آن وقت است که آفتاب شروع بگرم شدن کند، مثال آخر:

توشدا کوردوم عارضین کونگلومنی بوزدی عشق ایله
اول قدر گرم ایتی[1] **کیم توش وقت خورشید ایتما گای**[2]

توشگیل [۶۶ الف] خواب ببین.

توشکوردیم خواب دیدم.

توشکا بخواب، مثال:

گیجه کیم توشکاگیرکای اول سعادت اختری؛
بیرماگیل یا رب منگا بو اویقو دین بیدارلیغ.[3]

توشکیلدی از برابر آمد.

توش اولغاج آن وقت که دوچار شد.

تاش بیرون و سنگ.

تاشقارماق بیرون بردن.

تاشقاری بیرون.

تاش بقه سنگ پشت.

تاش آشیج دیگ سنگی که بعربی بُرمه گویند.

تاشلاماق انداختن.

تاشلادی پرتاب کرد.

تاشقونجه و **تاشقوجه** تا از سر بدر رود و آب و غیر آن، مثال لغت اول:

قدحغه باده تریاقینی تاشقونجه قوی ای ساقی
که غم زهری بیله جامیم تولوبتور بلکه تاشیبتور[4]

تاشیب از سر بدر رفته.

تاشقون ایضاً بمعنی مذکور.

تاشقوجی از سر بدر رونده.

تیشوک و **توشوک** بکاف عربی و **تیشینگ** سوراخ.

تیشوکلو سوراخ ها.

تیشمک سوراخ کردن.

تیشلگان سوراخ شده.

تیش سوراخ کن و باز کن بصیغهٔ امر و به امالهٔ ، دندان.

تیشیلمیش سوراخ شده [۶۶ ب].

تیشکالی بکاف عربی برای وا کردن و واشود.

تیشلردا در وقت دندان گرفتن.

تیشلارگا به دندان گرفتن.

تیشغاراب گزیده و دندان گرفته.

---

۱. در حاشیه: اولدی.

۲. در حاشیه: اولماقای. معنی شعر: در خواب دیدم عارضش را از عشق دلم سوخت؛ آن قدر گرم شد که وقت گرم شدن خورشید در نیم روز.

۳. شب که آن اختر سعادت به خواب من آمد؛ گفتم خدایا مرا از این خواب بیدار مکن. اوغوز کوراوغلو. این بیت در ابوشقا اندکی متفاوت است: گیجه کیم توشمگه کیرگی اول سعادت اختری؛ بیرمگیل یا رب منگه اول اویغودین بیدارلیغ؟

۴. ای ساقی تریاق باده را در قدح پر کن تا سر رود؛ چون زهر غم جامم را پر کرده بلکه سر رفته است. در ابوشقا "زهر جانیم" است به عوض "زهر جامیم." (کا)

تیش سُرکو مسواک.

توشلوق طرف.

توشومدین از هر طرف.

فصل العین

تُواع سم مرکب.

فصل الغین

توغری راست.

تاغ کوه.

توغراماق ریزه کردن.

تغای خالو.

توغ گرد و غبار.

توغماق طلوع و زائیدن.

توغقان از مادر زاینده.

توغغان ایضاً به معنی مذکور و دو برادرتوام.

توغغالی برای زائیدن و تا زائیده.

تغیغدی زایید

تاغـار و **تغـار** ظرفیسـت کـه بفارسـی نیـز مستعمل است و از پوست سـاخته شـراب در آن می‌ریزند، مثال:

گیتور ساقی تاغاری بحر تمثال

قدح کشتی سین اول بحریغا سال[۱]

تُغاز زاغ سیاه.

توغان شهباز.

تواغ ناخن و سرپوش لنگری و قزغان و غیره آن.

تویغان سیر.

تویغارمائین سیر نکرده و آگاه نکرده.

تویغارغالی برای سیر کردن.

تویغاریبان سیر کرده.

تاووغ مرغ خانگی. [۶۷ الف]

فصل الفاء

توفراغ خاک.

فصل القاف

توقسان نود.

تاووق مرغ خانگی.

تقی دیگر.

توقمار تیر بی پیکان.

توقسابای ایشیک آقاسی باشی.

تویوق نوعی از شعر است ، نوایی گفته:

انگامایین سوزدا تویوق بحرینی

قایسی تویوق بلکه توشوق بحرینی[۲]

---

۱. ساقی بیار آن تغار بحر مانند را و بیانداز کشتی جـام را در آن. در ابوشـقا (چـاپ کاجـالین ، ص ۴۰۱) این بیت بدین صورت اسـت: "گیتـور سـاقی →

→ تغاری بحر تمثال؛ قدح کشتی سین اول می بحریغه سال." (کا)

۲. "تویوق " نوعی شعر اسـت در بحـر رمـل مسدس مقصور، و "توشوق" نوع دیگریست از نظم ترکی و →

و آن دو بیت است که سه مصرع آن تجنیس و ایهام باشد.

تاقه تقه[۱] که بر اسب میزنند.

تایاق عصا و دگنگ.

توقوز عدد نه و عادت جغتـای اسـت کـه در مجلس شراب اگر از قدح یک قطرهٔ بریـزد نه قدح میخورند واگر قدح بریزد سی قدح میخورند و معنی دیگر اینکـه اگـر از قـدح کـسی قطرهٔ بچکـد نـه قـدح همـانکس میخورد و اگر بریزد سی، مثال:

غم غذاسی آراسیده قانی ترکانه ایاق

تور آئینی بیله تامسا توقوز اقسه اورتوز[۲]

توقاشماق بهم خوردن.

توقتادی استحکام یافت و ساکن شد و فـرو نشست.

توقولماق بافانیدن.[۳]

توقولمیش و **توقُلقان** و **توقولغان** بافته شده.

تویقون[۶۷ ب] باز سفید.

تویقارماق سیر کردن.

تویقارماس سیر نمی‌کند.

توقغان ازمادر زاینـده و طلـوع کننـده، مثال ثانی:

ایمدی بوتکان سرو دیک هرساری قدی جلوه‌گر

تانکلا توتغان مهر یانگلیغ حسنی روز افزون بیگیت[۴]

فصل الکاف

تکبیر ارناک انگشت سبابه.

تکّی ذرت مقّشر.

توکی برنج و ارزن.

تکَنّه تابه آش که بعربی نَقیر گویند.

تکلَای نیمچه که بعربی بَغلَتاق گویند، نـوعی از ثیاب است.

تک بکاف عربی بدل و مثل آن و تنها

تیک تورماق دم نزدن گفتگو را و بس کردن.

تک تور ساکت شو.

تک تورغیل ایضاً بمعنی مذکور.

→ به آواز هم اطلاق می‌شـود و صـورتی غیـر منـتظم دارد و اکثـر در روسـتاها سـروده مـی‌شـود. نـوایی می‌خواهد بگوید کسی که بـین ایـن دو نـوع شـعر تفاوتی نمی گذارد، چگونه مـی توانـد یکـی را بـه دیگـری تـرجیح دهـد ؟ در بخـاری بـه جـای "ایکامـایین" "آنکالامـایین" آمـده اسـت کـه معنـی درست تری دارد:

نمی‌دانی در شعر بحر تویوق را؛ کدام بحـر تویـوق است و کدام توشوق.

۱. "تقه" به معنی نعل اسب است.

۲. کجاست قدح ترکانه در غذای غم (یا میهمانی غـم افزا)؛ رسم میهمانی است که اگر قطره‌ای بچکـد نـه قدح باید خورد و اگر سر برود سی قدح

۳. کذا فی الاصل. گویا مؤلـف مـی خواسـت از فعـل "بافتن" فعل متعدی درست کند.

۴. اکنون او چو سروی می‌بالد وقدش هر سو جلوه گر می شود، چون آفتاب سحرگاه حسـن روزافـزونش جهان را مسحور می کند.

تگروک کاف اول عجمی و ثانی عربی، مدوّر.

تیگروک ایضاً بمعنی مذکور.

توگول بکاف عجمی نیست.

توکولدوم گره شدم.

توکولما گره مشو.

توگا باش بکاف عجمی لوح مزار.

توکان داغ.

توگون و **توگن** بکاف عجمی ایضاً بمعنی مذکور و گرِه.

توکوز معمور و همه و بی مثل و بکاف عربی تمام و مکمل.

توکونسا بکاف عربی [۶۸ الف] تمام و آخر شدن.

توکانگانیلدی کاف اول عربی و ثانی عجمی تمام کرده شد و تفحص کرد.

توگوشماک کاف اول عجمی و ثانی عربی جنگ کردن.

توگ بکاف عجمی موی.

تکامیش و **تکامیشی** از عقب گریخته رفتن.

تگشمشی و **تیگشمیشی** در درگاه پادشاه ایستادن از روی خضوع.

تگاو بکاف عجمی آبی که از درّه میریزد.

توکولگودیکدور[1] کاف اول و ثالث عربی و ثانی عجمی، مثل آنست که بریزد. والد حقیر گوید که ظاهر اینست که بریزند باشد.

توکماک ریختن.

توککوجی ریزنده.

تیینک بکاف عربی هذیان گفتن بیمار که از ضعف عقل وی زایل شده هذیان می‌گوید.

تیک بکاف عربی بدوز و تیز و تنها.

تیکماک بکاف عربی دوختن و کاشتن و بکاف عجمی گوش انداختن به حرفی و چسبیدن.

تیکارگا بدوختن و کاشتن.

تیکتی بکاف عربی پارچه دوخت و درختی کاشت و بکاف عجمی به آن چیز خورد و متصل شد.

تیکدی خورد و رسید.

تیکمدی نخورد.

تیگیب بکاف عجمی به آن خورد و رسید و بکاف عربی [۶۸ ب] کسی که از حیرت ساکت شده.

تیکوردی به آن خورانید و رسانید، و متصل کرد.

تیکسا اگر به آن بخورد و برسد و لیاقت داشته باشد.

تیگماس بکاف عجمی لیاقت ندارد.

تیگن بکاف عجمی و **تکان** خار.

تیگرو بکاف عجمی و **تیکن** هردو با لفظ

۱. در اصل: توکلودیکدور.

دیگر استعمال می‌شوند و به معنی انتهای غایت باشند، مثلاً، **تانغه تیکرو** یعنی تا صباح و **فلانه تیکن** یعنی تا فلان.

تیکرامه اطراف.

تیگرا بکاف عجمی واطراف و دایره.

تکیل بکاف عربی امیدوار و منتظر باش.

تیکیش بکاف عربی بقدری که برسد و کافی باشد.

تیگیرمن بکاف عجمی آسیا.

تیکشار بکاف عربی جمع می‌کنند و بر می‌چینند، مثال:

هرنی که اوکسوتسانگ آلور چاغدا نرخ

عرض کونی بارجه نی تیکشار بو چرخ[1]

تکه بُز.

فصل اللام

تالاق و **تالاغ** سپرز که بعربی طحال گویند.

تُلاغ پاتابه که بعربی لفاف گویند.

تُلماجی زباندان و مترجم.

تُلفوق و **تَلوُب** خیک.

تَلیم بسیار.

تال درخت بید و شاخ [۶۹ الف] درخت.

تیلمورماک اشک کردن چشم.



تیلموروُرمین اشک میریزم.

تیلمور حیرت در نگاه.

تیلموروب بحیرانی نگاه کردن و چشم براه ماندن و چشم فراخ کرده و نظر دوخته نگاه کرده.

تیلموردی حیران شد و چشم را فراخ کرده و نظر دوخته نگاه کرد.

تیلمورور حیران می‌شود و چشم را فراخ کرده و دوخته نگاه می‌کند.

تلا و **تالا** سبزه زار.

تاله تاله پاره پاره و ریشه و ریشه.

تالاج احول.

تیلپک کلاه.

تیل زبان.

تیلنی زبانرا.

تیلاک بکاف عربی طلبیدن .

تیلارمین و **تِلرمن** می طلبم .

تیلامان نمی‌طلبم.

تیلامین بطلبم و نمی‌طلبم و بزبان افتادم[2].

تیلاب و **تیلایی** طلبیده.

تیلای بطلبم و طلبیده.

تیلادی طلبید.

تیلادنگ طلبیدی.

تیلار می‌خواهد.

تیلکان شاهین.

تول زن بی‌شوهر و دول.

۱. روز خرید هر قدر هم قیمت را ارزان بگیری ، این چرخ روز عرض همه را روی هم جمع خواهد کرد.(کا).

۲. یعنی برسر زبانها افتادم.

تولی تلی تر که بعربی قشر الغُبَیر گویند.[1]

تولکو بکاف عربی روباه.

تولوی آیینه.

تالین سگی که مانده شده باشد [۶۹ ب] و زبان بیرون آورده باشد.

تالماق مانده شدن.

تالدی مانده شد.

تالدینگ ماندی.

تالغای مانده شود.

تالغوم مانده شوم.

تالیقیب مانده شده و سست شده.

تالیق تی سست شد.

تالیقدیم سست شدم.

تالغا و **تالقا** یغما و تاراج.

تالقه باد که زیاده وزد.

تالای یغما کنم.

تالاردین از یغما کردن.

تالاب تاراج کرده.

تالغان یغما و تاراج.

تالقان ایضاً بمعنی مذکور و مانده شونده و مانده شده و گندم نارسیده را پختن و خوردن که آنرا سوتال گویند.

تالقاندی تالان شد.

تالغانکیز و **تالقونکوز** به آتش بسوزید.

تالاش و **تلاش** حرکت بسیار.

تالاشورایردی یعنی تلاش می‌کرد.

تالینماق تلاش کردن و اظطراب کردن.

تاولغا و **تاولغا** و **تاولقا** خود که برسر می‌زنند و مغفر.

تاییلغاج لغزیدن پا.

تاییلیب لغزیده.

تایلور میلغزد.

تایلسا اگر به لغزد.

تیلکوروب بکاف عربی یعنی ایستاده [والد فقیر گوید که ظاهر اینست که به معنی ایستاده گوش بسخن می کند باشد ص].

تیلوک بکاف عربی[۷۰ الف] و **تلوک** سوراخ.

تیلین چیزی پارچه پارچه برنده[2] شد.

تیلبه دیوانه.

تیلبه راب دیوانه تر و دیوانه شده.

تیلبه لار دیوانه ها.

تیلبه دیک مثل دیوانه.

تیلبه راگان بکاف عجمی دیوانه شونده.

تیلبه راگاج به کاف عجمی از وقتی که دیوانه شده.

تیلبه رانگاج دیوانه کرده.

تیلبه رادینگ بکاف عجمی دیوانه شدی.

تیبا آلمان نمی‌توانم گفت.

۱. تلی به معنی تمشک است

۲. کذا فی الاصل ولی باید "بریده" باشد.

تیبا آلمای نمی‌تواند گفت و منع نمی‌تواند کرد.

تولوق و **تولا** و **تولای** پُر.

تولولوب پرشده.

تولقان ایضاً بمعنی مذکور.

تولغان گردانیده و پیچیده.

تولقاننی پرشدن آن.

تولغای پرباشد.

تولقوم باید که پرکند و پر شوم.

تولون پر و تمام و ماه بدرکامل.

تولون آی ماه تمام که پرشده و غروب.

تولغاماق و **تولغانماق** پیچیدن.

تولغاندی پیچیده شد.

تولغانیب پیچیده.

تولغاب به پیچان.

تولغا به پیچ.

تولغار می پیچد.

تولغاما مپیچ و از عقب دشمن درآمدن [۷۰ ب].

تولغادی پیچید، مثلاً ریسمان برو پیچید و دست او راپیچید.

تولغاندورب پیچیده و گردانیده.

تولغاشیب پیچیده.

تولغاتورمین می‌پیچم.

تولغامای چرخ ندهد.

تولاک ریختن مرغ پر خود را.

توللک بکاف عربی وقت ریختن پر که بعضی طیور که هرسال یک مرتبه پر میریزد و قرض ادا کردن.

تالپنور می‌جنبد.

تولوگوم هی تولوم بکاف عجمی در عروسی و شادی رقص در ترکستان می‌کنند و به آهنگ این کلمه را می‌گویند.

فصل المیم

تموز تابستان.

توماشاب شال پشم شتر.

تَمغاق کام که بعربی حَنَک گویند.

تمور یاریق جوشن.

تمشوق منقار مرغ.

تومشوق و **تومشوغ** بینی هر چیز.

تام قطره و سقف و بام خانه.

تامماق چکیدن.

تامیزماق چکانیدن.

تامچی محل چکیدن و چکیدن قطره که چکه گویند.

تامچیلر می چکد.

تامیز بچکان بصیغهٔ امر.

تامز گوساله.

تامیزیب چکانیده.

تیم تیم قطره قطره و پرکند پرکند و گُلْ گُلْ [۷۱ الف].

تیمیسی تیب بویی ادراک می‌کند که گوئیا ادراک نمی‌کند و صدایی می‌شنود که گویا

نمی‌شنود[1] و چیزی می‌فهمد که گویا نمی‌فهمد و امثال اینها.

تومان کنایه از بسیاری است و در بعضی ولایات هزار و در بعضی ولایات پنجهزار و در بعضی ولایات ده هزار را می‌گویند و از این شعر سلطان حسین میرزا هزار ظاهر می‌شود:

یوز تومان خسرونی شیرین لعلیقه فرهاد اتیب
بی‌عدد لیلی نی قیلفان عشقیده مجنون بیگیت[2]

توموش حرف مزن.

تومو‌شتی حرف نزد و از عجله و غضب و حزن ساکت شده نشست.

تویماق سیرشدن.

تویمایین سیر نشده و سیر نشدم و آگاه نشده.

تویماغور سیر نخواهد شد.

تایماس نمیداند.

تماجامیشی مضایقه.

تامار و **تمور** و **تامور** رگ.

تامیش ماق شراب را بتانی خوردن جهت ادراک لذت از غایت ذوق.

تامیش تامیش اندک اندک.

تاموغ و **تاموق** جهنم.

تیمور آهن.

تیمور قاناب[3] نوعی است از اردک [۷۱ ب].

تیماغیل منع مکن.

تیماغان آنکه منع نمی‌کند.

تیماغور ضعیف و ناتوان و رحم می‌کند و ضعیف می‌شود.

فصل النون

تنگری و **تینگری** الله تعالی.

تِینگز دریا.

تنگه زر رایج.

تنگ چگونه.

تِنیمش سو آب ایستاده.

تونقُطار یساول و کشیکچی و پاسبان.

تانیغان و **تانقطار** پاسبان.

تنگغال یرلیغ یعنی حکم کلی.

تانماق بسکون نون انکار کردن و به کسر نون شناختن.

تانار منکر.

تاناک منکر شدن.

تانمه منکر مشو.

تانمادیم منکر نشدم.

تانگارغه پیچیدن و بستن.

---

۱. در اصل صدایی "می‌شوند و گویا نمی‌شود" که درست نیست.

۲. شیرین با لعل لب خود هزاران خسرو را فرهاد کرده است؛ و لیلی بیشماری را در عشق مجنون ساخته است.

۳. کذا فی الاصل و غلط است، در ابوشقا و سنگلاخ (چاپ روشن خیاوی) "تیمورقانات" که به معنی "آهنین پر" می‌آید.

تانگیب بکاف عجمی و سکون نون بریسمان پیچیده و بسته.

تانگدیلار بریسمان پیچیدند و بستند، مثال:

حریر و حلّه ایچرا باغلابان چست
مرصّع مهد ایچینگا[1] تانگدیلار رست[2]

تانگسام پیچیده و بسته.

تانگاسانگ بکاف عجمی اگر ببندی.

تانگاردین از بستن.

تانگلاماق پیچیده بستن و یاد کردن.

تَنسُوق جنس نفیس کم یاب.

تانسوق و **تانسوغ** تعجب کردنی.

تانگیزغاب [۷۲ الف] تعجب کرده.

تانگیزغاما تعجب مکن.

تانگ بکاف عجمی صبح و عجب مثلاً گویند **نی تانگ** یعنی چه عجب.

تانگفاچا و **تانگفاتیکرو** تا صبح و **تیکرو** ادات انتها و غایت است.

تانگلایم و **تانگیم** که هر دو بکاف عجمی اولین روز من.

تانگْلا اول روز و فردا.

تَنگْدا فردا.

تانگا در فردا.

توناگون دیروز.

تَنگ اتی یعنی روز شد.

تَنگ یولدوزی ستاره روز که زهره است.

تینگ بکاف عجمی برابر.

تینگی مثل آن مثال:

هم نهادی فلک نهادی تینگی
هم سوادی جهان سوادی تینگی[3]

تینگفور همسر و همچشم.

تانما مدان و گمان مکن.

تاندی دانست.

تانیر میداند.

تانیمای نمیداند و نمیدانم.

تانی الماى نمیتوانیم دانست و نمیتوانند دانست.

تانیلماس دانسته نمیشود.

تانلاب میداند و تمیز و فرق میکند و میفهمد و اختیار میکند و فکر کرده، مثال معنی آخر:

خطا چینیده تانلاب نازنین لار
پری غلمان وش و حورا جبین لار[4]

---

۱. "ایچینکا" در ابوشقا (چاپ کاچالین، ص ۴۱۰) "ایچیندا" است.

۲. میان ابریشم و حلّه به چستی بستند؛ در میان مهد مرصّع پیچیدند. "روست" به معنی محکم و درست است.

۳. هم نهاد او نهادیست مثل طبیعت فلک؛ هم تاریکی او چون تاریکی جهان است. (م.ب) "سواد" می‌تواند "آبادانی" و یا "سواد شهر" باشد.

۴. از چین و ختا نازنینان پریان غلمان وش و حورا جبین را انتخاب کرد. نصیری "تانلاب" را به معنی آخر آن یعنی "فکر کردن" می‌گیرد در حالی که استرآبادی در سنگلاخ آن را به معنی "انتخاب کردن" می‌گیرد، و این بیت را از فرهاد و شیرین بدین گونه می‌دهد: "خطا و چین دا تانلاب نازنین لار؛ ملاحت رسمیدا سحر آفرین لار"

تانلامیش [۷۲ ب] دانسته و فهمیده و اختیار کرده.

تانکلامان نمی فهمیم.

تانیب بفهمان و فکر کرده،[والد حقیر گوید که ظاهر اینست که تانیت باشد.] مثال ثانی:

تانیب اول فصل رنگین اهل نیرنگ

موافق ایلا کایلار قصرنی رنگ[1]

تانلاغان شناسنده.

تانلاغانلار شناسنده ها.

تانیشماق یکدیگر را شناختن.

تانیشتی شناختند یکدیگر را.

اتانیمغه نشاسد.

تنبول برگ خوش بوست در هند که هندیان می‌خورند.

تَنقال به لشگر خبر کردن و گفتن که در وعده گاه جمع شوند.

تَنْقا شتر.

تُنگوز خوک.

تانوق گواه.

تانوغ آشنا.

تُیناق و توییناغ سم و ناخن.

توییناک خربزه.

تونار آن باشد که بچیز باریک یا به آفتاب بدقت نگاه کرده چشم خیره شود و تیرگی چشم و آتش شعله ور.

توندی چشم خیره شد.

تونگل بکاف عجمی بفراغت نومید شو.

تُنگُل نا امید.

تونگلدی نا امید شد.

تونگولوب نومید شده.

تون قبا و جامه و سایر لباس و باماله شب.

تونگ بکاف عجمی و به اماله ظرف مطلق شراب و از سرما [۷۳ الف] افسرده شده، یخ بستن، بلکه امر کردن که از سرما یخ بیند.

تونگوب از سرما یخ بسته.

تونگار از سرما یخ می بندد.

تونبان زیرجامه.

تون گیجا و تون آقشام دیشب.

تونگلوک کاف اول عجمی و ثانی عربی روزنه‌ای که درسقف خرگاه صحرانشینان می‌باشد که چون آتش می‌سوزانند جهت رفتن دود باز می‌کنند و چون باران می‌آید و سرما می‌شود می‌پوشانند.

تونلوک ایضاً به معنی مذکور و جمعیت بسیار.

تونبک بکاف عربی سازیست که مسخره ها می نوازند.

۱. من این بیت را در ابوشقا و یا سنگلاخ پیدا نکردم مصطفی کاچالین کلمهٔ اول آن را "تاییپ" می‌خواند به عوض "تانیب" و آن را چنین معنی می‌کند: "اهل نیرنگ رنگ آن موسم را یافتند و کوشک را مطابق آن رنگ کردند." اگر "تانیب" نصیری را بگیریم می‌توان گفت "رنگ آن موسم را می‌دانستند و مطابق آن قصر را رنگ کردند."

تینماق آسودگی و آرام گرفتن و استراحت کردن، مثال معنی ثانی:

ضعف وقتی کوییدین چیقماق تخیّل ایلاسام

ایکی قاتلا بیر قدمدا تینماق ایسترمین هاریب[1]

تینای آرام گیرم. مثال:

عقل رنجیدن امان ایستاب توتوب مین میکده

ای خرد قوی کیم تینای بیر لحظه بو مأمن‌ارا[2]

تینمادی آرام نگرفت.

تینالمای آرام نمی‌توانم گرفت، مثال:

ایشیتکاچ عشق و [۷۳ ب] عاشیقلیق سرودین

تینا آلمای کوزیدین عشق رودین[3]

تیندی آرام گرفت و سخن گفت و گوش انداخته شنید و از مشقت زبون گشته ساکن شدن باشد.

تینسا سخن بگوید و گوش انداخته بشنود و اگر منع کند.

تینسای سخن بگویم و ساکن شده بشنوم.

تینگانگای بکافهای عجمی سخن گفته شود و شنیده شود.

تیندوزوب متکلم و امین و مستمع ساخت.

تنیب شنیده.

تینما حرف مزن.

تینماغور ضعیف و ناتوان می‌شود.

تایانغان تکیه کنم، مثال:

ضعفم ایچره قصر تامیغا تایانغان دیک دورور

هر ساری کورسانگ یا پوشقان گویی نیک دیواریده[4]

تینگای بکاف عجمی سربینی.

تویون سیر.

فصل الهاء

تیوه شتر.

فصل الیاء

تای کُرّه اسب.

توی ولیمه و عروسی و ضیافت وسور و نام مرغیست بعربی جرجل گویند.

۱. وقت ضعف اگر خیال بیرون رفتن از کویش را داشته باشم؛ در هر یک قدم دوبار می خواهم خستگی در کنم.

۲. از رنج عقل خواستم امان بگیرم در میکده؛ ای خرد بگذار یک لحظه در این مأمن آرام بگیرم.

۳. "تیبا نمای" در آذربایجانی "دایانماز" است. معنی بیت:" وقتی که شنیدم سرود عشق و عاشقی را، رود اشک از چشمانم نمی‌تواند آرام گیرد." در ابوشقا مصرع دوم چنین است:" تیا آلمای کوزوندن ایکی رودین".

۴. این بیت با آنچه در ابوشقا آمده فرق دارد: ضعفیم ایچره قصر تامیغا تایانغان دیک تورور؛ هر سامان کورسانگ یاپوشقان تامینینگ دیواریدا. ومعنی بیت خیر مطابق ترجمهٔ کاچالین چنین است: " بر دیوارهایی که سقف قصر بر آنها ایستاده چسبیده کاهی بیبنی، از فرط ضعف من چون کاهی بر دیوار قصر چسبیده‌ام یا تکیه داده‌ام." ولی نصیری به عوض "سامان" (کاه) "هر ساری" آورده است که معنی "در هر سو" را می دهد.

باب الجیم

فصل الباء

جیبون کوغ به جیم عربی که بعربی کِلهٔ گویند.

چاپقولاش [۷۴ الف] به جیم عجمی باختیم در معرکه و دستبرد نمایان نمودن.

جبلقان ریزه‌ترین پرها.

چاپقون به جیم عجمی ایلغار و تاخت کردن و چرخچی دو لشکر و برف و باد و باران.

چاپغون دمه و برف.

چاپقونچی تاراج‌کننده.

چاپماق دویدن و سر بریدن، مثال معنی ثانی:

قتل ایشی گا چون یانیدن چکتی تیغ
باشین آنینگ چاپماق ایچون بیدریغ[1]

چاپتی دوید و قطع کرد و دوانیدن اسب و فرود[2] آوردن تیغ.

چاپتوردی دوانید.

چاپان دونده و خفتان که پینه و کهنه شده باشد.

چپان جامهٔ کهنه.

چاپیب دویده.

چاپشتی دوید با جماعتی، مثال:

چاپشتی هر کیشی برساری تورمای
یارم ساعت توروب بر دم اوتورمای[3]

چاپار به جیم عجمی کسی که به ایلغار رود.

چاپارسیز می‌برید به دو معنی.

چاپقان آنچه بریده.

چوب به جیم عجمی راست و لایق و صدق.

چوپروشوب اصل و از عقب یکدیگر رفتند.[4]

چوپچوق به جیم‌های عجمی مرغی است که به رومی [۷۴ ب] **بقنه جادو**[5] گویند و گنجشک را نیز گویند.

چوپولماق پاره پاره شدن چیزی از کهنگی.

چوبولغان به جیم عجمی آنچه پاره پاره شده و پارچه بسیار کهنه و چیزی که سر آن پاره و سوراخ شده باشد و ریسمان گردیده به چیزی بستن،مثال معنی اول:

بر چوبولغان تاریدورور افلاک قصریغا کمند
کیم اورور قصرایسکی شالیدن کسوت انگا[6]

---

۱. برای قتلش چون از نیام کشید تیغ؛ برای بریدن سر او بی‌دریغ.

۲. در اصل "فروز آوردن" که معنی نمی‌دهد.

۳. هر کسی به سویی می‌دوید مدام؛ نیم ساعت ایستاده یک لحظه ننشست. (۷۵ب) در ابوشقا (چاپ کاچالین، ص ۵۰۵) مصرع اول این بیت چنین ←

→ است: "چاپشتی هر کیشی بیر ساری تورمای".

۴. در حاشیه نوشته شده: «در نسخهٔ صحیح بجیم سه نقطه گذاشته ۱۲».

۵. به رومی گنجشک را "جادو قوشی" می‌گویند. "لغت چغتای و ترکی عثمانی" تالیف بخاری.

۶. در قصر افلاک کمندیست پاره پاره؛ که او می‌خواهد از شال کهنهٔ [عشق] قبایی بر آن بسازد. در ابوشقا به جای کلمهٔ "قصر" واژه "عشق" آمده است. " هر چوبولغان تاریدورور افلاک قصریغا کمند/ اول کی بولسا عشق ایسکی شالیدن کسوت انگا" و معنی آن مطابق کاچالین چنین است: "هر تار منگوله او بر قصر افلاک کمندیست؛ گوئیا که از شال کهنه عشق لباسی بر او هست."

چاپین و چپین به جیم عجمی مگس.

فصل التاء

چاتیر بجیم عجمی خیمه.

فصل الجیم

جوچک بکاف و جیم اول عربی و ثانی عجمی مثل و افسانه.

چو چوک[1] به جیم های عجمی و کاف عربی شیرین و لذیذ و خوش مزه.

چوچوت شیرین کن.

چوچو تماک لذیذ و خوشمزه کردن.

چیچاک به جیم های عجمی ریاحین.

چُواچ به جیم های عجمی چتر.

چیچیغ[2] به جیم های عجمی دنبهٔ گوسفند.

چوچون به جیم های عجمی مسافر و غریب.

چیچان به جیم های عجمی کم عقل بسیار حرف و آن کس که بی‌حرف باشد و خود را عاقل داند.

چیچقان به جیم های عجمی [۷۵ الف] موش.

چوچور گانماک به جیم های عجمی و بکاف اول عجمی و ثانی عربی امیدی که حصول آن مقرر نباشد و سخن.

فصل الدال

چاودی به جیم عجمی بسیارکشت و نامدار شد و شهرت یافت.

چدار به جیم عجمی تحمل

چیداماق تحمل کردن.

چیداب[3] صبر کرده و طاقت آورده.

چیدارمین صبر می‌کنم و تحمل می‌کنم و طاقت می‌آرم.

چیدرمین می‌ایستم.

چیداغای صبر کند و طاقت آرد.[4]

چیده مان نمی‌ایستم.

فصل الراء

جَرگاه به جیم عربی جمعیت به جهت شکار.

جرگه به کاف عجمی یکجا جمع شدن خلق و اسب راندن و آلای و بلوک و عزّت و رفعت و قدر و مراتب.

جیرگا به جیم عربی آلاچوق.

جرَ پسر.

جرجرک و جیرجیرک بکاف و جیم‌های

---

۱. در حاشیه: در نسخهٔ صحیح به یک نقطه نوشته، ۱۲.

۲. در حاشیه: در نسخهٔ صحیح جیم اول را یکنقطه نوشته، ۱۲.

۳. در حاشیه: در نسخه صحیح به جیم یک نقطه نوشته، ۱۲.

۴. در حاشیه: در نسخه صحیح به جیم یک نقطه نوشته، ۱۲.

باب الجیم

فصل الباء

جیبون کوغ به جیم عربی که بعربی کِلهٔ گویند.

چاپقولاش [۷۴ الف] به جیم عجمی باختیم در معرکه و دستبرد نمایان نمودن.

جبلقان ریزه‌ترین پرها.

چاپقون به جیم عجمی ایلغار و تاخت کردن و چرخچی دو لشکر و برف و باد و باران.

چاپغون دمه و برف.

چاپقونچی تاراج‌کننده.

چاپماق دویدن و سر بریدن، مثال معنی ثانی:

قتل ایشی گا چون یانیدن چکتی تیغ
باشین آنینگ چاپماق ایچون بیدریغ[1]

چاپتی دوید و قطع کرد و دوانیدن اسب و فرود[2] آوردن تیغ.

چاپتوردی دوانید.

چاپان دونده و خفتان که پینه و کهنه شده باشد.

چپان جامهٔ کهنه.

چاپیب دویده.

چاپشتی دوید با جماعتی، مثال:

چاپشتی هر کیشی برساری تورمای
یارم ساعت توروب بر دم اوتورمای[3]

چاپار به جیم عجمی کسی که به ایلغار رود.

چاپارسیز می‌برید به دو معنی.

چاپقان آنچه بریده.

چوب به جیم عجمی راست و لایق و صدق.

چوپروشوب اصل و از عقب یکدیگر رفتند.[4]

چوپچوق به جیم‌های عجمی مرغی است که به رومی [۷۴ ب] **بقنه جادو**[5] گویند و گنجشک را نیز گویند.

چوبولماق پاره پاره شدن چیزی از کهنگی.

چوبولغان به جیم عجمی آنچه پاره پاره شده و پارچه بسیار کهنه و چیزی که سر آن پاره و سوراخ شده باشد و ریسمان گردیده به چیزی بستن،مثال معنی اول:

بر چوبولغان تاریدورور افلاک قصریغا کمند
کیم اورور قصرایسکی شالیدن کسوت انگا[6]

---

۱. برای قتلش چون از نیام کشید تیغ؛ برای بر یدن سر و بی‌دریغ.

۲. در اصل "فروز آوردن" که معنی نمی‌دهد.

۳. هر کسی به سویی می‌دود مدام؛ نیم ساعت ایستاده یک لحظه ننشست. (م‌ب) در ابوشقا (چاپ کاچالین، ص ۵۰۵) مصرع اول این بیت چنین →

→ است: "چاپشتی هر کیشی بیر ساری تورمای".

۴. در حاشیه نوشته شده: «در نسخهٔ صحیح بجیم سه نقطه گذاشته ۱۲».

۵. به رومی گنجشک را "جادو قوشی" می‌گویند. "لغت چغتای و ترکی عثمانی" تالیف بخاری.

۶. در قصر افلاک کمندیست پاره پاره؛ که او می‌خواهد از شال کهنهٔ [عشق] قبایی بر آن بسازد. در ابوشقا به جای کلمهٔ "قصر" واژه "عشق" آمده است. " هر چوبولغان تاریدورور افلاک قصریغا کمند / اول کی بولسا عشق ایسکی شالیدن کسوت انگا" و معنی آن مطابق کاچالین چنین است: "هر تار منگوله او بر قصر افلاک کمندیست؛ گوئیا که از شال کهنه عشق لباسی بر او هست."

چابین و چپین به جیم عجمی مگس.

فصل التاء

چاتیر بجیم عجمی خیمه.

فصل الجیم

جوچک بکاف و جیم اول عربی و ثانی عجمی مثل و افسانه.

چو چوک[1] به جیم های عجمی و کاف عربی شیرین و لذیذ و خوش مزه.

چوچوت شیرین کن.

چوچو تماک لذیذ و خوشمزه کردن.

چیچاک به جیم های عجمی ریاحین.

چُواَچ به جیم های عجمی چتر.

چیچیغ[2] به جیم های عجمی دنبهٔ گوسفند.

چوچون به جیم های عجمی مسافر و غریب.

چیچان به جیم های عجمی کم عقل بسیار حرف و آن کس که بی‌حرف باشد و خود را عاقل داند.

چیچقان به جیم های عجمی [۷۵ الف] موش.

چوچور گانماک به جیم های عجمی و بکاف اول عجمی و ثانی عربی امیدی که حصول آن مقرر نباشد و سخن.

فصل الدال

چاودی به جیم عجمی بسیارکشت و نامدار شد و شهرت یافت.

چدار به جیم عجمی تحمل

چیداماق تحمل کردن.

چیداب[3] صبر کرده و طاقت آورده.

چیدارمین صبر می‌کنم و تحمل می‌کنم و طاقت می‌آرم.

چیدرمین می‌ایستم.

چیداغای صبر کند و طاقت آرد.[4]

چیده مان نمی‌ایستم.

فصل الراء

جَرگاه به جیم عربی جمعیت به جهت شکار

جرگه به کاف عجمی یکجا جمع شدن خلق و اسب راندن و آلای و بلوک و عزّت و رفعت و قدر و مراتب.

جیرگا به جیم عربی آلاچوق.

جرَ پسر.

جرجرک و جیرجیرک بکاف و جیم‌های

---

۱. در حاشیه: در نسخهٔ صحیح به یک نقطه نوشته، ۱۲.

۲. در حاشیه: در نسخهٔ صحیح جیم اول را یکنقطه نوشته، ۱۲.

۳. در حاشیه: در نسخه صحیح به جیم یک نقطه نوشته، ۱۲.

۴. در حاشیه: در نسخه صحیح به جیم یک نقطه نوشته، ۱۲.

باب الجیم

فصل الباء

جیبون کوغ به جیم عربی که بعربی کِلهٔ گویند.
چاپقولاش [۷۴ الف] به جیم عجمی باختیم در معرکه و دستبرد نمایان نمودن.
جبلقان ریزه‌ترین پرها.
چاپقون به جیم عجمی ایلغار و تاخت کردن و چرخچی دو لشکر و برف و باد و باران.
چاپغون دمه و برف.
چاپقونچی تاراج‌کننده.
چاپماق دویدن و سر بریدن، مثال معنی ثانی:

قتل ایشی گا چون یانیدن چکتی تیغ
باشین آنینگ چاپماق ایچون بیدریغ[۱]

چاپتی دوید و قطع کرد و دوانیدن اسب و فرود[۲] آوردن تیغ.
چاپتوردی دوانید.
چاپان دونده و خفتان که پینه و کهنه شده باشد.
چپان جامهٔ کهنه.
چاپیب دویده.
چاپشتی دوید با جماعتی، مثال:

چاپشتی هر کیشی برساری تورمای
یارم ساعت توروب بر دم اوتورمای[۳]

چاپار به جیم عجمی کسی که به ایلغار رود.
چاپارسیز می‌برید به دو معنی.
چاپقان آنچه بریده.
چوب به جیم عجمی راست و لایق و صدق.
چوپروشوب اصل و از عقب یکدیگر رفتند.[۴]
چوپچوق به جیم‌های عجمی مرغی است که به رومی [۷۴ ب] **بقنه جادو**[۵] گویند و گنجشک را نیز گویند.
چوپولماق پاره پاره شدن چیزی از کهنگی.
چوبولغان به جیم عجمی آنچه پاره پاره شده و پارچه بسیار کهنه و چیزی که سر آن پاره و سوراخ شده باشد و ریسمان گردیده به چیزی بستن،مثال معنی اول:

بر چوبولغان تاریدورور افلاک قصریغا کمند
کیم اورور قصرایسکی شالیدن کسوت انگا[۶]

---

۱. برای قتلش چون از نیام کشید تیغ؛ برای بر یدن سر او بی‌دریغ.
۲. در اصل "فروز آوردن" که معنی نمی‌دهد.
۳. هر کسی به سویی می‌دوید مدام؛ نیم ساعت ایستاده یک لحظه نشست. (ه.ب) در ابوشقا (چاپ کاچالین، ص ۵۰۵) مصرع اول این بیت چنین ←
→ است: "چاپشتی هر کیشی بیر ساری تورمای".
۴. در حاشیه نوشته شده: «در نسخهٔ صحیح بجیم سه نقطه گذاشته ۱۲».
۵. به رومی گنجشک را "جادو قوشی" می‌گویند. "لغت چغتای و ترکی عثمانی" تالیف بخاری.
۶. در قصر افلاک کمندیست پاره پاره؛ که او می‌خواهد از شال کهنهٔ [عشق] قبایی بر آن بسازد. در ابوشقا به جای کلمهٔ "قصر" واژه "عشق" آمده است. " هر چوبولغان تاریدورور افلاک قصریغا کمند/ اول کی بولسا عشق ایسکی شالیدن کسوت انگا" و معنی آن مطابق کاچالین چنین است: "هر تار منگوله او بر قصر افلاک کمندیست؛ گوئیا که از شال کهنه عشق لباسی بر او هست."

چاپین و چپین به جیم عجمی مگس.

فصل التاء

چاتیر بجیم عجمی خیمه.

فصل الجیم

جوچک بکاف و جیم اول عربی و ثانی عجمی مثل و افسانه.
چو چوک[۱] به جیم های عجمی و کاف عربی شیرین و لذیذ و خوش مزه.
چوچوت شیرین کن.
چوچو تماک لذیذ و خوشمزه کردن.
چیچاک به جیم های عجمی ریاحین.
چُواچ به جیم های عجمی چتر.
چیچیغ[۲] به جیم های عجمی دنبهٔ گوسفند.
چوچون به جیم های عجمی مسافر و غریب.
چیچان به جیم های عجمی کم عقل بسیار حرف و آن کس که بی‌حرف باشد و خود را عاقل داند.
چیچقان به جیم های عجمی [۷۵ الف] موش.
چوچور گاناماک به جیم های عجمی و بکاف اول عجمی و ثانی عربی امیدی که حصول آن مقرر نباشد و سخن.

فصل الدال

چاودی به جیم عجمی بسیارکشت و نامدار شد و شهرت یافت.
چدار به جیم عجمی تحمل
چیداماق تحمل کردن.
چیداب[۳] صبر کرده و طاقت آورده.
چیدارمین صبر می‌کنم و تحمل می‌کنم و طاقت می‌آرم.
چیدرمین می‌ایستم.
چیداغای صبر کند و طاقت آرد.[۴]
چیده مان نمی‌ایستم.

فصل الراء

جَرگاه به جیم عربی جمعیت به جهت شکار.
جرگه به کاف عجمی یکجا جمع شدن خلق و اسب راندن و آلای و بلوک و عزّت و رفعت و قدر و مراتب.
جیرگا به جیم عربی آلاچوق.
جرَ پسر.
جرجرک و جیرجیرک بکاف و جیم‌های

---

۱. در حاشیه: در نسخهٔ صحیح به یک نقطه نوشته، ۱۲.
۲. در حاشیه: در نسخهٔ صحیح جیم اول را یکنقطه نوشته، ۱۲.
۳. در حاشیه: در نسخه صحیح به جیم یک نقطه نوشته، ۱۲.
۴. در حاشیه: در نسخه صحیح به جیم یک نقطه نوشته، ۱۲.

عربی لولهٔ چشمه و مرغیست که بسیار می‌خوانند و یاوه گویان را به آن تشبیه می‌کنند.

جُورکه نوعی است از اردک که کوچک می‌باشد.

جیریب به جیم عربی قدری است [۷۵ ب] از زمین که مزارع و باغات را به آن حساب می‌کنند.

چوئروک به جیم عجمی پوسیده.

چراغ به جیم عجمی معروف که به عربی سراج گویند.

چیرماماق پیچیدن.

چیرماش پیچیده.

چیرماشیب پیچیده شده.

چیرماب بریسمان پیچیده و بسته.

چیرما به پیچ.

چیرماغان آنچه به پیچد.

چریک و **چیریک** بجیم عجمی لشکری بی‌مواجب.

چیرو به جیم عجمی پی در پی.

چورچاک و **چورچک** به جیم‌های عجمی افسانه.

چورچوک افسانه و قصه.

چارقب به جیم عجمی خفتان بی‌آستین که خلعت امراء ترک و پادشاهان عجم است.

چیرم به جیم عجمی شرارهٔ آتش.

چِردیب به جیم عجمی باد از شکم بیرون رفتن را گویند.

چیرغاب به جیم عجمی جهت شکار مرغ تیر به هوا انداخته.

چیرغالانکدین بر هوا تیر انداختن.

چیری به جیم عجمی بازو.[1]

چورگوک به جیم و کاف اول عجمی و ثانی عربی آتش سوزانیدن چیزی را که بیرون را بسوزاند و بدرون آن تاثیر نکند.

چورگابان به جیم عجمی سوزاننده. [۷۶ الف]

چورگادی سوخت.

چورگانیب سوخته.

چورگندی سوخته شد.

چورگاندی پژمرده شد و برهم آمد.

جوره گا بجیم عربی مرغ آبی.

چورَمگا و **چیورتگا** و **چورتکه** هر سه بجیم عجمی ملخ.

چورپه بجیم عجمی بچهٔ خوک.

چارلاتماق بجیم عجمی طلبیدن یعنی دعوت کردن.

چارلاتدی طلبید یعنی دعوت کرد.

چارلادی به آوازطلبید و دعوت کرد.

چارلار می‌طلبد.

۱. در حاشیه: در نسخه صحیح به جیم یک نقطه نوشته.

چارلابان طلبیده و دعوت کرده.

چارلا بطلب.

چاراشوق به جیم عجمی زیبنده.

جیران به جیم عربی آهو.

جیرای چهره و سیما.

فصل الزاء

جَواز به جیم عربی آلات خراس[1]

فصل الشین

جیشن به جیم عربی مطلق ضیافت و صحبت.

چوشکوردی به جیم عجمی و کاف عربی عطسه زد.

چوشکوه ماکیدن از عطسه کردن او.

فصل الغین

جیغه به جیم عربی پری که بر سر زنند و آنرا قرقره گویند.

چَغداوُل به جیم عجمی حافظ دنبال لشکر.

چاغ به جیم عجمی [۷۶ ب] وقت و زمان و مقدار و کمانی که دو گوشه برده باشد، به آتش درست کردن و بجای خود آوردن.

چاغی دور وقت است.

چاغیر به جیم عجمی شراب و آواز کردن.

چغیر ایضاً به معنی اول.

چیغ به جیم عجمی فریاد و مطلق گریه و پردهٔ خیمه که از نی می‌سازند و به دور آلاچوب[2] می‌کشند.[3]

چوغ به جیم عجمی اخگر.

چایغالماق به جیم عجمی جنبیدن و برهم خوردن آب و غیر آن.

چاغلاماق به جیم عجمی ظن و گمان کردن.

چاغلابان گمان کرده و قیاس نموده و فهمیده.

چاغلاب ظن‌کرده.

چاغلیغان ظن‌کننده.

چاغلدوم دانستم.[4]

چاغلادیم فهمیدم و قیاس کردم.

چاغلَرمین خیال میکنم.

چاغلیغ بجیم عجمی یعنی مثل آن، گویند فلان چاغلیغ یعنی مثل فلان.

چاغلین بجیم عجمی متعین و نامدار.

فصل القاف

چایقالقان بجیم عجمی وقت پرزوری رودخانه‌ها.

۱. خراس یعنی آسیابی که پای چهارپایان می‌چرخد. (خر آس).

۲. بنظر می‌رسد که "آلاچوب" باید "آلاچوق" باشد

۳. در حاشیه: در نسخه صحیح به جیم یک نقطه نوشته، ۱۲.

۴. والد حقیر گوید یعنی ظن کردم ص

چایقالیب بهم برآمدن رودخانه و جنبیده و برهم خورده [۷۷ الف]
چایقون زیاده شدن آب رودخانه.
چیقان به جیم عجمی شخص مفلس.
چاق به جیم عجمی وقت و مقدار و کمان دوگوشه برده باشد، به آتش درست کردن و بجای خود آوردن و سلامت.
چاقر به جیم عجمی شراب و آواز کردن.
چاقیراماق آواز کردن.
چاقین به جیم عجمی شعله که از چخماق بیرون می‌آید و رعد و برق، مثال معنی آخر:

محترز بول شعلهٔ آه یمدین ای گل خرمنی
کیم چاقین خرمنغه توشکان نینگ عجب تاثیری بار[1]

چاقیرقاناب به جیم عجمی نوعی است از اردک.
چایقاتتی به جیم عجمی برهم زد.
چایقالدی برهم خورده.
چایقات برهم بزن.
چقماق به جیم عجمی بیرون رفتن.
چیقارماق بیرون بردن.
چقورغودنک بیرون می‌آید.
چیقغالی برای بیرون آمدن و بیرون آیم.
چیقماپین بیرون نیامد و بیرون نیامدم.
چَقتی بیرون آمد و برق زد.
چقنک بیرون روید.
چیقارغان آنچه بیرون آرد.
چوق به جیم عجمی اخگر [۷۷ ب] و به ضرب جایی را زده گو[2] کردن .
چوقماق به جیم عجمی جمع شدن.
چوقونگ به جیم و کاف عجمی جمع شوید و گو کنید.
چوقاردین از جمع شدن.
چوقوغاج آن گاه که جمع شوید.
چوقتی جمع شد و گو کرد.
چاقماق به جیم عجمی معروف.
چَقلتاق به جیم عجمی قوروت که به عربی مصیل گویند.
چَقّر به جیم عجمی چرخ و دولاب.
چیق به جیم عجمی یکی ازاسباب خیمه است.[3]

فصل الکاف

جَکک به جیم عربی مرغی است که قجله[4] نام دارد.
جَک به کاف عربی نوشته و سجل و حجت قاضیان و قرعه.

۱. ای خرمن گل از شعلهٔ آهم حذر کن ؛ ازشعله‌ای که از صاعقه به خرمن افتد عجب اثری دارد.
۲. کذا فی الاصل. "گو کردن" به معنی گود کردن است.
۳. در نسخهٔ صحیح جیم را سه نقطه گذاشته ۱۲
۴. در ترکی آذری نیز همین مرغ را "قجله" می‌گویند.

جیکیم بکاف عربی حجتم و تمسکم.[1]
جوَک بکاف عربی رنگ و لون و چیزی که زنان بر سر می‌پوشند و یک رنگ قماش خاص است و مژگان و مرغیست.
چیگ به جیم عجمی خام .
جوکی به جیم و کاف عربی نام شهریست در خراسان مشهور به جوکی میرزا و به جیم عجمی چوبی است که آن رشته سازند.
چاکوج به جیم عجمی خانسک که بعربی مطرقه گویند.[2]
چیکورتکا به جیم عجمی ملخ.
چوکور به جیم عجمی خار.
چَکمَن به جیم عجمی و کاف عربی چکمه [۷۸ الف] و چاقشور و بعضی مطلق چوخا را گویند.
چکوش به جیم عجمی معروف.
چاکلیغ و **چاکلیگ** به جیم عجمی و کاف اول عربی و ثانی عجمی چاکدار یعنی پاره شده.
چیگراتیب به کاف عربی بی‌خوابی شب.
چیکماک و **چیکماق** به جیم عجمی کشیدن.
چیکماگُم نکشیدم.
چیکماگومدور کاف اول عربی و ثانی عجمی باید بکشم.
چیکگوجا کاف اول عربی و ثانی عجمی تا بکشد.
چیکگوجه تاکشیدن.
چکگانیم آنچه می کشم.
چیگنی و **چیگین** بکاف عجمی گره.

فصل اللام

جیلاو و **جَلاو** به جیم عربی عنان.
چلیگار به کاف عجمی ایضاً به معنی مذکور، مثال :

آت اوزه اورغان ایکاری زرنگار
بلکه چلینگار انگا گوهرنگار[3]

جیلدام به جیم عربی زود و جوان جلد و تند.
جالَلق به جیم عربی تکلتوی زین.
جلایر به جیم عربی قبیله ای است در جغتای.
جَلبَک به جیم و کاف عربی نوعی از حبوب است که به رومی **گوزلمه** گویند.[4]
جولگه بکاف عجمی صحرای [۷۸ ب] سبزه زار آبدار که در دامن کوه واقع باشد.

۱. این نیز در نسخه صحیح به جیم سه نقطه است ۱۲.
۲. "چاکوچ" و "چکوش" به معنی "چکش" است و ظاهراً مولف "خانسک" یا "خانک" را به همین معنی بکار می برد.
۳. بر روی اسب در حال تاختن، زینش زرنگار و لگام اسبش گوهر نگار.
۴. به گفتهٔ مصطفی کاچالین این کلمه در ترکی عثمانی "چلپک" است و "گوزلمه" ذرت و یا آرد ذرت است.

جولِکا به جیم عربی زمین پرگیاه، پر درخت.

چول به جیم عجمی مملکت و باماله بیابانی که آبادانی نداشته باشد.

چولدو جایزه.[1]

چالاغان به جیم عجمی خاو.[2]

چالیچی به جیم های عجمی سازنده.

چوال به جیم عجمی معروف که به عربی جوالق.

چَولی به جیم عجمی شاهین.

چلشغل به جیم عجمی کُشتی بگیر.

چولاق به جیم عجمی معیوب.

چالین به جیم عجمی چقماق و آتش زنه.

جلْ قـزه‌لاق و دام عنکبـوت و نـوعی مگـس بزرگ است.

چال به جیم عجمی کسی کـه ریـش وی دو مویه شده باشد.

چالیق به جیم عجمی مرکب شد گمراه.

چیلی[3] به جیم عجمی حلقـه‌ای آهـن کـه بـه گردن اسیران می‌گذارند.

چله به جیم عجمی آنچه در زه کمـان جـای دم تیر به آنجا گذاشته می‌شود [و] می‌پیچنـد و آلتی که کمان را درست می‌کنند.

چیلای[4] به جیم عجمی مثل آن مـثلاً گوینـد : **بلبل چیلای** یعنی مثل بلبل.

چولپان به جیم عجمی و باء [عجمی][5] ستارهٔ صبح.

چلبان ایضاً به معنی مذکور.

فصل المیم [۷۹ الف]

جُمان[5] به جیم عربی کاهل و حرون.

جمجما به جیم عربی پیراهن.

چوم به آب فروبر و جمله و تمام.

چوم باتتی جمله فرو رفت.

چومغای به آب فرو شدن و به آب فرو بـرد و به آب فرو رود.

چوموردی به آب فرو برد.

چومغالی برای فروبردن به آب و از آنگاه کـه به آب فرورفته.

چمورغای آب بازی.

چومچه بـه جـیم هـای عجمـی، چمچـه کـه بعربی مِلعقه گویند.

چوماق به جیم عجمی چـوب دسـت بـزرگ سرگِره.

چومچاییب به جیم عجمی بر سـر هـردو پـا نشستن.

۱. در نسخهٔ صحیح به جیم یک نقطه است ۱۲

۲. خاو: پرز، زغب ـ کرک ـ مـرغ مـوش گیـر، پـرز مخمل. (از ناظم الاطباء)

۳. در نسخه صحیح به جیم یک نقطه نوشته ۱۲.

۴. در نسخه صحیح به جیم یک نقطه نوشته ۱۲.

۵. در اصل "باء عربـی" نوشـته شـده اسـت کـه بنظـر اشتباه می‌آید.

چَملان ما به جیم عجمی آزرده مـشو و قهـر مکن.

چَملاندی قهر کرد و دشنام داد.

چیمدیر نیشگونج.

فصل النون

جانقی به جیم عربی صلاح.

جنت سویی به جیم عربی کوثر.

جانلیق به جیم عربی جاندار.

جینکه و **چِنکَه** بکـاف عجمـی بـازی کـه بـه عادت جغتای در عروسی مرد و زن دسـت برداشته به نـوای مخـصوص و بـه آهنـگ رقص می‌کنند.

چینا قرار و قیاس [۷۹ ب]

چینادی قرار و ظن و قیاس کرد.

چینام لای قیاس و ظن کنم.

چیناب قرار و ظن کرده.

جنقراو به جیم عربی زنگ.

جوْانّه به جیم عربی بچهٔ کبوتر.

چنجاناق ارناک به جـیم اول عجمـی و ثـانی عربی انگشت خنصر.[1]

چَناق به جیم عجمی لنگ.

چَنگ به جیم عجمی گرد.



چین راست بمعنی صدق ، مثال:

ای کونگل آهگینی تیرسین کیم سو ایلارتاشنی
چین ایرور کونگلیغه گرآهنگ سراب ایلاسا[2]

چین ایتور راست میگوید.

چنقال به عجمی و**چَنگاک** بـه جـیم و کـاف اول عجمی و ثانی عربی، چنگال که بعربی مخلب گویند.

چاون به جیم عجمی باران و باران و برف که با باد تند باشد.

چاینار به جیم عجمی خایید.

چایان و **چِیان** به جیم عجمی عقرب.

چنداول و **چینداول** به‌جیم عجمـی جمـاعتی که عقب لـشکر را مـی پاینـد و محافظـت می‌کنند.

چونک و **جُنک** به کاف عربی کشتی.

جَوانغار به جیم عربی طرف چپ لشکر.

جونقر[3] [۸۰ الف] ایضاً به معنی مذکور.

فصل الواو

چاو به جیم عجمی آوازه.

۱. "انگشت خنصر" انگشت پنجم یا خرد را گویند.

۲. این بیت بنا به گفتهٔ کاچالین چنین است : "ای کونگل آهیکنی در سن کیم سو ایلار تاشینی چین ایرور گرکونگلیغه آهنـگ سـرایت ایلاسـا". معنـی شعر می شود: ای دل، هنگامی که آهی می‌کشم تـو گویی دلی (چون سنگ خـارا) آب مـی‌شـود، ایـن راست است، ولی اگر آهم دل تـو را نیـز نـرم کنـد چقدر خوب خواهد بود. (کا)

۳. در نسخه صحیح به جیم سـه نقطـه و کـاف و راء منقوط نوشته ۱۲ [مولف]

فصل الیاء

چای به جیم عجمی رودخانه.

باب الحاء

فصل الجیم

حوچک به کاف عربی مثل و افسانه.

فصل الصاد

حصار معروف.

فصل النون

حنّا معروف.

باب الخاء

فصل الباء

خوبراق بهتر.

خوبلا آتش زنه.

فصل التاء

ختنْ استر.

خوتیق خر کرّه که بعربی جَحش گویند.

ختایی منسوب به ولایت ختا، مثال:

یانا بیر قصرنی ایلاب شتا یی

توشاب کافور گون جنس خطایی[1]

فصل الجیم

خواجه پیرمرد.

خوجک بکاف عربی مثل و افسانه.

فصل الدال

خاده پاروب کشتی.

فصل الزاء

خیزان عیال.

فصل السین

خوسَلا[2] آتش زنه.

فصل الصاد

خاص کاهو.

فصل الفاء

خفتان معروف به عربی مُبَطن گویند.

فصل اللام

خَلَج اسم اویماقی است.

خلخ طایفهٔ است که به حسن مشهورند.

فصل النون

خان پادشاه که بعربی سلطان [۸۰ ب] گویند.

خَنج جایی که حفر شده باشد.

---

۱. باز یک قصر را قصر زمستانی کرده است و آن را از جنس خطایی کافور گون مزین ساخته است.

۲. این کلمه باید "خوبلا" باشد که بمعنی چخماق است. فرهنگ بخاری.

فصل الواو

خاو و خَو قاد.[1]

فصل الهاء

خاده پاروب کشتی.

باب الدال

فصل الباء

دینگو دامنهٔ زین

دینگو ایضاً به معنی مذکور و رکاب.

دوپدُروُن صدای پای آدم یا حیوانی که از خارج می آمده باشد و ظرفی که لبریز باشد.

دوپدُوروُن صدای پا و طپیدن دل.

دیب گفته.

دیب ایرد ینگ بکاف عجمی گفته بودی.

دیب ایدینگ ایضاً به معنی مذکور.

دیبیان تا گفت.

دیب ایمیش گفته بود.

دیبان گفته.

دیبسار گفته میشود.

دیپساب گفته میشده.

دُپقو چوبی که جولاهان پا بر آن می‌گذارند.

دَپْ قورصف و الای.

---

۱. "قاد" به معنی قد و اندازه است.

فصل الجیم

دَوّاج به فتح دال و تشدید واو لیاچه یعنی خفتان که بر بالای رخت پوشند و تخته پوش و لحاف و چادر شب و به ضّم دال و تخفیف واو در عربی و فارسی و ترکی مشترک است به معنی تاج و اسباب سلطنت نیز آمده.

دیه جک سخن.

فصل الراء

داریب [۸۱ الف] بهم بر خوردن و واقع شده و عارض شده و آماده.

داریبان تا برهم خوردن و واقع شده و عارض شده و آمده.

دورغا قبای بالایی.

دورور هست.

داروغه معروف.

دیرگامک حرفی را پرسیدن.

دیرگانگ سخن را بپرسانید.

دیرگا بکاف عجمی برای گفتن و گفته‌های ایشان.

دیرنی گفته او.

دیرمین می‌گویم.

فصل السین

دی سوز سخن بگو.

فصل الغین

داغی دیگر.

داغی بیر ان یکی دیگر.

فصل الکاف

دَواک بکاف عربی جاریه.

دگلابی بکاف عجمی و **دکلا** خفتان آستین کوتاه که بر بالای رخت می‌پوشند.

دیکوجی گوینده.

دیگل بگو.

دیکگونجه تا گفت.

دیکگالی گفتنی.

دیگا و دیگای بکاف عجمی بگوید.

دیگینجا بکاف عجمی و **دیگانجا** و **دیگونجا** تا بگویم و بکنیم.

دیگاج تا گفتم و سخن گفته شده و سخن گفتن.

دیگانیم دا در وقت گفتن من.

دیگگوسی باید گفته شود [۸۱ ب].

دیگوم دور باید که بگویم.

دیگانلار بگویند.

دیگای سین بگویی تو.

دیگالی بگویم و برای گفتن.

دیگامین بگویم.

دیگونک بکاف عجمی می‌گویی و باید که بگویی.

دیک بکاف عربی ادات تشبیه است یعنی مثل آن و با لفظ دیگر استعمال می‌شود، مثلاً **فلان دیک** یعنی مثل فلان.

دیگین بکاف عجمی به معنی انتهای [و] غایت باشد مثلاً **فلانغه دیگین** یعنی تا فلان.

دوگولداماک بکاف های عربی طپیدن دل و صدای طپیدن دل.

فصل اللام

دیلو دیوانه.

دَوول بهم بر آمدن هوا و تیره شدن.

دالدی فرو رفت.

دیلیگان بکاف عجمی گفته شده و کرده شده.

دیَلی بگویم و بکنیم.

دی آلمان نمی‌توانم گفت.

دی آلماس نمی‌تواند گفت.

دیه آلمان نمی‌توانم گفت.

دیه آلغایمو بتواند گفت.

دی الغایمو آیا می‌تواند گفت.

دی الورمین می‌توانم گفت.

دییالی بگویم.

دولی تگرگ.

دولانه ایضاً بمعنی مذکور و سیب کوهی.

دَله تو و دولتو [۸۲ الف] کفتار.

دولوغه مغفر.

داولغان و داوولغه و دالغا و داولغا ایضاً به معنی مذکور.

فصل المیم

دامو و داموق دوزخ.

دیمالی نگویم.

دیمامین نگویم.

دیمان نمی‌گویم.

دیمانک مگویید.

فصل النون

دیوان وزیر.

دنگالی بکاف عربی خفتان آستین کوتاه که بر بالای رخت می‌پوشند.

دییناب گفته شده.

دیینار گفته می شود.

دیِین بگویم.

دیِن ایضاً به معنی مذکور.

فصل الیاء

دییی و دی بگویم.

دای دیوار.

باب الراء

فصل الجیم

رَجه ریسمان معماران با فارسی مشترک است.

فصل الخاء

رَخ رَخ پرکند و پارچه پارچه.

فصل السین

رُست و روست قایم و محکم.

فصل الشین

روشن آهن پهن تیر.

فصل العین

رعیت معروف است.

فصل المیم

رم قیلماق رمیدن.

باب الزاء

فصل الغین

زغِر حبوبیست [۸۲ ب] که کتان می‌گویند.

زغِر یاغی روغن کتان.

فصل اللام

زیَلـی گلیم و قالیچه که بفارسی زیلو می‌گویند.

فصل النون

زَنْدَ بی‌نوعی ثیاب است و بفارسی نیز مصطلح و بعربی زندیجی گویند.[1]

---

۱. این کلمه، تحریف "زندیپچی" است. اصل آن از "زند" می‌باشد که قریه ایست بزرگ از قرای بخارا و در آنجا پارچه‌ای خاصی می‌بافتند در قرن دهم میلادی که بسیار مرغوب بود (نگاه کنید به *تاریخ بخارای نرسخی* ص ۱۷، چاپ مدرّس رضوی در ←

باب السین

فصل الالف

ساپا ظرف قمیز.

فصل الباء

ساپان[1] فلاخن

سَب دسته.

سیاغوجی پریشان کننده و خرج کننده.

سایاردی پراکنده کرد و خرج کرد.

سیتی پراکنده و افشان کرد و پاشید.

سیارغه پراکنده و افشان کردن و پاشیدن.

سیاماق ایضاً به معنی مذکور.

سیماک پاشیدن.

سیپ بپاش و پیوند کن.

سپار می پاشد.

سایاب شمار کرده.

سپقارماق آشامیده ریختن.

سپقاریب آشامیده ریخته، مثال؛

ساقیا لب تشنه مین انداق که کوک جامی تولا

باده توتسا نگ سرنگون ایلارمین انی سیپقاریپ[2]

سبغاردی خورد یا مکید.

سپقاردی مکیده آشامید و از جایی کشید.

سپقاروب مکیده آشامیده.

سایالغان [۸۳ الف] تار و مار شونده.

سپاغ دستهٔ چیزی.

ساب ایضاً به معنی مذکور و نخ.

فصل التاء

سوتاری زخم پهلو رفته.

سَتَغجی بازرگان.

ساووت زره و سرد بکن به صیغه امر.

ساووتماق سرد کردن.

ساتی فروختن.

ساتتی فروخت.

سَتَرموسن می‌فروشی؟

ساتقون خریدن.

ساتقون آلمای مخر، مثال؛

سفال فقر ال جان و جهان نقدین بیربیب گرچه

کیشی خورشید جامین ساتقون آلمای تور بها ایلاب[3]

→

برهان قاطع آمده است که "زندپیچی" پارچه ایست در نهایت سفتی و درشتی و بقولی مردم آن را به عنوان دستار استفاده می کردند. ثیاب زندنجیه به زیادت جیم و این جامه‌ها مشهور است. حاشیهٔ *برهان*.

۱. به معنی فلاخن و چوبی که به سر آن آهن نصب کرده زمین را شیار کنند آمده است. در سنگلاخ نیز بشکل "سابان" و "سایان" است.

۲. ای ساقی لب تشنه ام برکن قدح باده را ؛ اگر باده ←

→ را عرضه کنی من آن را سرنگون ساخته همه را خواهم نوشید. (کا)

۳. اگر نقد جان جهان را بدهی باز آنچه می‌گیری سفال فقر است، هرچند که مرد شئی پر بهایی را داده جام خورشید را نمی خرد. (کا) در ابوشقا ←

ساتقون آلدینگ خریدی؟

ساتقون آلیب خریده.

سوت شیر و فایده، مثلاً گویند: **نـی سـوت** یعنی چه فایده؟

سوت سفو کاسه که شیر دوشند.

فصل الجیم

سیچقان موش.

ساچ گیسو و مو و موی سرعورت.

ساچماق افشاندن و پریشان کردن.

ساچلماق پریشان شده و پاشیده.

ساچیلور می پاشد.

ساچوق و ساچیغ و ساچیق نثار.

سوج گناه.

ساچراب جسته.

سچماق تغوط.

سوجوک وسجوک [۸۳ ب]شیرین.

سوجت به سخن شیرین راضی کند.

فصل الخاء

سَخِسقان عکه[1] که بعربی عقعق گویند.

فصل الدال

سیدوک بول.

سِیدِی بول کرد.

سودرالماک بزمین کشیدن خود.

سودراماک بزمین کشیدن دیگری.

سودرالیب کشاله شده و بزمین کشیدن خود را.

سودرار کشاله میدهد.

سودراسا کشاله بدهد و اگر بزمین بکشد.

سودرا بزمین بکش به صیغهٔ امر، مثال:

سودرا هریان ای نوایی اوزنی مهلک درد ایلا

شاید ایتکای رحم اول قاتل بو حالنگی گورروب[2]

سودرالدی چیزی بزمین کشیده شد و خود را بر زمین کشانید.

سودرای بزمین بکشیم.

سودراب بزمین کشیده.

فصل الراء

سورماق مکیدن و کشیدن در زمین.

سایرو خسته

سِرداش همراز.

سارو اوروک زردآلو.

سَرمساق سیر.

سرکه رِشک که بعربی صیبان گویند.

سَرقوب اطمعه و فواکه که پادشاهان جهت شخصی بفرستند. [۸۴ الف]

→ به‌جای "جام خورشید" "جام جمشید" آمده است.

۱. عکه نوعی پرنده است از جنس کلاغ به رنگ سیاه و سفید.

۲. ای نوایی اگر خود را به هر سو بر زمین بکشی از این درد مهلک؛ شاید که آن بی‌رحم بر این حال تو رحمت آورد.

سیرون هوای سرد معتدل.

سِرتلان حیوانی که از دونقیض مثل گرگ و سگ و غیره بهم رسند.

ساووُرماغ و **ساوورغان** بباد دادن.

سوران و **سورون** فریاد لشکر در جنگ، مثال لغت اول:

سپاهن توزوب شاه رزم آزما
سوران سالدی و قیلدی حزم آزمای[1]

مثال لغت ثانی:

سورون یوق که یوز مینگ هربریله
دیگین سالدی کوک طاقییه ولوله[2]

سورقوب جرعه و پیالهٔ اول صراحی.

سَرگاگ به کافهای عجمی خواب خفی که زود بیدار شود.

سیرگاگ حدقهٔ چشم مثال:

مین اولتوم ناله دین نازاو یقوسیدین یار آچماس گوز
نی سوداندین که هجران شامی بولغای گوزلاریم سیرگاگ[3]

ساری طرف و جانب.

سارغارماق زرد شدن.

ساریق و **ساریغ** زرد.

سارغاردی زرد شد.

ساراریب زرد شده.

ساریغ آغروق و **ساریغ اغریق** و **ساریغ اغریغ** یرقان.

سارت شراره و تاجیک [۸۴ ب] و شهریان عجم که قطعاً ترکی ندانند.

سَرقود کیفیت شراب.

سَراقوج چنبری که زنان بر سر می بندند.

سارقت زیاد.

سارقیتدی زیاد کرد و الوشی[4] که از طعام خود بشخصی دهند.

سیریم تسمه.

سیرماک گرفتن.

۱. این شعر در بخاری (ص ۱۸۸) بدین صورت آمده است: **سپاهن توزوب شاه رزم آزمای سوران سالدی و قیلدی جزم‌آزمای**، ولی در ابوشقا (چاپ کاچالین، ص ۶۱۳) به صورت "حزم آزمای" آمده است.
معنی شعر: سپاهش را شاه رزم آزمای (یا رزم دیده) به صف کرد؛ لشکر فریاد کشید و حزم خود را نشان داد.

۲. در ابوشقا واژهٔ "هربیله" به صورت "هزبیله" آمده است. فریاد نه بلکه صد هزار نعره، که از آن بر طاق فلک ولوله افتاد. (کا)

۳. نصیری به نظر می‌رسد که در معنی "سیرگاگ" ← اشتباه کرده است. در سنگلاخ این لغت به معنی "بی خوابی" و در ابوشقا به معنی "آبدار، خلط دار و زکامی" آمده است. معنی شعر: من از ناله مردم ولی یار از خواب ناز چشم باز نمی‌کند؛ از ولی چه سود که از شام هجران چشمهایم آبدار شده‌اند. (کا)

۴. "الوش" بواو غیر ملفوظ لغت ترکی است به معنی طعامی که از پیش امیران به نوکران دهند. طعام پس مانده. (دهخدا)

سیرمادی نگرفت[1] و کشید مثلاً از غلاف و قبیده[2] گرفت.

سیرمادیم کشیدم مثلاً از غلاف و قبیده گرفتم.

سیورغان کشیده شده مثلاً از غلاف.

سیردی دزدید.

سیردیم دزدیدم.

سِیرد سرعت.

سیوار دوست میدارد و بمعنی اندود نیز آمده.

سووار اندود کرد و آب بده.

سُوُوُرْدی برهنه شد.

سورگاندی نشسته راه رفتن.

سورگانیب بکاف عجمی خود را برزمین کشیده و نشسته راه رفته.

سورتادیم برزمین بکشانم.

سورتا السام اگر بزمین توانم کشانید و کشید.

سورگوم بکاف عجمی برزمین باید که بکشم و باید که بپرسم و پرسیدم.

سوردیکلار برزمین بکشند و بپرسند.

سورغیل بپرس [۸۵ الف].

سورغان سایی وقت پرسیدن و وقتی که می‌پرسم.

سورغالی جهت پرسیدن و بپرسیدن، مثال:

بیلسا کونگلوم حالتین شاید که کیلگای سورغالی / اول که کونگلی ایچرا بیر بد خویدین آزاری بار[3]

سورماغین بولسا اگرنپرسیدنی باشد.

سوروق پرسیدن و درخت و ستون و خیمه.

سورغوچی پرسنده و کوتوال.

سوراق و **سراغ** و **سوراغ** جای پرسیدن یعنی یکی از جای دیگر خبرپرس.

سورغای بپرسیم و برای پرسیدن.

سوروغ گونی و **سوغورگونی** روز پرسش و روز قیامت.

سوروک بکاف عربی جمعیت و بلوک و گلهٔ گوسفند.

سِیُورغال وظیفه و خلعت و نعمت.

سیویورغالی و **سیورغالی** برای دولت و نعمت و ارمغان و پیشکش دادن و برای خوش دیدن.

سیویورغار خوش می‌بیند و نعمت می‌دهد و خوش میگیرد.

ساورغای پیشکش و خلعت میدهد و انعام و احسان می‌کند و جایی را از جانب پادشاه بملکیت دادن [۸۵ ب].

۱. کذا فی الاصل ولی باید "بگرفت" باشد، چون در ابوشقا هم "سیرمادی" به معنی "بگرفت" آمده است، چاپ کاچالین ص ۵۹۷.

۲. این واژه را نصیری به صورت "قبیده" نوشته است و احتمالاً "قاپیده" است.

۳. کسی که خاطرش از بدخویی رنجیده است، اگرحال خاطر مرا بداند، برای پرسیدن خاطر من خواهد آمد

فصل الزاء

سیزماک نوشتن و نقش کردن.

سیز بنویس.

سیزدی نوشت و خط کشید و آگاه شد به معنی ظَن کرد.

سیزار و **سیزر** می‌نویسد.

سیزسا اگر بنویسد و خط کشد.

سیزیب ایردی نوشته بود.

سیزماق اوچون برای خط کشیدن.

سوزماق صاف کردن.

سوزدوم صاف کردم.

سوزگوج بکاف عجمی شراب صاف کن.

سوزغو گناه.

ساز نی.

سوز سخن.

سوزیمه بوت سخنم را بشنوُ.

سوزلاکیل سخن گوی.

سوزلایورمَن سخن بگویم.

سوزلاشماک حرف زدن باهم.

سوزلا شورمین حرف با او میزنم ، مثال:

تیلبه لاردین دیک سوزلاشورمین اوزاوزم بیرلا مدام
چون اوزمدین اوزگا یوق عالمده [همد]ردیم منینگ[1]

سوزلا سخن بگو.

سوزلاشدی سخن گفت.

سوزلانکالی بکاف عربی برای سخن آوردن و سخن گفتن او.

سیزیب ترشح کرده.

سیزغوروب ترشح فرموده.

سوزاول رانندهٔ لشکر از شهر یعنی یساول قور و محافظت کنندهٔ [۸۶ الف] عقب لشکررا نیز گویند.

فصل السین

ساسیغ بدبو.

ساسیق دیم صدایی شنیدم.

سیسکانماق از جا جستن.

سیسکانماک ایضاً بمعنی مذکور.

سیسکانیب از جاجسته، مثال:

سوزتوکانکاچ قاشیدا بیراوپتوم
بولوبان شاد سیسکانیب قوپتوم[2]

سیسگاندی بکاف عجمی از جا جست و ناگاه بیدار شد و صدا شنید.

سوسوز تشنه.

سوساییب تشنه شده.

سوساب ایضاً بمعنی مذکور.

---

۱. این شعر در ابوشقا به این صورت است:
تیلبه لاردین دیک سوزلاشورمین اوزاوزم بیرلا مدام
چون اوزمدین اوزگا یوق عالمده همدردیم منینگ
معنی شعر: مانند دیوانگان با خودم حرف می‌زنم؛ چون غیر از خودم در عالم همدردی ندارم. (ه.ب.) و (کا)

۲. هنگامی که سخنش به پایان رسید، برخاسته بوسه بر ابروش زدم، و از خوشحالی از جای جسته روان شدم. (کا)

سوستالماق مانده و سست شدن.

سوستاتیب مانده و سست شده.

سوستایماغینگ بکاف عجمی مانده و سست شدن تو.

سوستایور سست می‌شود.

سوستادی سست شد.

فصل الشین

ساواش جنگ.

فصل العین

سعیدی تگرگ.

فصل الغین

سَغُوق و **ساووغ** خنک و سرما.

سایغلاماق در خواب حرف زدن.

سایغو اندیشه.

ساغسقان عکّه[1].

سَغیر کَر که بعربی اصم گویند.

سُغان پیاز.

سَغْرات کاسهٔ شراب.

سَغری کیمخت.

سیغون [۸۶ ب] گوزن که بعربی اَیِّل گویند.

سغرتَقو کنه که بعربی قراد گویند.

سیغیشتور چیزی زیاد از ظرف که خواهند در ظرف گذارند.

ساغین سراب.

ساغینماق بخاطر آوردن و ظن کردن و احتراز واجتناب کردن.

ساغینسام خیال کنم.

ساغینما خیال مکن و گمان و یاد مکن.

ساغینورمین خیال می کنم.

ساغینسا خیال کند.

ساغیندی ظن کرد و یاد کرد.

ساغنوب و **ساغنیب** گمان کرده.

ساغینغاج آن زمان که گمان کرد و یاد کرد.

ساغینغای سیز گمان کنید و یاد کنید.

ساغینماقنی یاد کردن او را.

ساغینورغه یاد کردن و عشق و مستی و صحّت و گوسفندی که دوشیده می‌شود.

ساغلیغ صحّت یافت و دوشیده می‌شود.

ساغلیق دوشیدنی.

سیغینلیق ایضاً بمعنی مذکور .

ساغ بدوش و تندرست و طرف راست و هشیار.

ساغدیم دوشیدم.

سیغوردی دوشید.

سیغورغای دوشیده.

ساغیزغان مرغ قجله.

سیغناق خطی است در جغتایی [۸۷ الف] مثل

---

۱. مرغیست از جنس کلاغ.

خطاً بابری و غیر آن و جمعیت در وقت مخاطره.

سیغتاماق به مبالغه گریه کردن.

سیغتاتی زیاد گریانید.

سیغتاتورمین زیاد می‌گریانم.

سوغوردی بیرون کرد.

سوغورورغه بیرون کردن و کشیدن قدح برسر و امثال آن.

سوغورسالار اگر بکشند.

سوغات تحفه و خلعت و پیشکش و ارمغان و انعام و احسان کردن.

سوغور حریص و چشم گرسنه.

سوغماق راه های باریک که در کوه می‌باشد و ازراه بزرگ جدا می شود به آبادانی نمی‌رود.

سَیغور نوعی حریری است سفید.

فصل الفاء

سُفْ ادیِشی مِطهَرَه.

سِفتح سنکا مژده ترا.

فصل القاف

سیقشماق گنجیدن.

سقال ریش.

شـقم اسبی که جهت خوردن گوشتش می‌کشند.

سیقتاماق زاری کردن.

سقتادی زاری کرد.

سوق بزن و بضرب کاری کردن.

سوقُش جنگ.

سوقُشمادی جنگ نکرد.

سوقُشدیلار جنگ کردند.

سوقُشماس جنگ نمی کند.

سَقاق [۸۷ ب] زیر گلو و گردن.

ساقاق زنخ.

سَقاقنک گردن.

ساقِ سلامت و راست.

ساقسا قان کراچک.[1]

سیقتوردی قایم گرفت.

سوقولدی به اندرون رفت.

سوقسور نوعی است از اردک.

سایقین موج عَلَم .

سیقارماق آشامیده ریختن.

سایقور با فارسی مشترک و نوعی حریری است سفید.

سایقاناماق خرج کردن.

سایقالیب شمار و خرج و حساب کرده شده.

سایقالور شمار و خرج می‌شود.

سایقالغودیک بکاف عربی، مثل شمار و خرج کرده شده.

---

۱. معنی "کراچک" پیدا نشد ولی "ساقساغان" در بخاری (ص ۱۸۱) به معنی کالیجه و نوعی طوطی سفید آمده است که انگلیسی آن (magpie) است.

سایقالدی شمار و خرج کرده شد.

سایقانه تا شمار و خرج شود.

سایقا القانجه تا شمارد.

سوقون گاو کوهی نر.

سوقات خلعت و پیشکش و احسان کردن و ارمغان.

سوقماق راه‌های باریک که درکوه می‌باشد و از راه بزرگ جدا می شود[و] به آبادانی نمی‌رود.

فصل الکاف

سوکوت و سُکُت درخت بید.

سیگاک پشه.

سِک[1] آلت رجولیت.

سوک سوَول درخت هیمه طاق.

سِوک بکاف عربی محبت.

سیوگان [۸۸ الف] دوست داشتن و دوست دارنده.

سیوگانیم دوست من.

سیوگالی از وقتی که دوست داشته.

سیگیل خواهر.

سیکرماک گریهٔ آهسته.

سیگریماک از جا جستن.[2]

سیگریب از جا جسته، مثال :

فرخ اویقاندی سیکریب اویقودین

گوزیدین اویغو اوچتی قیقودین[3]

سیگریکان جهنده، مثال؛

صدف گون حوض ارا هر سوآقیب سو

بوسود دین سیگریکان قطره دورانجو[4]

سیگریدی بکاف عجمی دویده جست.

سیکیز بکاف عربی عدد هشت.

سیکسان هشتاد.

سوگتی بکاف عجمی دشنام داد و بکاف عربی شکافت.

سوگنج بکاف عجمی و **گونج** دشنام.

سوکسوز بکاف عربی خس و خاشاک.

سوکسوک بکاف های عربی ایضاً بمعنی مذکور و نوع زر است.

فصل اللام

سالیغ سراغ.

سول چپ.

سولدین سنکار سوی چپ.

سلو برداشت و خوب دیدن.

سیلدی خوب دید.

سالقین باد بسردی مایل.

سالمَه کمند.

سال چیزی که جهت آب گذشتن از چوب و

---

۱. این در "لغت چغتای و عثمانی" "سیک" است.

۲. "والد حقیر گوید: دویدن نیز از این مثال‌ها بیرون می‌آید." در حاشیه با امضاء "ص" آمده است.

→

۳. فرخ بیدار شد، جست از خواب؛ از چشمش خواب پرید از فرط غم.

۴. آبهایی از این حوص صدف گون به هر سو روان است؛ قطره‌هایی که از این آب می‌پرد گویی هر یک مرواریدیست.

خاشاک می سازند،[۸۸ ب] مثال:

بحر اشکیم ایچراکیم تاپماس ضرر گوزمردمی
گوییا کهریک نیستانیدن انیگ سالی بار[۱]

سولاکای لعاب دهن.

سیلار شمار.

سیلاتیب شمار و حساب کرده شده.

سالاآلمای نمی‌توان.

سالین چاق ریسمان باز.

سَلْجَه کنه که بحیوانات می‌چسبد.

سالمق طپیدن دل.

سالماق ایضاً بمعنی مذکورو حرکت و اضطراب و عجز و انداختن.

سالورمین می اندازم.

سالوردین از انداختن، مثال:

کافری کیم سین کیبی رخسار آتشناکی بار
اوت سالوردین کشور اسلام ارانی باکی بار[۲]

سالقوچی اندازنده.

سالادور در انداختن است، مثال:

بیراوغمی یانا کونگلومگا قوزقالان سالا دور
بیراو دیمای که بو ایشنی منگا فلان سالادور[۳]

سالغاج در وقتی که می‌اندازد، مثال:

کونگولگا عشق اوتی سالغاج شراره
انگا یوق می سوییدین اوزگا چاره[۴]

سالغای بیندازد، مثال:

کیزارمین کوییدا ایل لار نظر حالیمغه سالغای دیب
اگر اولتورسا قانیم رنگی تو فراغیدا قالغایدیب[۵]

[۸۹ الف]

سالغونگ بکاف عجمی باید که بیاندازی.

سالینغاج آنچه انداخته می شود.

سالغادی همراه فرستاد.

سالنجک و **سالکنجک** بکاف های عربی هیکل یعنی تعویذی که بریسمان از گردن می‌آویزند.

سیلادی گفت و عزت و حرمت کرد.

سیلاب گفته و عزت و حرمت کرده.

سیله قانی عزت و حرمت کننده را.

سولدوز قبیله ایست در جغتای.

سولاب آب پاشیده و سیراب کرده.

سولَق مکان آب.

سولوق مطلق ظرف آب و برکه و آبدار.

سولکون قرقاول.

سالقم خوشه.

---

۱ در بحر اشکم مردمک چشمم ضرر نمی بیند؛ گوییا کلکی از نیستان مژگان بر روی آب انداخته است. (کا)

۲. کافری که چو تو چهره آتشناکی دارد ، از این که کشور اسلام را به آتش بکشد، چه باکی دارد؟

۳. مصرع دوم این بیت در ابوشقا چنین است: "**بیراو دیمای کی بو آشوبونی فلا ن سالدور**". معنی شعر: باز دلم را غم دلبری به آشوب انداخته است؛ کسی نمی گوید که این آشوب را فلانی انداخته است. (کا)

۴. شراره ایکه آتش عشق بدل می اندازد؛ نمی‌توان آن را جز با آب می خاموش کرد.

۵. سالها در کویش می‌گردم شاید که به حال من نظری کند، و اگر مرا هم بکشد، رنگ خونم در کوی او خواهد ماند. (کا)

فصل المیم

ساماغ تنها.

سایامای نمی‌شمارم.

سوماک استخوان.

سمیز و **سَموز** فربه.

سوماق و **سویماک** دوست داشتن. [درحاشیه آمده است: والد فقیر گوید که ظاهر اینست که سیوماک باشد. ص]

سوموردی مکید.

سومووردوم مکیدم.

سورمورسا اگر بمکد.

فصل النون

سیُونجی مشتلق.

سنْغل بشکن. [پشکن در اصل]

سَنْدَلی کرسی.

سنگو نیزه.

سنْدان معروف.

سَنگ سپس و خَلف.

سینکُل و **سینگیل** خواهر.

سینگلی خواهرکوچک.

سینگلوم خواهر من. [۸۹ ب] **سونگ قول** جانب چپ.

سَناج انبان.

سَونِج خوشحال.

سَونِج‌چی خوشحال کننده.

سیویندی خوشحال شد.

سیویناک شادی.

سویوندی برهنه شد.

سَندواج بلبل.

سینالوب جنس آزموده.

سُنقور اسم مرغیست شکاری.

سینگوک و **سونگاک** کاف اول عجمی و ثانی عربی و **سونکان** استخوان.

سین تو.

سننک از تو.

سَنی تو را.

سَنین نیزه.

سان شمردن و سان لشکر گرفتن.

سان سان پاره پاره کردن چیزی را گویند.

سانا شمردن.

سانامای نمی شمارم.

ساناب شمرده و احتراز و تدارک کرده.

ساناغانلار شمارندگان و حساب‌کنندگان.

سانامان شمار و اعتبار نمی‌کنم و بحساب نمی‌گیرم.

سانار شمار و حساب می‌کند.

ساناب بیز شمرده ایم ما.

سانای بشمارم.

ساناغلیق آگاه و احتراز و یادبودی و چیزی که به آن یاد کرده شود.

سانجقای فرو می‌برد چیزی را که مثل سوزن و خار باشد.

سینگراماک کاف اول عجمی و ثانی عربی [۹۰ الف] گریهٔ مخفی و آهسته کردن بسوز.

سینغان شکسته.

سینوقتوردی شکست.

سینالیب شکسته شده و گمان کرده و تجربه شده.

سونگ باظهار کاف عجمی تمام مال کسی را بزور گرفتن و باخفاء کاف مذکور بعد از آن و آخر.

سونگی آخرین.

سونگی جا از عقب آن.

سونگی اُیقو و سونغی اویقو خواب مرگ.

سونکای آتش خاموش شد و جام را بکسی داد.

سونغار مرغی است.

سونه اُردک نر.

سونغان دراز شونده.

سوندی دراز شد.

سنکیر پی که بعربی عصب گویند.

فصل الواو

سو آب.

فصل الهاء

سمرامیشی اهمال.

فصل الیاء

سای وقت ورود خانه و بشمار و درهٔ که از آن در زمستان آب جاری می‌شود و در تابستان نشود.

سایی به معنی چاقی[1] باشد یعنی در وقت و در زمان فلان.

باب الشین

فصل الباء

شی بَکَن درفش.

شیباق شاخ درخت و درمنه.

شیبال بهادر پر تهوّر [۹۰ ب].

شبرداغ قاتلاو[2] که در روز جنگ می‌پوشند.

شپالداق برسری.[3]

فصل التاء

شاتو نردبان.

فصل الدال

شُودُرُون هوایی که دمه و برف نباشد و شبنم.

شیدورغو سازیست که شدرغو می‌گویند.

فصل الراء

شوربا معروف که بعربی مَرَقَ گویند.

---

۱. "چاق" به معنی "وقت" و "زمان" است در ترکی.
۲. "قاتلاو" کلمه ایست جغتایی به معنی سرور و شادمانی و نوعی لباس جنگی.
۳. "برسری" باید بمعنی "تو سری" و "سیلی " باشد. در ترکی آذری آن را "شاپالاق" می‌گویند.

شیره معروف.

شورون باران.

شیرداغ تکلتوی زین و خفتان آستین فراخ پرپنبه سفید که مردم جغتای در هوای گرم و سفربر بالای رخت می پوشند.

شیرالقا و شیر الغه از کمر بالا از حیوان و انسان.

شوری گُهَر جلی[1]؛ مثال:

فراق اوتی دا نوایی نی ای که گوید وره سین
چو عشقینگ ایلادی حسن جا انگانی بس شوری[2]

فصل الشین

شیش باز کن بصیغه امر.

شیشلاماک فروبردن سوزن و امثال آن را.

شیشلادی فروبرد سوزن و امثال آنرا.

شوشه چپق، مثال:

ایشکیزکیم دیسا قیلایین جمع
شوشه موزدین دیگای یا سارمین شمع[3]

فصل الغین

شغال معروف .

شغاول مهماندار. [۹۱ الف]

فصل القاف

شاق شاخ درخت.

شیقاول مهماندار.

فصل المیم

شوایمانگ همان نیستی.

شیمالیب سر آستین برزدن و نمودن ساعد، مثال:

قتلیما قول شیمالیب تیغ نی چیکما که قیلور
قتل پولاد قلیجدین بورون اول سیم بیلاک[4]

شمیت بی اختیار.

شیملقی کودری.[5]

فصل النون

شونداق این چنین.

شُنداق دور همچنین است.

باب الصاد

فصل الراء

صورت معروف به معنی تصویر.

---

۱. سنگ نمک.
۲. ای که نوایی را در آتش فراق می گدازی، عشقت که او را به حال چوب خشکی در آورده حرارت گوگرد (شوری) در آن تاثیری ندارد. مطابق متن ابوشقا چاپ کاچالین به جای کلمه "شورری" "شرری" نوشته شده است.
۳. کسی که بگوید آن دو را بهم نزدیک می کند، از قالب یخ نیز می تواند شمع بسازد. (کا).
۴. به کشتن من سر آستین بالا مزن؛ که آن ساعد سیمین پیش از شمشیر پولادین می کشد.
۵. معنی "کودری" پیدا نشد و احتمالاً به معنی زمین دامن کوه است. "شیمالماق" در سنگلاخ به معنی "یازیدن" آمده است چنانکه گویند قول شیمالماق یعنی دست بالا کردن و آستین برزدن. Clauson, f. 260v 15.

صارصوب تکانده.

باب الطاء

فصل الغین

طَغای خالو.

فصل الکاف

طگ عَجَب.

فصل اللام

طُولغا به پیچ.

طُولغه دیم پیچیدم.

طُولغه دین پیچیدی.

طاوولقا کلاه خود.

فصل المیم

طامُق و **طاموغ** جهنم.

فصل الیاء

طوی جشن و ضیافت و عروسی.

باب العین

فصل اللام

عَلَم معروف.

علم یای یعنی استعمال حجر المطر.

عَلالا غوغا و غلبه [۹۱ ب]

عیَال ولد و بچه.

عیالان بچگان که بعربی اولاد گویند.

فصل المیم

عَمَک عم.

باب الغین

فصل الجیم

غَجَرجی قلاوزر.

فصل الراء

غَرواش خانهٔ جولاهان که به آن [کذا فی الاصل] بافندگی می کنند .

غرو بضمّ غین معجمه و ضم راء مهمله و بفتح غین مذکور و فتح راء مزبور نی بزرگ گنده که برومی غرغو گویند.

غَرتیشی زن مفسده

فصل الزاء

غوزقالور از جای خود میکند.

غَزَرجی قلاوز.

غازه سرخک.

فصل اللام

غلام پاره لایط.

غول در لشکر صف و آلای باشد بلکه علمی که مخصوص پادشاهان باشد.

فصل النون

غان اسم خدای تعالی.

غانچی چوپان.

غینگگشیپ مثل سگ جنگ بگریز کردن.

غینه و **غنه** ادات تصغیر است و اکثر بلفظ دیگر استعمال می شود، مثلاً یخشی غنه یعنی خوبک.

باب الفاء

فصل الراء

فریادیدین از فریاد او.

فرِشت صدای چیزی را[1] که سخت [۹۲الف] انداخته شده.

فرقتیدن از فرقت او.

فصل اللام

فَلَفس سست.

باب القاف

فصل الباء

قابارجیغ آبله.

قبُوزجی مطرب.

قبتورغا کیسهٔ بزرگ بفارسی نیز مستعمل است.

قَبلان پلنگ که بعربی نَمِر گویند.

قاپلان ببر.

قپغیل برخیز.

قوبار بر میخیزد.

قوپماق از جا برخاستن و بلند کردن و برداشتن.

قُوپ برخیز.

قوپدی و **قوپتی** بباء عجمی برخاست.[2]

قوپالیم برخیزیم.

قوپقای از جا برخیزد.

قوپارینگ بکاف عجمی از جا برخیزانید و بلند کنید.

قُوبُغه دلو.

قوپابیر ترک کن.

قاپو و **قَبوغ** و **قَپُغ** دَر.

قاپاقالقان بباء عجمی احاطه کرده.

قپاقالقان احاطه شده.

قاپسامیش احاطه کرده.

قاپغاماق ایضاً بمعنی مذکور.

قاپتان جامه.

قاباق میانهٔ چشم و ابرو.

قباغ کدو.

قابان خوک نر، یعنی گراز و ماده آنرا **مچکین** و بچه آنرا **چوربه**[3] گویند.

قابوزاق [۹۲ب] و **قاپوزاغ** بباء عجمی پوست میوه و امثال آن.

قای بیر کدام.

---

۱. در اصل " چیزیری".

۲ در اصل به صورت "بر حواست" نوشته شده است.

۳. در متن "چوریه" ولی باید "چوربه" باشد.

فصل التاء

قات قات تَه بتَه.

قاتون خاتون که بعربی سیده گویند.

قتگلی گردون.

قتغل بتاب.

قُوتای حواصل.

قات و **قتا** کَرّت ، گویند **اون قتا** یعنی ده بار و **بیر قات** یعنی یک بار.

قاتلا به معنی دفعه و تکرار باشد.

قاتلان صبرکن.

قاتیلقان داخل شده.

قاتیلیب داخل شد.

قاتلملیب توقف کردن.

قوتور گر.

قوتوز سگ دیوانه.

قوتولماق و **قوتلماق** خلاص شدن.

قوتغارماق خلاص کردن.

قوتقار و **قوتغار** خلاص کن.

قوتقارور خلاص می کند.

قوتغارو خلاص بکن.

قوتقاریب خلاص کرده.

قوتقاردینگ خلاص کردی.

قوتولغایز خلاص می شویم.

قوتولماس خلاص نمیشود.

قوتولغایمو آیا خلاص شوم؟

قوتول خلاص شو.

قوتغولوب خلاص شده.

قوتولقیل خلاص شده.

قاتیق سخت و دشوار و نان خورش و چاشنی آش.

قتِغ [۹۳ الف] و **قاتیغ** سخت.

قاتیب سخت شده.

قاتقان آنچه سخت شده.

قایتارماق برگردانیدن.

قایتار و **قایتارو** برگردان بصیغهٔ امر.

قایتماس برنمی‌گردد.

قایتادور برمی‌گردد.

قایتماییب برنگردیده.

قایتاروردا در وقت برگردانیدن.

قایتاردی برگردانید.

قایتالی و **قایتغالی** برگردیم و برای برگشتن.

قایتارور و **قایتاتور** بر می‌گرداند.

قایتماسون برنگردد.

قایتارای برگردانم.

قایتالدونگ بکاف عجمی برگردانیده شدی و ممنوع گشتی.

قایتماق برگشته رفتن، مثال:

بولدی چون قایتماق سپاه ایشی

بیلا کیلدی یوزایکی یوزچه کیشی[1]

قایتنگز برگشته بروید.

قایتاری برگشتن او.

۱.آنگاه که سپاه به کار برگشت (مشغول) گشت: او به همراه یک‌صد با دویست مرد آمد.

قایتیب برگشته.

قوتلوق و **قُتلُق** و **قُتلوغ** مبارک.

قوتاناب هالهٔ ماه.

قوتانلاب ماه هاله بسته.

قوتان جایی که گوسفند به آنجا کنند.

فصل الجیم

قوچاغ نعل.

قچ چند.

قاجیر کرکس که مرغی است. [۹۳ ب]

قچیر استر.

قچان کی؟

قاجیقب پراکنده شده.

قچغلی گریزنده که بعربی هارب گویند.

قچمیش گریخته که بعربی ابق گویند.

قاچقوسی باید که بگریزد.

قاوچون مهماندار و بزرگ.

قاوچین ایضاً بمعانی مذکوره و مهمان.

قیچشور می خارد.

قیچش سا اگر بخارد.

قوچقار بجیم عجمی قوچ و به جیم عربی به آغوش بگیر.

قوچقارلاشماق جنگ قوچ.

قوجاشلانغاج آن زمان یکدیگر را به آغوش گرفتند.

قیچقر فریاد کن.

قیچقریب فریاد کرده و طلبیده.

قیچقیریشماق مرغان صدا بهم افکندند.

فصل الخاء

قاووخ خایه.

فصل الدال

قَدنگ درخت خدنگ که بعربی خلیج گویند.

قُدرُوغ دُنبه.

قادین آنا پدرزن.

قادین آنا مادر زن.

قَداش خویشاوند.

قَدیش دوال که بعربی سیر گویند.

قَدوسنقُون پاردُم که بعربی ثَفَر گویند.

قودغیل بگذار.

قُدا و **قوده** مربوط و آشنا.

قودا آندا دو قبیله‌اند که با یکدیگر [۹۴ الف] وصلت نمایند؛ قودا قبیله‌ایست که دختر می‌دهد و آندا قبیله‌ای‌است که دختر می‌ستاند.

قَداق پیاله.

قُدُق چاه.

قادادی فروکرد، مثل سوزنی را و فرو داد.

قادالیب فرورفته و فرو کرده، مثل سوزنی را.

قادامان فرونمی دهم.

قایده و **قایدا** کجا؟

قایدین از کجا؟

فصل الراء

قیرق چهل.

قارْانداش قوم و خویش.

قرناغ کنیز.

قارچیغای باز.

قرقی باشه.

قایرو عقب.

قاریمچی حسود.

قورت گرگ و کرم.

قرس آواز دو دست.

قَرِیْن شکم.

قورچی سلاح دار که بعربی سلاحی گویند.

قَراقچی[1] حراس و پاسپان و حارس.

قَرَقچی حراس.

قرا مرکب و سیاه.

قرالغودین از سیاه شدن آن.

قراغوسی دور و **قرالغوسی دور** باید که سیاه شود.

قارقوسی سیاهی می‌نماید.

قارامتول سیه گون.

قرانغو و **قرانقو** و **قرانگغو** تاریکی.

قراتیرک درخت کبود که به سفیدار ماند.

قراآیو خیمه.

قراآیو قپوغی [۹۴ب] در خیمه.

قرا آط اسب سیاه.

۱. "قراقچی" در بخاری و در سنگلاخ به معنی راهزن و قطاع الطریق است.

قُربان موضع کمان به فارسی نیز مستعمل است.

قارغوی باشه.

قراقوش عقاب.

قَراتغُو از اعضای مرغ است که به فارسی تلویح[2] بعربی مِلواح گویند.

قریقلق مقراض پشم چین.

قورساق روده.

قراچو میرایماق.[3]

قایراق سنگ کارد.

قارو عوض و بازو.

قورو و **قورروق** و **قورروغ** خشک.

قوروشتی خشک شد.

قوروب خشکیده.

قُروب تمکین.

قوردی به تمکین نشست.

قِر بلندی و پشته و تلّ.

قورقاشون و **قورغاشون** سرب.

قورقو ترس.

قورقماق ترسیدن.

قورقوتمه مترسان.

۲. "تلویح" در فارسی به معنی "استعاره" و یا پوشیده داشتن است. مِلواح در عربی به معنی جغدیست که پای آن را ببندند و برای گرفتن مرغان دیگر بکار می‌برند. شاید مقصود مؤلف از "تلویح" همان فال گرفتن توسط اعضای مرغان باشد.

۳. رئیس تیره ای از یک قبیله

قورقو جم خوف من.

قورقوش خوف و ضعف.

قورقونج ایضاً به معنی ثانی.

قاری وجب و بازو و گز و پیر.

قَری ایضاً به معنی ثانی.

قاریغ پیر.

قاریمیش وقاریب پیرشده .

قَری ابجی زن پیر.

قاورولدی بریان شد.

قاورولور بریان می شود [۹۵ الف]

قورتولقیل خلاص شود.

قِراق سیاهی و مردمک چشم و یغما و تالان و مطلق چشم وکناره و کنار.

قراغ مژگان و مردمک چشم و بازو وسیاه و کنار.

قِره دی دید.

قِرَه دیم دیدم.

قارالی و **قرالی** نگاه کردن او.

قارار و **قرالر** نگاه می‌کند.

قارغیش و **قارقیش** نفرین.

قارغادی نفرین کرد.

قارغاغان سای وقتی که نفرین می‌کند.

قارغاش و **قارقاش** غوغا و غلبه.

قار برف.

قاریقیب چشمی که به برف افتاده باشد.

قاریقدی و **قاریقماق** چشم به برف افتادن و چشم از برف خیره شدن.

قاوُرْسون بیخ پر مرغ که نقاشان قلم موی برای [برآن] می گذارند.

قاورماج **قاورمه** یعنی گوشت خشک و گندم خشک شده و امثال آن.

قایریلور بر می گردد.

قاراو نی ساز.

قِراو شبنم، مثال:

حُلهٔ کافورگون اول خلعت خضرا اوزه

سبزه جنتغه گویا توشتی رحمتدین قیراو[1] [۹۵ب]

قُورغان حصار و قلعه.

قوریا بسیار خراب، گویند **بوزوق قوریا** یعنی خرابه بسیار خراب.

قُورْ اقران و امثال و کمری که از طلا و نقره باشد.

قورجوق بکاف عجمی نمد را دراز بریده بر سر پیچیدن.

قورغال دو سر چیزی بهم آمدن.

قورون خود را محافظت بکن و بیوقت و پنبه.

قارماشماق یکدیگر را گرفتن.

قیرجیلداتماق برهم مالیدن دندان که صدا کند.

۱. روی آن حلهٔ کافور گون بر روی آن خلعت خضراء؛ چون شبنمی بود که از رحمت بر روی سبزه افتاده باشد.

قیرجیلدادورمین دندان بهم می‌مالم.

قورچالماق بزرگ شدن.

قورچالدی بزرگ شد.

قارماق آمیختن.

قارماشیب آمیخته و درهم شده و برهم خوردگی، مثال معنی اول:

ساقیا قیلسانگ حمایت غالب اولغوم بیلا کیم
غم بیلا کونگلوم تالاشور[1] ایکا ولان قارماشیب[2]

قاردی آمیخت.

قارما قیل و **قارماغیل** میامیز.

قورغاماق آمیخته شدن و آمیخته کردن.

فصل الزاء

قیزیل سرخ.

قیز دختر.

قزغوُق میخ.

قاز معروف [۹۶الف].

قزّاق لوند بی خان و مان.

قزیمتاق گرم کردن.

قزیق گرم شده، مثال:

قزیق کول تابی یوق آنجا که سنجاب
یوق التـایی چه یالغان شعلقه تاب[3]

قزیشتی گرم شد.

قزیتی گرم کرد و گرم شد.

قیزیتور گرم می‌کند.

قیزغان گرم شونده.

قزقان دیگ.

قوز جوز.

قوزقالماق پراکنده کردن.

قوزغالماق بسکون لام آمیخته شدن.

قوزغالاشتی لار آمیخته شدند.

قوزغاسه اگر آمیخته کند.

قوزغالان آمیختگی و اضطراب و پراکنده شده.

قوزقادی مضطرب و پراکنده کرد.

قوزغانور مضطرب می شود.

قوزغاب مضطرب کرده و پراکنده شده.

قوزغاتای مضطرب کنم.

قوزقلمیش و **قوزقادینک** پراکنده کردی.

قوزقات پریشان.

فصل السین

قِسراق مادیان.

---

۱. در حاشیه به جای "راء" آخر این کلمه "دال" نوشته شده است و علامت "ط۱۲" است.
۲. ساقیا اگر حمایت کنی بر غم غالب می‌شوم؛ از غم دلم برهم شده و آن دو بر هم آمیخته اند.(کا)
۳. سنجاب به خاکستر گرم آن قدر قدرت ندارد ، که روباه سرخ به شعله آتش. ترجمه ای که کاچالین در ابوشقا (ص ۶۷۱) داده، متفاوت است از ترجمه فوق.

قوستا ماق[1] قی کردن.

قیستادیم تنگ گرفتم.

قایسی کدام.

قای ساری کدام طرف.

قسغه و **قیسقَه** [۹۶ب] و **قِسقًا** و **قیسقا** و **قسنغا** کوتاه.

قیسغارماق کوتاه کردن.

قیساریب کوتاه شده.

قیسقار کوتاه کن.

قسقارور کوتاه می‌شود.

قیسقاردی کوتاه شد.

قِسرایجی عقیم.

فصل الشین

قویاش آفتاب.

قاشماق خاریدن.

قُش خانه وپُنه و چادر.

قوش ایضاً به معانی مذکوره و مرغ و پروانه شمع و دو قدح خورده شدن و جفت و هرجا که جفت گفتن احتیاج شود استعمال می‌شود.

قوش قینه مرغک و لفظ **قینه** ادات تصغیر است.

قوش باغی بند مرغ.

قوش بُرک کلاه مرغ.

قوش دولی طبل باز.

قوشچی معروف.

قوشلامیشی شکار کردن.

قوش پیاله دو پیالهٔ پی در پی.

قوش قوش جفت جفت و برابر و خانه.

قوش اُکوز جفت گاو که بعربی فَدان گویند.

قَشْغاج انبر که بعربی کلبتین گویند.

قوشون فوج لشگر.

قوشوغ صوتی که باصول اورغوشتک[2] می‌خوانند.

قوشوق ایضاً بمعنی مذکور و صورت و نقش و بازی **ارغوشتک**.

قوشاوُن [۹۷الف] جوقی لشکر.

قاشغال خشک.

قاشقاغان خشکیده و خشکنده.

قاشقالغان خشکیده ، مثال:

قوروق جسمیم اوتون دیک دور بلا دشتیدا قاشقالغان
اونگا اوتکانکدا هجران کاربانی اهلی اوت سالقان[3]

قوشارماق همراه کردن.

---

۱. "قوستاماق" در بخاری و *سنگلخ* نیامده است و "قی کردن" به صورت "قوسماق" آمده است که آذری هم همین طور است.

۲. نام پرده یا لحنی در موسیقی ازبکی است.
۳. جسم خشکیدهٔ من مثل توده هیزمی است در دشت بلا؛ که به آن اهل کاروان هجران شعله‌ای انداخته است.

قوشولدورغوجی همراه کننده و همراه شونده.

قوشولقوجی ایضاً بمعنی ثانی.

قوشاغه و **قوشوغه** همراه شود.

قویوش شعاع آفتاب.

قاش پیش و ابرو.

قاشیغه به پیش او.

قاشیدا در برابر و در پیش او.

قش اُولی ماه اول زمستان.

قیشلامیشی مکان گذرانیدن زمستان.

فصل الطاء

قای طرف، کدام طرف؟

قطان و **قوطان** مرغ سقّا.

فصل الغین

قایغو غم.

قویغیل بریز.

قاوغونجی غمّاز و لشکری که ایلغار کند.

قاوغون ایضاً به معنی مذکور.

قاوغنچی تارج کننده.

قایغورماس ملتفت نمی شود.

قغرات و **قغات** در جغتای دو قبیله اند که در حسب و نسب قدیمی [۹۷ ب] خانزادگانند.

فصل القاف

قیوقرانداش خواهر بزرگ.

قویاق اسلحه که بربلای زره میپوشند و **قتلو** می‌گویند.

قاقشال خشک شده.

قایقو غم .

قایقولوق به غم درمانده و صاحب غصه مثال:

کونگلوم بولور غمینگ تونی هر لحظه قایقولوق

چون شام بولدی هر نفس آرتر قرانقولوق[۱]

قیقوحم غصه.

قاقیلور فرو میرود.

قاقیلمیش فرو رفته.

قاقونغای یکدیگررا بوسیدن.

قایقالدوروق چیزی که بر بالای هم جمع کرده شده باشد.

فصل اللام

قیل موی.

قولان کوره خر[۲].

قولاتوز صحرای بی خس و خار.

قُلاج قلاج که به عربی باع گویند.

قولاق گوش.

قُلداش یار و مصاحب.

قلیج شمشیر.

---

۱. هر لحظه دلم از شب غم تو بیشتر پر می‌شود؛ زیرا که وقت شام هر لحظه تاریکی افزونی می‌گیرد. (کا)

۲. "کوره خر" به معنی گوزن است. دهخدا.

قلیج بلا اولمیش شمشیر زده که به عربی مجدوع بالسیف گویند.

قَلغُوجی گدا وسایل.

قلانلیغ قلان ده و رعیت.

قُلون کُرّه اسب.

قُلغُوق افسار که به عربی مِقوَد گویند.

قالاغای همچنین بماند و نوعیست از رنگ سرخ.

قالیشماس نمیماند، مثال:

سنینگ شیرین لبینگ [۹۸ الف] جاندین قالیشماس

ساچنگ نیگ کفری ایماندین قالمیشماس[۱]

قلمادی نماند.

قالماغای نخواهد ماند.

قالماغاج نماندنی.

قلین سطبر و ثخین.

قالین حجیم و بسیار.

قالادی بر بالای هم جمع کرد.

قالای دورمین جمع کرده‌ام.

قالپاغ کلاه.

قالپاق کلاه و کلاه نمدین تاتاران.

قاولا بگریزان.

قاولاماغلیق دور کردن و راندن.

قاولانک دور کنید و برانید.

قاوالار و **قاولار** دور میکنند و میرانند.

قاولابان دور کرده و رانده، مثال، در جواب هدهد بباز:

قایسی صیدی کیم سین انی آولابان

قوشجی تا شلاب طبل چالیب قاولابان[۲]

قاولای دور کنم و کنند و برانم و برانند.

قاولاب آلوب ایدی دوانیده گرفته بود.

قایالماق بر گشتن.

قیلیغ خلق و خوی.

قیلیق و **قلیق** و **قیلماق** کردن.

قیلغوجی کننده.

قیلغونگ به کاف عجمی کردی و باید که بکنی.

قیلغولی کردنی است و کننده است.

قیلا آلمان نخواهم کرد [۹۸ ب] و نمی‌توانم کرد.

قیله آلماس نمی‌تواند کرد.

قیلقاج تا کرد.

قیلغاج کردنی است.

قیلماغان بولسانگ و **قیلماغین بولسانگ** هردو بکاف عجمی ناکننده شوی.

قیلا الماسینگدین از این که نمی‌توانی کرد.

قیلغِل بکن .

قیلقوم کردم و باید که بکنم.

---

۱. لب شیرین تو از جان کمی ندارد؛ سیاهی کفر گیسوانت از ایمان کم ندارد.

۲. قوشچی باز را پرواز داده طبل می‌زند تا شکار را برماند؛ تو دنبال کدام شکاری هستی؟ (کا)

قیلغوم ایضاً به معنی ثانی.

قیلقومدور خواهم کرد.

قیلغودیک تور مثل کردن است.

قیلغوسی دور خواهم کرد.

قیلای بکنم و بکنیم.

قیلغایمو آیا بکنم؟

قیلیلور می‌شود و کرده می‌شود.

قیلیلدی کرده شد.

قیلورمزدور اگر نکنیم.

قیلقومیزدور بکنیم.

قیلمالی نمی کنیم.

قیلماغوسی باید که نکند.

قیلغالی بکنیم و برای کردن.

قیلاو کردنی و تیزی شمشیر و مجلّی[1].

قیلالی بکنم.

قول رجا[2] و تپه و دست و غلام و طرف و سپاه و قلب لشکر و تل‌های واقع در دامن کوه که ملحق به‌صحرا شود و صف و علم.

قولیغه به دست او.

قولداماق دست کسیرا گرفتن.

قولداب دست اورا گرفته، مثال [۹۹ الف]

قاصد ایلا ندروب انی قولداب
یانا کیلگان یولی ساری یولداب[3]

---

۱. مجلی به معنی روشن‌کننده است.
۲. رجا به معنی امید داشتن است و در اینجا مؤلف آن را به معنی خواستن(از قولماق) گرفته است.
۳. قاصد او را پائین آورده و دست او را گرفته؛ به طرف راهی که آمده بود برگرداند. (ب)

قولدادی دستگیر کرد و دستگیر شد.

قولدانگیز دستگیر من شوید و دستم را بگیرید.

قولدا دستم را بگیر.

قولدادینگ دستم را گرفتی.

قولداش دستگیر و یار و همراه.

قولماق عذر خواستن و دختر خطبه کردن و در اکثرطلب و رجا استعمال می شود.

قولینجان قبیلهٔ است در جغتای.

قولتورماج یقهٔ خفتان.

قویالی بگذاریم و از آن زمان که گذاشته ایم.

قاولاماق رد کردن.[4]

قاولاتماق رد فرمودن.

قاولامه رد مکن، مثال:

ایشیکندین قاولامه بولطفنک جرمنی کچور
کیم بو باب ایچرا کریملارگا کرمدین چاره یوق[5]

---

۴. در حاشیه آمده است: والد حقیر گوید که ظاهر اینست که بمعنی راندن باشد. ص
۵. این شعر بنا بر ابوشقا (چاپ کاچالین ، ص ۶۵۹) از *دیوان لطفی* است. معنی شعر: از عشقت لطفی را محروم مکن و از خطایش بگذر؛ که در این خانه کریمان چو داخل شدی از کرامت چاره نیست. برداشت پرفسور بوسخوتین ازاین شعر تاحدی متفاوت است: "گناه لطفی را ببخش و او را از درت مران، چون پشت این در کریم را جز بخشیدن راهی نیست." ترجمهٔ مصطفی کاچالین هم شبیه ترجمهٔ من است: "مرا از عشقت محروم مکن، این گناه لطفی را ببخش، چون که در این موقعیت برای جوانمردان از جوانمردی کردن چاره نیست."

قاولاتیب رد فرموده.[1]

قالقاندیک ماندن کلام در حفظ این کس.

قالغان و **قَلْقان** سپر.

فصل المیم

قمیش نی.

قوم ریگ.

قمیز شیراسب که به عربی لبن الرمّکه[2] گویند.

قَمیح کفچلیزکه به عربی مِغرف گویند.

قَمچی تازیانه [۹۹ ب]

قومورسقه مورچه.

قیماج احول و جلّاد و دنبالهٔ چشم تاتاران که بطرف دنباله ابرو کشیده شده باشد.

قامو و **قاموق** همه.

قیمشاندی جنبید.

قومه کنیز.[3]

قویماق گذاشتن.

قویمایین نمیگذارم، مثال:

می گلگون توتوب گلچهره ساقی
ایچرایل قویمایین بیر قطره باقی[4]

---

۱. در حاشیه آمده است: والد حقیر گوید که ظاهر اینست که قادالییب رد کرده باشد. ص
۲. رمکه به معنی اسب ماده است.
۳. بالای "ک" کلمهٔ "کنیز " علامت درج √ گذاشته و در حاشیه کنار این علامت سه نقطه آمده است. به نظر می‌رسد که منظور تلفظ این کلمه به صورت "کْنیز" می‌باشد.
۴. شراب گلگونی را که ساقی گلچهره پیش آورده است می‌نوشم، یک قطره هم باقی نمی‌گذارم.

فصل النون

قوان خرمی.

قُنگشی همسایه.

قُنوق مهمان.

قُندُررتُولوُک اسب سمند که به عربی ورد گویند.

قانت و **قنات** پَر.

قانی کو.

قانچا و **قاندا** و **قیان** و **قایان** کجا.

قُندین از کجا.

قُندوز سگلای[5] که به عربی قاقم گویند.

قایناماق جوشیدن.

قینادی جوشید.

قانمادیم سیر نشدم.

قُوانما تکبر مکن.

قُوانمادیم تکبر نکردم.

قانگریغ قرقرهٔ گلو.

قندرمق تحریص و ترغیب.

قان اسم اصلی پادشاه ترکستان و خون.

قاآن خان خانان با فارسی مشترک است.

قانلیق و **قانلیغ** آتشین و خونی.

قاناب خونین شده.

قنشق خشک.

قاینالدوینگ بکاف عجمی بسبب گناهی

---

۵. "سگلای" به معنی "سگ آبی" و "بیدستر" است. دهخدا

[۱۰۰ الف] بلا و محنت کشیدی و به معنی جریمه نیز آمده.

قین شکنجه و جریمه و زحمت و مشقت.

قینالدنگ شکنجه کشیدی.

قین لا شکنجه کن.

قینالغودیک بکاف عربی جریمه و زحمت و مشقت کشیدن.

قینالیب ایضاً به معنی مذکور.

قینه بالفظی دیگر جهۀ تصغیر استعمال می‌شود، مثلاً **قوش قینه** یعنی مرغک.

قونک کلاغ سیاه.

قونگارمق کندن.

قونگاردی بکاف عجمی پیچید و از جا برداشت.

قونگارای بپیچم و از جا بردارم.

قوین گوسفند.

قوینجی شبان.

قوناغ مهمان و منزل و به منزل فرود آمدن.

قویون گرباد [گردباد]، مثال:

شعله لیق تن بیرلاغم دشتیدا سرگردان دمین

گوییا ییلی سموم اولغاج بولور بونداق قویون[1]

قویان ایضاً به معنی مذکور و رگهای پهلو و خرگوش و پائین.

قیوانماق شاد شدن.

قیوانما شاد مشو، مثال:

کوپ کوجونگ بیرلا قیوانما که اجل جام می

چوق توتوب رستم دستانی هم اول لحظه ییغیب[2]

قونغان فرود آمدن.

قونغای فرود آید.

قونگرات [۱۰۰ ب] بکاف عجمی و **قنقورات** و**قُنقُرات** اسم قبیلۀ است در جغتای.

فصل الواو

قایو کدام یک و کی؟

فصل الیاء

قویی نشیب و پائین.

قوی گوسفند و ترک مکن و سرازیر و بگذار.

قویای بگذارم.

قای کی و برف و باران که درهم ببارد و کدام؟

باب الکاف

فصل الباء

کپریک مُژه.

کوبا بکاف عربی گوشواره.

کوبه زره.

۱. با تنی شرربار در دشت غم سرگردان هستم؛ گوئیا از بادهای گرم گردباد حاصل می‌شود.

۲. "زیاد قدرتمندم" گفته شاد مشو که اجل جام می‌زیاد گرفته است، ولی رستم دستان را در یک لحظه کشته است.

کیپری[1] بکاف عربی خارپشت.

کَیُور و **کَیُور** پیکان تیر که پهن باشد.

کوپ بکاف عربی و به باء عجمی بسیار و خُم.

کوپ کوپ بکاف‌های عربی و با هاء عجمی بسیار بسیار و محکم محکم.

کوپراک بیشتر.

کوپرک بکافهای عربی و باء عجمی پُل.

کیوبکلامیشی نوروز.

کوپه لک و **کوپلک** بکاف های عربی و باء عجمی جانوری است بشکل پروانه.

فصل التاء

کَتّه درشت.

کَتْ بکاف عربی تخت پادشاهان هند و صندلی با فارسی مشترک است.

کَتُون [۱۰۱ الف] خفتانی که از پنبه بافته و دوخته شده باشد.

کیتگوم کاف اول عربی و ثانی عجمی رفتم و باید که برم.

کیتگارگای کاف اول عربی و ثانی عجمی میروم.

کیتگولوک کاف اول وثالث عربی و ثانی عجمی رفتن.

کیتب رفته.

کیتارگا کاف اول عربی و ثانی عجمی برفتن و برای رفتن.

گیتورماق بکاف عجمی آوردن.

گیتور بیار.

کیتورگای لار کاف اول عربی و ثانی عجمی بیارند.

گورتارمق بکاف عجمی برداشتن.

گوترماک ایضاً به معنی مذکور.

گوتار بردار.

گوتارگونگ کاف اول عربی و ثانی و ثالث عجمی باید که برداری.

گوتاردی برداشت.

کوتل بکاف عربی اسب جنیبت.[2]

گوت بکاف عجمی دُبُر.

کَتمن بیل.

کَتَکَ بکافهای عربی مرغان خانگی که مجتمع شده باشند، مجمع آنها.

کتاوول کوتوال.

فصل الجیم

کیچیک و **کیچک** بکافهای عربی کوچک.

کیچکینه کوچکتر. [۱۰۱ ب]

کیچیک ارِناک بکافهای عربی انگشت بنصر.

کیچیک قرنداش بکافهای عربی برادر خرد.

کیچیکین از پسرک.

کیجه و **گیجا** بکاف عجمی شب.

گیج بکاف عجمی دیر و مَسا و شبانگاه.

۱. در سنگلاخ "کیپری" است و در آذری "کیرپی".

۲. اسب یدک.

گیج قورون شب تار.

گیج تورون بکاف و جیم عجمی دیر وقت.

گیچورگیل بگذران.

کیچتی گذشت.

کاج پنجه که به روی زنند، مثال:

دمیسم بخاری بولوتیدا درد کاجیدین

کوزومگا هیچ نفس یوق که اوت چاقیلمایدور[1]

گیچگا به جیم و کافهای عجمی عقب و کمینگاه.

گوجلوک کاف اول عجمی و ثانی باجیم عربی با قوّت.

گوچون بکاف و جیم عجمی کوچ کنید و در هر باب به معنی میل کردن می‌آید.

گوچور گونگ به کافهای عجمی باید که کوچ بفرمایی او را.

کیچاک از اصطلاحات صیادان است.

کَچَّه بکاف عربی نادان با فارسی مشترک.

فصل الدال

کُدا‌کُو دامن.

کَد له چی بکاف عربی خانه بان که به عربی حامی گویند.

کدیخشی بکاف عربی نیک و نغز [۱۰۲ الف]

گیدی بکاف عجمی پوشید.

گداین گدای اورا.

گداینک گدای تو.

کَدایی گدای او.

گیودی لار گذاشتند.

گویدورماک سوزانیدن.

کویدی بکاف عربی سوخت.

کویدرگالی کاف اول عربی و ثانی عجمی جهت سوختن آتش روشن شد.

کویدورگای کاف اول عربی و ثانی عجمی برای سوزانیدن.

فصل الذال

کذیز نمد.

کَذاکو تیرخیمه.

گذارمَسْن بکاف عجمی میپوشی.

کوذنک مو انتظار کشیدی.

فصل الراء

کرفکه زره.

کیرپوچ بکاف عربی خشت.

کَرپیچ ایضاً بمعنی مذکور.

کیرشان بکاف عربی سفیداب که زنان بر رو مالند.

کیراک می باید.

گورک شان و جمال.

گورکابای و **گوراش** بکاف عجمی کشتی بگیر.

1. از سیلی دردی که از بخار نفسم می‌آید، دمی نیست که آتش برق از چشمم نبرد. (کا)

گرِیش زه کمان.

کارسان کاسهٔ کلان.

کُورتَه پیراهن.

کُرُنج برنج.

کَرکی و **کیرکی** تیشه.

کاورگا و **کاووگار**[۱۰۲ب] کاف اول عربی و ثانی عجمی نقارهٔ بزرگ.

کَرک بکافهای عربی بیلدرچین.

کِرْیاس بکاف عربی اطراف خانه با فارسی مشترک است.

کْرماق بکاف عجمی داخل شدن.

کیرگالی کاف اول عربی و ثانی عجمی از زمانی که داخل شده و تا داخل شده و از برای داخل شدن.

کیرگونجا کاف اول عربی و ثانی عجمی تا داخل شدن.

کیرگای داخل می‌شود.

کیرگونگ کاف اول عربی و ثانی و ثالث عجمی باید که داخل شوی.

کرگیل درآی.

کیریشتی بکاف عربی درهم شد و داخل شد.

کیردیدین بکاف عربی از عقب.

گورگان بکاف های عجمی آنکه از نسل تیمورخان باشد و از نسل چنگیزخان دختر خواهد و کسی از نسل شاهان بوده و از نسل شاهان که دختر گرفته باشد و از پسر شاهان و دختر شاهان حاصل شده باشد.

کُورْگان کاف اول عربی و ثانی عجمی بیننده.

کورگوسی باید که ببیند.

کوراردین از دیدن.

کورگاج تا دید [۱۰۳الف].

کورگالی تادیدم.

کورای ببینم.

کورار می‌بیند.

کورارگا به دیدن او.

کورمایدورایردی ندیده بود و ندیده است.

کوردیک بکاف های عربی ببیند.

کورگایدور دیده است.

کورامین می بینم.

کورمائین نه می بینم و تا نه می بینم.

کورگونگ کاف اول عربی و ثانی و ثالث عجمی باید که به بینی

کورمگینگا کاف اول عربی و ثانی و ثالث عجمی برای آنکه تو ببینی و برای دیدن تو.

کوروک بکاف‌های عربی مرغی که بر روی تخم خوابد.

گورگ بکاف های عجمی حسن.

گرلوک حسن و خوب.

گورکُلُوک کاف اول عجمی و ثانی و ثالث عربی صاحب حسن.

گورکلوکنی حسن داری و خوبی

گورکادی کاف اول عجمی و ثانی عربی خوب شد.

گورکاتیب و **گورکاییب** خوب شده و خوب کرده.

کورگه کاف اول عربی و ثانی عجمی صندلی که بر آن صراحی و قدح گذارند و ظرف شراب که بلبله [۱۰۳ب] گویند و چوبهای دیوارخرگاه و قماش که بدیوارآن گیرند.

کورچک بکاف‌های عربی و جیم عجمی پاروب کشتی.

کورگاگونجه کاف اول عربی و ثانی و ثالث عجمی تا سبز شود.

کورگوزماق و **کورگوزماک** نمودن.

کورگوزور کاف اول عربی و ثانی عجمی می‌نماید مثال:

کورگوزور هجران حروفی نقطه سین جان هر طرف
سین سیزین یعنی که قویدوم داغ هجران هر طرف[1]

فصل الزاء

گزتون بکاف عجمی نوعی از ثیاب است که آنرا جامهٔ گز گویند.

گزک کاف اول عجمی و ثانی عربی مزهٔ شراب و با فارسی مشترک است.

کزک بکافهای عربی مرض آکله و بازی که پسران می‌کنند.

---

۱. جان نقطه های حرف هجران را در هر طرف نشان می‌دهد، یعنی که بدون تو داغ هجران در هر طرف نمایان است. (کا)

گوزتَنگ کاف اول عجمی و ثانی عربی اسباب خرگاه.

کیز شب و نمد ، مثال معنی اول:

آسیب بونویلاریغا کیز عزا اوچون جلدین
تانگ اتقوجا باشیما نوحه می قیلور ایتلار؟[2]

کیزماک گشتن.

کیزاردا در وقت گشتن.

کیزوب گشته.

کیزدیک [۱۰۴الف] بکاف‌های عربی بگردد و سیر کند.

کیز کوجی آنکه می‌گردد.

کیزاک نُقل، مثال:

نباتدین کیزاک ایستانگ ایچاردا بادهٔ ناب
لبیکغا یتکاچ اولور اول نبات لعل خوشاب[3]

گاز بکاف عجمی تخت و صدر خانه و گهواره.

کوز بکاف عربی اخگر و بکاف عجمی فصل خزان و نوعی از آهو.

گوزأولی بکاف عجمی ماه اول خریف که تیر[4] ماه است.

---

۲. سگان به جهت عزا از نمد طوقی انداخته‌اند، تا وقتی که تن در بدن دارم، آیا این هوا از سرم می‌رود؟
۳. اگر از نبات نُقل درست کنی و داخلش شراب ناب، چون به لب او رسد، همان لعل خوشاب است. (کا)
۴. واضح است که ماه "تیر" اولین ماه فصل تابستان است و پائیز یا خریف با مهرماه شروع می‌شود.

گوزلوک کاف اول عجمی و ثانی عربی چشم دار.[1]

گوزولدروک چشم‌بند.

گوزمگه بچشم.

گوزکتکیل بنما.

گوزی کیرماس نابینا.

گوزلالی بکاف عربی بنظر بیاییم.

گوزل بکاف عجمی صاحب حسن.

گوزگو بکاف های عجمی آیینه.

گز بفتح کاف عجمی تیر بی پر و بضم کاف مذکور چشم.

فصل السین

کیساک بکاف های عربی خشت و کلوخ.

کسیل بکاف عربی حصه و بهره.

کیسماک بریدن.

کَسَکیل و **کیس** ببر.

کیسکولادی بریدنی کرد.

کیسکالی از زمانی که بریده [۱۰۴ ب] و تا بریدم و از برای بریدن.

گیساموز بکاف عجمی ببریم.

کیسکان برنده.

کیسالارسین میفرمائی که ببرند.

---

۱. در سنگلاخ "گوزلوک" به سه معنی: "نرگس چشم"، به ترکی رومی "عینک"، وگیاهی که آن را بفارسی "چشمک" گویند. جامی عینک را "چشم فرنگی" می‌خواند و معنی دیگر "گوزلوک" هوشیار و بیدار است.

کوسا و **کُساو** بکاف عربی چوبی که آتش بآن بر هم زنند.

فصل الشین

کشینَماق بکاف عربی شهیهٔ اسب.

کیشی بکاف عربی کس.

کشی مرد.

کُشان بکاف عربی عِقال.

کیش بکاف عربی بفارسی مستعمل و بعربی کنانه[2] گویند و خز و سمور.

کیش قَری بکاف عربی کمرکیش که بعربی منطقة الکنانه گویند.

گوشه ماق بکاف عجمی نشخوار کردن.

کیشی قارام خویش نزدیک و فراخ و واسع.

فصل الکاف

ککلیگ کاف اول و ثانی عربی کبک.

کَکُوز سینه.

کُکَرچکان کبوتر.

کوکیل بپای و انتظار بکش.

کوکرانماق اعراض آهسته.

کوگراک کاف اول و ثالث عربی و ثانی عجمی جگر و سینه و صدای شبیه به صدای شیر.

---

۲. کنانه به معنی کهنه است.

کَیک مرغان خانگی که مجتمع شده باشند، مجمع آنها.
کَیگُولوک کاف اول و ثالث [۱۰۵ الف] عربی و ثانی عجمی لباس پوشیدنی.
کییک بکافهای عربی آهو و وحش کوهی.
کوکلتاش بکافهای عربی شیرخواره و برادر رضاعی.
گوگ بکاف های عجمی آسمان و حوض و کبود و سبزه زار و بکاف های عربی بیخ درخت و نواختن ساز و آهنگ و داغ و دوختن.
گوگ آط اسب کبود.
گوگومتول بکافهای عجمی بسیار کبود که به رومی **گوم گوک** گویند و بدن شخص را که از ضرب سبز شده باشد نیز می‌گویند.
گوگارتیب سبز کرده.
گوگارسا اگر سبز شود.
کوکلا بکاف های عربی ساز بنواز بصیغهٔ امر.
کوکته ایضاً بمعنی مذکور.
کوک دور آهنگ است.
کویوک بکاف های عربی سوخته.
کویکاندا در محل سوختن.
کویکوچی سوزنده.
کویگای کاف اول عربی و ثانی عجمی بسوزد و می‌سوخت.
کویگانگا کاف اول عربی و ثانی و ثالث عجمی سوخته شده.
کویکاناک بکاف های عربی مرغی است.

فصل اللام [۱۰۵ب]

گلین و **گیلین** بکاف عجمی عروس.
گلیم بکاف عجمی معروف که بعربی کسا گویند.
گیلی هاون.
کَلتَه کوتاه قد.
کَلَس مل ملوک.[1]
گیلتورماک و **گیلتورماک** بکاف عجمی آوردن.
گیلتور گالی کاف اول عربی و ثانی عجمی از زمانی که آورده.
گلدردیم بکاف عجمی آوردم.
گیلمانگ می آرید.
گیلماق بکاف عجمی و **گیلیش** و **گیلش** آمدن.
گلگیل بکاف های عجمی بیا.
گیل ایضاً بمعنی مذکور.
گَلماکیل بکاف های عجمی میا.
گَلمازمَن بکاف عجمی نمی‌آیم.
گلدیم آمدم.
گیلگاندور خواهد آمد.
گیلا آلمای نمی‌تواند آمد.

۱. در نسخه همین طور است و احتمالا منظور "مُل ملوک" بمعنی "شراب پادشاهان" باید باشد.

گیلادور خواهد آمد و بیاییم.
کیلگان کاف اول عربی و ثانی عجمی آینده یعنی آن که می آید.
کَلگین ایضاً بمعنی مذکور.
کیلا المان نمی‌توانم آمد.
کیلوسی آمدن او.
کلیب آمده.
کیلگونگ کاف اول عربی و ثانی و ثالث عجمی می‌آیی و باید که بیایی.
کولگه و **کولاگا** کاف اول عربی و ثانی عجمی سایه [۱۰۶ الف].
کولاگانگ کاف اول عربی و ثانی و ثالث عجمی سایهٔ تو.
کولگو کاف اول عربی و ثانی عجمی خندیدن، مثال:

لبلاری خندان بولور گوزومده گورسا بیغلاماق
گوزلریم بیغلارلب جان بخشیدا کولگوکوروب

[در حاشیه آمده است: "والد فقیر گوید یا بمعنی خنده است".][1]
گولماق بکاف عجمی ایضاً بمعنی مذکور.
کولاگان پرخنده.

۱. در سنگلاخ این کلمه به معنی خنده و خندان آمده است. این بیت در *بدایع الوسط* بدین صورت آمده است: لبلری خندان بولور گورگچ گوزومده بیغلاماک؛ کوزلریم بیغلار لب جان بخشیده کولگو گوروب. لبهایش خندان شود چون گریه مرا ببیند؛ هنگامی که خنده را در لبان جان بخشش می‌بینم چشمهایم گریان می‌شوند. (کا)

کولُوملو بکاف عربی خندان و خندیدنی.
کولاگاج یوزلوگ کاف [اول] عربی و ثانی و ثالث عجمی خندان روی.
کول کوموک بکاف های عربی بسیار کبود که به رومی **گومگوک** گویند.
کول بکاف عربی خاکستر و بکاف عجمی حوض و پیرهن.
کولنی خاکستر را.
گولاک کاف اول عجمی و ثانی عربی موج دریا و تیره شدن هوا.
کویلداغ چشمهٔ آب سرد.

فصل المیم

گومورماگ بکاف های عجمی جاویدن [جویدن].
کوموردی بکاف عربی خایید و فرو داد.
گوموش و **گموش** بکاف عجمی نقره.
کُما و **کیمه** بکاف [۱۰۶ ب] عربی وعجمی کشتی.
کُماجی بکاف عجمی کشتی بان.
کیمنی کرا؟
کومراک بکافهای عربی تهی گاه و پهلو.
کیمسان و **کیمساند** بکاف عربی پوستی است که طلا بر آن میمالند.
کومولوک بکافهای عربی بزیر خاک کرده و دفن شده.

کومـاک بکافهـای عربـی معاونـت کـه بـه لشکری یاری کرده لشکری فرستد و همت و عنایت و عقب سر و گردن.

کویمان تعلل و بهانه.

کویماندی بکاف عربی تعلل و بهانه کرد.

کویمانما تعلل و بهانه مکن.

کویمانیب تعلل و بهانه کرده و سوخته.

کویماک و **کویماق** بکاف عربی سوختن.

کویماکیم سوختنم.

کیم بکاف عربی کِی؟

کومور بکاف عربی زغال و انگشت.

کیموْز بکاف عربی مخفی کن و بپوشان و بـه کسر آن زغال که آتش می‌کنند.

گیماسمَنْ بکاف عجمی نمی‌پوشم.

فصل النون

کونگلاگ کاف اول عربی پیرهن.

کند بکاف عربی ده.

کُنی بکاف عربی راست و صدق.[۱۰۷الف]

کویندرماق بکاف عربی سوزاندن.

کِین بکاف عربی عقب.

کینی دا در عقب.

کین دن از پشت او.

کیَنْچه کیین از عقب آن.

کینی ایضاً بمعنی مذکور ، مثال:

چیقمه توقوز پرده کینی دین که عالم کویماسون
السانگ آلتی یتی برقع قویگیل ایکی اوچ نقاب[1]

گین تورماق بکاف عجمی پس ایستادن.

گندوز بکاف عجمی روز.

گون بکاف عجمی روز و آفتاب.

گون اورتا بکاف عجمی نیم روز.

گونجی لیک به جیم و کافهای عربی هرروز.

گونش و **گوناش** آفتاب.

گون حودی[2] آفتاب برآمد.

کنکول و **کونکل** دل که بعربی قلب گویند.

گندِک ناف.

گینگ بکاف های عجمی فراخ و وسیع.

گین گوزلک فراخ چشم.

کونکُس سینه.

گینه و **گنه** بکاف عجمی ادات تصغیر است و اکثر با لفظ دیگر استعمال مـی شـود، مـثلاً **اوترک گنه** یعنی دروغک.[3]

کنگاش و **کینگاش** [۱۰۷ب] و **کنگاش** کاف اول عربـی و ثـانی عجمـی مـشورت و در بعضی نسخ **کینگاج** واقع شده.

---

۱. از پشت هفت پرده در میا تا که عـالم نـسوزد؛ اگـر شش یا هفت برقع برگیری دو نقاب بگذار برجـای باشند. (کا)

۲. کذا فی الاصل ولی باید "چقدی" باشد.

۳. "دروغک" به معنی دروغگوی کوچک اسـت. نگـاه کنید به صفحه ۶۷ .

کونگرِانما از غضب خود بخود سخن مگو.

گونج بکاف عجمی شادی و مفاخرت.

گوناْنجی بکاف عجمی خوشحال و شاد شـد و فخر کرد.

گونانـــدوروب خوشـــحال و فخـــر کـــرده و فرموده.

فصل الواو

گیاو بکاف عجمی و **کویا** بکاف عربی داماد.

فصل الیاء

کَی بکاف عربی مرغیست مثل عقاب درنده.

باب اللام

فصل الالف

لا حیف .

فصل الجیم

لِیچَک و **لچک** به جیم عجمی وکـاف عربـی مقنعه.

فصل الشین

لاش جیفه.

فصل العین

لاعجِی مسخره و هازل.

لَعل معروف.

فصل الکاف

لوک بکاف عربی گنده و شتر.

فصل النون

لونک و **لنک** بکاف عربی فوطه.

فصل الواو

لو نهنگ.

باب المیم

فصل التاء

موتای مال.

متّین تیشه.

مِیتین کلنگ که کلند گویند، مثال:

چو [۱۰۸الف] میتین نوکنی خاراکن ایلاب
قاتیـــغ خـارانی روزن روزن ایـلاب[1]

فصل الجیم

مُوچِک بکاف عربی بوسه.

فصل الدال

مودور اوست.

---

۱. چون نـوک کلنـگ را خـارا کـن سـاخت، خـارای سخت را سوراخ سوراخ نمود. ایـن بیت از *فرهـاد نامه، یا فرهاد و شیرین* نوایی است. (کا)

فصل الراء

مَرجان معروف.

مورگو پینکی.[1]

مورگولیما پینکی مزن.

مورگولادی پینکی زد.

مورچَلْ سیبهٔ قلعه.

مَرال و **مرل** ماده گاو کوهی.

ماروق کج و عیب‌دار.

مایروق ایضاً بمعنی مذکور و پردهٔ غنچه.

موری روزن و راه آب.

مَرس ریسمان.

فصل الزاء

موز یَخ.

فصل السین

مُسلمان معروف است.

فصل الشین

موشوک بکاف عربی گربه.

ماشاب سمور و عبا.

ماشمیل و **ماشمل** عجمی که طاقیهٔ او از زیر دستار نمایان باشد.

موشک بکاف عربی ازیراق آتش بازی است.

فصل الغین

ماغ کبوتری که سرو بال و دم او یکرنگ باشد بهر رنگ که باشد. اگر سیاه باشد سیه ماغ و اگر سفید باشد سفید ماغ گویند، و بر این قیاس.

فصل القاف [۱۰۸ب]

مایوق پردهٔ رقیق که در روی بعضی میوه و شکوفه میباشد و پوست چیزها که بعربی قشر گویند و مطلق شکوفه را نیز گویند.

فصل الکاف

میکه چین و **میکیچین** و **میکچن** و **میکچین** بکاف و جیم عربی خوک ماده.

فصل اللام

مالليک و **مالليغ** مالدار.

ملتق تفنگ.

مَلِش محبوب با شیوه و طایفهٔ است از جغتای.

مول محتاج.

مولدوز ژاله.

فصل المیم

ماموق و **ماموغ** پنبه.

موملیغ مشمّع.

1. چرت زدن

فصل النون

مَنگو دایم و همیشه.

منجنیق معروف.

مَنوزیاق سنگ پشت.

مونِسَک اَرخلق.

مونکلوغ غمگین.

مونگلاشتیلار دو کس که از غم و حزن باهم حرف زنند.

مونگ بکاف عجمی درد و بلا و محنت.

مونگلاشتی دو محنت زده یکدیگر را دیدنی کردند.

مونگلی و **مونگلیغ** و **مونگلوغ** با محنت و بلا.

مونگداشماق الم و درد یکدیگر را بهم گفتن، مثال:

کیمسا یاری بیر لا خوشدور غمداشیب مونگوداشیب

تاپسا گاهی [۱۰۹الف] چیرماشیب اولتورسا گاهی یانداشیب[1]

مونگالدی دوته شد.

مانگیش بکاف عجمی ناز و عشوه و خرامان خرامان بناز وبه تبختر راه رفتن محبوبان.

مانا هر لحظه.

مانگلا و **مانکلای** و **مَنگلای** بکاف عجمی پیشانی.

مینجاق مهره.

مینگیز بکاف عجمی بشره و صورت ، مثال:

نازوک یانکلارینک[2] کیبی شمع انجمندا یوق

سر و قدینک منگیزلو صنوبر چمندا یوق[3]

مینگزتتی بکاف عجمی تشبیه کرد.

موننگ ازاین.

مین من.

مین مین منم.

مینیگ بکاف عجمی و **مینگ** از من.

مَنگا بکاف عجمی بمن.

مَنگا کَلگیل بر من بیا.

منگ اوغلوم ولَد من.

منگ خال و هزار.

مینگ ایضاً بمعانی مذکوره و ماه.

مینگنگ بکاف های عجمی خال او.

منگ بگی امیر هزار که بعربی امیر الف گویند.

1. کسی که با یاری خوش و غمخوار است و درد یکدیگر را بهم می گویند؛ اگر وقتی پیدا کند، او را در آغوش می‌گیرد وگاهی هم کنار هم می‌نشینند. در دیوان نوایی چاپ گونای کوت (آنکارا ۲۰۰۱) فعل "مونگوداشیب" به همان صورت "مونگوراشیب" آمده است . این بیت از غرایب الصغر است و در آنجا بدین صورت آمده است:
کیمسه یاری بیرله خوشدور غم دیشیب مونگوداشیب
یاتسه گاهی چیرماشیب اوتور سا گاهی یانداشیب
چقدر خوشست انسان گاهی با یار خویش درد خویش بگوید، هم آغوشی نماید و یا کنار هم بنشیند. (کا)

2. در حاشیه آمده است: یانکالغ لارینگ ، ظ ۱۲.

3. چون گونه های رخشان تو شمعی در انجمن نیست؛ شبیه قد سرو تو صنوبری در چمن نیست. در ابوشقا چاپ کاچالین این بیت چنین آمده است:
نار تگ یانگا لارینگ کیبی شمع انجمن ده یوق
سرو قدینگ مینگزیلی صنوبر چمنده یوق
ترجمهٔ آن می‌شود چون گونه های نار مانند تو شمعی در چمن نیست.

مندو میخ چوبین که صیادان بر کنار دام می‌گذارند که بشکاری فرو رفته و به آن بند شود و میخ چوبین که در جنگ گاه‌ها و خندق ها در روز جنگ نصب می کنند.

موندو ایضاً بمعانی مذکوره و سوزن [۱۰۹ب].

مونداق اینچنین و مثل این.

مونگ دیک کاف اول عجمی و ثانی عربی مثل این.

مونی اینرا.

موندا و **مُندا** اینجا.

مونگوز و **مُنگُوز** بکاف عجمی شاخ.

مانگرا و **مونگرا** هر دو بکاف عجمی فریاد گوسفند و گاو و سایر حیوانات.

مانگران و **مونگوزغاب** ایضاً بمعنی مذکور، مثال اول:

حمل مانگران قویوب ثوالیدا باش

که بولسا ایکمز قربان سنگا کاش[1]

مونجا اینقدر.

میندورماک سوار کردن.

میندوردی سوار کرد.

میندورگیل سوارکن، مثال:

اول مسافیرنی آتغه میندورگیل

چاپتوروب خدمتیغه یتکورگیل[2]

مینای به اسب سوار شوم.

فصل الواو

مو یعنی آیا و اکثر با لفظ دیگر استعمال می شود، مثلاً **فلان مو** یعنی آیا فلان است؟

فصل الهاء

مِیَه مغز سر.

فصل الیاء

می آیا.

باب النون

فصل التاء

نیتایین چون کنم.

نیتای چکنم؟

نِیِّتی و **نیتی** چه کرد؟

نتی چه شود؟

نیتاک بکاف عربی [۱۱۰الف] چگونه؟

نیتار چه می‌کند؟

---

۱. در بوشقا این شعر قدری متفاوت است ، و کاچالین آنرا چنین آورده است:

حمل مانگراپ قویوب ثورو الیدا باش

که بولساق ایکمز قربان سنکا کاش

"توالیدا" به نظر می‌رسد اشتباه باشد و "تور الیدا" باشد. گوسفند [برج حمل] نالان در برابر [گاو] برج ثورسر نهاده است، که ای‌کاش هر دوی ما قربان تو می‌گشتیم.

۲. این مسافر را بر اسب سوار کن؛ و با شتاب او را به خدمتش برسان.

نتا به معنی نیجه یعنی همچنین.

نیتوک بکاف عربی چه کردم و چگونه و زیرا، مثال معنی ثانی:

سین که قلیورسین منگا بو سرزنش

سین نیتوک ایتکای سین اگر توشسه ایش[1]

فصل الجیم

نیچوک چطور؟ و باظهار کاف همچنانکه و چگونه و به اشمام[2] یعنی چرا؟

نیچوک سیز؟ چطورید؟

ناجی نایب قاضی.

ناجو درخت صنوبر که به رومی **جام آقاجی** [آغاجی] گویند.

نیچون چرا؟

نی اوچون برای چه؟

فصل الراء

نیرسابارمو چیزی هست؟

نارسایوق چیزی نیست.

نی ایردی ایگین بکاف عجمی این چه چیزی بود؟

ناری از آن گذشته.

ناری راق گذشته‌تر.

فصل السین

نی آسیغ چه فایده؟

فصل الشین

نِشان اَبَتغوجی کاهن و نشان ده.

فصل الغین

ناغو چرا، مثال:

یوزیکا آشفته قاشلار بولماسا عاشق ناغو

بولدیلار هرقایسی بیر دیوانهٔ ژولیده مو[3]

[۱۱۰ ب]

فصل القاف

نقش معروف وبعربی و فارسی نیز مستعمل است.

ناقَلَانَرمَن چون کنم؟

ناقجی نایب قاضی.

فصل الکاف

نیگا بکاف عجمی چرا و برای چه و چون؟

مثال معنی اول:

نیگا یعلاب عنبرین ساچین کیسار هجران تونی

اولما کیمنی انگلابان گر شمع توتمایدور عزا[1]

---

۱. تو که مرا این گونه سرزنش می کنی؛ اگر به تو کارم افتد چه خواهی کرد؟

۲. "اشمام" نزد عرب‌زبانان اشاره به حرکت ضمّه یا کسره است بادهان بدون اخراج صوت (لاروس عربی)

۳. اگر ابروان بهم پیوسته او بر چهره‌اش نباشد، برای عاشق چرا هر یکی دیوانه زلف آشفته‌ای گشته است؟ (کا)

نگوک چرا؟

فصل اللام

نی اول چیست آن؟

نالوک و نُلُوک چرا؟

فصل المیم

نیمرسه چیز.

نیمه چیز و چه چیز و پاره، مثال معنی اول:

ای کونگل اوزگه نیمـه قیلما تمنا

سین خسته غه اول یرده که تیمارتاپیلسا[2]

نیمای چه چیز؟

فصل النون

نیناک و نی نک مردمک چشم.

فصل الهاء

نهالی معروف.

→

۱. نیگا یغلاب عنبرین زولفین کیسر هجران تـونی/ اولمـا کیمنی انگلابان گر شمع توتمایـدور عـزا. اگـر شـمع مردن مرا درک نکرده و یاس نگرفته باشد پس چـرا شب هجران زلفان سیاه خـود را بریـده مـی‌گریـد؟ (کا).

۲. حقدن اگونکل اوزکه نیمه قیلما تمنا / سین خسته غـه اول یـرده کـه تیمارتاپیلسا (ابوشـقا، کاچـالین، ص ۷۸۰) این شعر نیز در زیر ماده "نیمه" آمـده اسـت. بدین ترتیب فقط کلمـه "حقـدن" متفـاوت اسـت. ترجمهٔ شعر: ای دل، برای دردمندی چون تـو، جـز پیدا کردن تداوی از خدا مخواه. (کا)

باب الهاء

فصل الالف

هیوا به.

ها بلی.

فصل الراء

هارغان مانده شدن.

هاریقیب و هاریب مانده شده.

هارمین مانده نشوی.

هاریب مین مانده شدم. [۱۱۱الف]

هارقای مانده شده.

هاردی مانده شد.

هَرْدَه و هُرْدَه بلند و پست و زمین شکسته.

هرینچه چقدر؟

هورکونچ کبک رم کننده.

هوروب بدهن دمیدن باد و فریاد سگ.

هورماک ایضاً بمعنی ثانی.

هورَرایت دیک فریاد می کند مثل سگ.

هوروبتور سگ فریاد کرده است، مثال:

کوییگا تاپماس نوایی یول رقیبی طعندین

گوییا اول ایت هوروپتور ایلاب افسون هر طرف[3]

---

۳. گوئیا نوایی از طعنهٔ رقیب راهی نمی‌یابد، آن سـگ پارس می‌کند و همه را افسون مـی کنـد (ه.ب.) در متن "طعندین" نوشته شده است که منظـور "طعنـه دن" است.

هرقیان هروقت و هر کجا.

هریان هر مرتبه.

هرباتن یعنی دههٔ خاص.

هیرول و هِراوُل جمعی را گویند که در وقـت جنـگ ایـشان را از عقـب قـراول بیـاری فرستند.

فصل اللام

هُول تَر.

فصل المیم

همول مرکب است از لفظ هـم و لفـظ اول و همزهٔ وصل بـه کتابـت در نمـی‌آیـد یعنـی اینست.

همول دور هم اینست.

فصل النون

هونه نر گاو کوهی یا نر آهوی سیاه.

فصل الواو [۱۱۱ ب]

هاو آری و بلی و حمله کردن کسی که جنک و پیکار کند، مثال معنی ثالث:

ای نوایی تیغ تارتیب جابکوم جولان قیلیب

باشیما یتکاج دیدوم ترک ایت اورشنی دیدی هاو[1]

---

۱. ای نوایی [معشوق] تیغ را کشیده برای زدن جـولان داده است؛ وقتی که نزدیک سرم رسید. گفـتم مـزن گفت:ها [بلی].

فصل الهاء

هاوهاو صـدایی را گوینـد کـه در جنـگ در وقت حمله می‌کنند.

باب الیاء

فصل الالف

یا کمان که بعربی قوس گویند.

فصل الباء

یاپورغان برگ درخت.

یاپماق پوشانیدن و سرپوش کردن، مثال:

یوزونگ الیدا هر نفس توتما کوزگو

قویاشنی قمر یاپماق ایرمز مناسب[2]

یاپیشماق چسبیدن.

یاپوشقان چسبنده.

یاپیلور می چسبد و می پوشاند.

ییبارماق فرستادن.

ییبار بفرست بصیغهٔ امر.

ییباردی و یباردی فرستاد.

یوب شسته و کُنده.

پیلِیک ریسمان که بعربی خیط گویند.

یبا ریسمان گویند، **اوزون یبا** یعنـی ریـسمان دراز.

ییپ ریسمان و خورده.

---

۲. هر لحظـه آئینـه را پـیش رویـت مگیـر، پوشـانیدن خورشید با ماه مناسب نیست (ه.ب.)

یب ایضاً [۱۱۲الف] بمعنی اول.

فصل التاء

یتب تُرور خوابیده است.

یاتیش ایو مکان خواب.

یِئوت از جای خواب بجای دیگر رفتن.

یوتی تغیر داد.

یورتکای تغییر دهم.

یوت و با رمه و گله.

یاتیش کشیکچی و محافظت کنندگان پادشاه در شب.

یایوتال برجستن.

یوتماق فروبردن.

یوتوبان و **یوتوب** فروبرده.

یوتار بلع می کند.

یتر بس.

یاتوق و **یاتوغ** آهنگ فرو داشته در ساز و آواز.

یاوتسا اگر نزدیک کند.

یاووتوپدور نزدیک کرده است.

ییتکورماک رسانیدن.

ییتشتی رسید.

ییتکور ایین و **ییتکورای** برسانم.

ییتی رسید و هفت.

ییتکورما مرسان.

ییتلوپتور رسیده.

ییتلب دور رسانیده شده و رسیده است.

ییتکوروب رسانید.

ییت برس بصیغهٔ امر و طعام یعنی خورش.

ییتکورگین تا رسیده.

ییتاک دیک [۱۱۲ب] بقدری که برسد و ضایع و ضایع شدنی و بی قیمت.

ییتکورگونجه و **ییتیکورگونجه** کاف اول عربی و ثانی عجمی تا برساند و تا رسانید.

ییتکور برسان.

ییتکای برسد.

ییتکورابیز برسانیم.

یات بیگانه.

یاتلیق دختر.

یاتوتغاسی قبضهٔ کمان.

فصل الجیم

یاچی قماشی است که بعربی مندوف گویند.

یوجَی خیاط.

یُوچی مهمان.

یاوچین ایضاً بمعنی مذکور.

ییاجک طعام.

فصل الخاء

یاخین نزدیک.

یخشی یتور نیک می گوید.

فصل الدال

یدکلور بوی آید.

یداتاشی سنگ یده[1] که از مالیدن خون قربانی به آن باران می بارد، و نوایی گفته:

یدا تاشیقه قان یتکاج یاغین یاقفاندین ای ساقی
یاغا یامقور دیک اشکم چون بولور لعلیگ شراب آلود[2]

یداچی افسونگر باران.

یاودی نزدیک شد.

یاَ دَمیش عاجز و فرو مانده.

یادامان ضعیف نمیشوم.

یادایتی ضعیف کرد [۱۱۳ الف]

یادارموایرکین ضعیف و متغیر می‌شود.

یَداغ[3] بفارسی مصطلح و بعربی مَروُض گویند.

فصل الذال

یذاغ پیاده و راجل.

فصل الراء

ییر و **یر** زمین.

ییرقویی بزمین فرو رود (ص).

ییرتق و **یَرتوق** دریده.

یورک جگر.

یوراک دل حیوانات.

یوروشلی و **یُوریغا** رهوار.

یَراق سلاح و زیور.

یَرَق زرِه.

یرنَداقلمیش مانده بر زَمین.[4]

یارغو جای حکم و محکمه و گناه وغوغای دادخواه.

یارغوچی شحنه.

ییرکَه صَف.

ییرلیک و **ییرلیغ** نشان و حکم و پروانه و خاک.

یَرلیغ پروانه و فرمان و حکم و مثال و توقیع

یارلیغ فرمان و حکم وروشن شدن.

یاروت روشن کن.

یاروتمق روشن کردن و سوزاندن.

یاروتینگ روشن کردی؟

یاروقلوق روشنی.

یاروب و **یاریب** روشن شده.

یاروتونگ روشن کنید.

---

۱. سنگی که برف و باران به طریق افسونگری به روی نمودار شده.

۲. ای ساقی ، همان طور که خون به سنگ یده برسد باران شروع به باریدن می‌کند؛ از لعل شراب آلود او باران اشک من شروع می‌شود.
در متن نصیری باید "اشکم" "اشکیم " خوانده شود، و این شعر در ابوشقا (کاچالین ص ۷۹۲) چنین آمده است:

یدا تاشیقه قان یتکاج یاغین یاغقان دیک ای ساقی
یاغار یامغور دیک اشکیم چون بولور لعلیگ شراب آلود

۳. "یداغ" در سنگلاخ به صورت "یا داغ" آمده است به معنی تردّد دایمی و حرکت شبانه‌روزی (خلاصهٔ عباسی، ۳۰۳).

۴. در متن "مانده وزَمن" و معنی نمی‌دهد

یاروتوب روشن کرده.

یارشتی روشن شد.

یاروتدی روشن کرد.

یاروق و یاروغ روشن [۱۱۳ ب] و شکاف.

یاراش و یَراش آشتی.

یارقاق پوستی که دباغت دیده باشد.

یَراوول چرخچی لشکر.

یوروش سفر.

یورون وصله‌ها که بر خرقه میدوزند.

یورنا اَوّل.

یورو برو.

یورای برویم.

یِرلاما ک خوانندگی.

یِرلا و یِرلای خوانندگی کن.

یِرلادی خوانندگی کرد.

یِراق و یراق دور.

یِراقتین از دور.

یاراشماق زیبیدن.

یاراشور می‌زیبد.

یارای می‌زیبم.

یاراشیب تور زیبیده است.

یاراشا لایق باشد.

یارار بکار می‌آید.

یارغُجاق آسیا.

یارغوجاق آسیا دست.

یارغاج و یارغاغ خفتان پوست که تاتاران می‌پوشند.

یارماق و یارماغ زر که به رومی آقچه گویند.

یَرماق سیز مسکین و بی سیم.

یار پاره کن.

یاردیم پاره کردم.

یاریم نصف.

فصل الزاء

یازوغ بیچاره.

یاز بهار.

یازبولدی ماه اول بهار.

یازی یابان صحرا و هامون.

یوزوک انگشتر.

یازُتْن [۱۱۴الف] فردا.

یازغوماق رحم کردن برکسی.

یازغور گناهکار.

یازغورماق گناه کسی را گفته او را گناهکار بیرون آوردن.

یازغورمانگ بکاف عجمی گناهکار مکنید.

یازغورما گناهکار مکن.

یازغوردی گناهکار کرد.

یازغوورسین گناهکار بیرون می آری.

یازغورور گناهکار مکنید.

یوزلاندی برابر شد.

یوزلانماک توجه کردن.

یوز صد و روی.

یوزبَگی امیر صد که بعربی امیرالامانه گویند.

یوزایویرماک روگردانیدن.

یوزایویردونگ روگردانیدی.

یوزلندی روگرفت.

یوزگنه بکاف عجمی و **یوزغنه** رویک[1] بصیغهٔ تصغیر.

یازیلغان و یازیتلیب نوشته شده.

فصل السین

یاسی کمان او.

یَسیح پیکان که بعربی معبله گویند.

یَسَوْ لشکری که به ترتیب ایستاده باشند.

یَسَن سلامت.

یَسَدور سلامت است.

یوسون آداب سیاست و قانون کارها و نشانه و اسلوب [۱۱۴ ب] و عادت و سرو سامان و اندام.

یاساماق ساختن و درست کردن، مثال:

چرخ دامیغه نردبان یاساماق
مهر شمعیقا شمعدان یاساماق[2]

یاساب ساخته و درست کرده، مثال:

یاساب هر قصرنیگ دوریدا باغی
که بولغای هر گل اندین شب چراغی[3]

یاساغانلر سازندگان و درست‌کنندگان.

یاسالماق ساخته و درست کرده شدن.

یاسالسون ساخته و درست کرده شده.

یاسار می‌سازد.

یسادی ساخت.

یاسالدی راست شد و مرتب شد.

یاستنماق تکیه کردن.

یاستانیب تکیه کرده، مثال:

مست بولسام استانیگ بس منگا باش قویغالی
نی حدّیم کیم تکیه قیلغایمین تیزنگی یاستانیب[4]

یاسانگ بکاف عجمی پهن.

یاسال و یسال علم لشکر.

یساول و یاساول معروف که به رومی چاوش گویند.

یاسا آداب سیاست و قانون کارها.

یَسَه فرمان.

فصل الشین

یاشمتول سبز.

یاش [۱۱۵الف] تر و اشک و طفل و پسرک.

یشوق بیضه.

یشین تخفیفه شو.[5]

یشیندیم تخفیفه شدم.

---

۱. رویک: یعنی روی کوچک، روی ظریف و زیبا. *لغت‌نامهٔ دهخدا*.

۲. به بام فلک نردبان نهادن و با شمع مهر شمع دان ساختن است.

۳. اطراف هر قصری باغی ساخته است و در پای هر گلی شب چراغی نهاده است.

۴. اگر مست باشم برای سر نهادن آستان تو کافیست، حدّ من نیست که زانویش را تکیه گاه ساخته بر آن تکیه زنم. (کا)

۵. در اصل به صورت "تخفیفه" آمده است. "تخفیفه" به صورت اسم به معنی شبکلاه است و به صورت فعل به معنی آرام کردن وتسکین دادن آمده است. اشتاینگاس. در ابوشقا "یاشین" به معنی مخفی و مخفی شدن است.

یشیلنب الُتور تخفیفه شو بنشین.

یاشورماق پنهان کردن

یاشورونگ پنهان کردی.

یاشورون پنهانی.

یاشونسا پنهان شود.

یاشورغایلار پنهان کنند.

یاشونغان و **یاشونمیش** پنهان شده.

یاشوندی پنهان شد.

یاوشمق بهم نزدیک شدن.

یاوشتی باو نزدیک شد، مثال:

باردیلار گاه‌گاه توشتی لار

تا حلب ملکیگا یاوشتی لار[1]

یاوش نزدیک بشو بصیغهٔ امر.

یاووشان و **یاوشقان** ایضاً بمعنی مذکور.

یاووشتور نزدیک کن.

یاوشور نزدیک می‌شود.

ییش واکن.

ییشیلدی باز شد و خالی شد.

ییشغلوییگیت جوان روشن.

فصل الغین

یاغلیغ دستمال.

یغمور و **یاغمور** و **یاغیش** باران.

یاغین بارش.

یَغماق باریدن.

یغمورلیغ بارانی.

یُغون سطبر.

یُغورت [۱۱۵ب] ماست.

یاغ روغن.

یاغلاغو ظرف روغن داغ کن.

یاغی دشمن.

یاغدو شعله و ضیا.

یاغاج و **ییغاج** چوب و فرسنگ.

یَغاج ایضاً بمعنی ثانی.

ییغیلماق جمع شدن.

ییغیل و **ییغقیل** و **ییغیشتو** جمع بکن.

ییغدی جمع کرد.

ییغارغه بجمع کردن.

ییغین جمعیت.

ییغلاماق گریه کردن.

ییغلامغیل گریه مکن.

ییغی گریه کردن و منع کردن و جمعیت.

ییغلای گریه کنم.

ییغ منع بکن و جمع کن و برچین و حاضر[2] کن.

ییغماق بر چیدن.

یاوغان مالیده و کوفته شده.

یوغیل بشو.

یوغای با آب بشویم.

۱. رفتند و گاهی فرود آمدند؛ تا به ملک حلب نزدیک شدند.

۲. در اصل "حاظر کن".

یاغرین و **یغرین** شانه که بعربی کَتِف گویند.

یاغرینچی شانه پهن.

فصل الفاء

یوفقه تُنگ.

یافراغ برگ.

یفوز غلط.

یفوز ایشلک زن زانیه.

فصل القاف

یقماق انداختن.

یوقان کنده.

یاقا و **یقا** گریبان.

یاپاق پیاده.

یقیق و **ییقوق** خراب. [۱۱۶ الف]

یوق سوز فقیر و درویش.

یوقا تُنگ و رقیق.

یوق نیست.

یاووق و **یاوق** نزدیک.

یاقیش باران.

یاقین ایضاً بمعنی مذکور و نزدیک.

یاقار میبارد و اثر میکند و قبول و پسندیده.

یاقغونگ باید که بباری.

یوقاری و **یوققاری** و **یوقغاری** بالا.

یوقلادی احوال پرسید.

یوقلامیش احوال پرسیده و بروزده.

یوقتی برو خورد.

یوق ایرسا اگر نباشد.

یاقماق چیزی بر کسی بستن و نسبت دادن و آتش افروختن و سوزاندن و زیبیدن[1] و تاثیر کردن.

یوقماق تاثیر کردن.

یاقماس تاثیر نمی‌کند، مثال:

توبه دین سوزنوابیـا دیما کیم

هیچ یاقماس تور اول فسانه منگا[2]

یوقماغای تاثیر نکند.

یاقما تاثیرمکن و تهمت مکن و مجرم در میار و اسناد مکن، مثال معنی آخر:

اهل عشق ایچرا منگا یاقما ورع تهمتنی

زاهدا قیلما هنر اهلیغا بیرنی معیوب[3]

[۱۱۶ب]

یاقتی اثر کرد و افروختن آتش و به آب فرو برد و فعلی را بکسی نسبت داد از خیر و شر.

یوقار تاثیر می‌کند و می‌چسبد.

یاقمای اثر نمی‌کند.

یاقای نسبت.

یاقتو درخشنده و افول.

یاقدو شعله و پرتو و روشن.

۱. در متن "زیپدن" و ما فکر کردیم که "زیبیدن" است به معنی آراستن و زیبا بودن که زیاد مناسب نیست.

۲. ابوشقا بـه جـای "یاقمـاس" کلمـهٔ "یاقمـای" دارد. معنی این شعر: ای نوایی صحبت توبه با من مکن. این افسانه بر من هیچ تاثیری ندارد. (کا)

۳. ای زاهد میان عاشقان به ما تهمت ورع مزن، میان اهل ما را عیبدار مکن. (کا)

بیقاج درخت و فرسنگ.

فصل الکاف

بیگیت جوان.

یوکوتماق گندم در آسیا آرد کردن.

یوک خروار.

یوکلاب بارکن.

یوک یاز رخت خانه و قماش البیت.

یگوز رودخانه.

یَگوُر ارزن.

یوگان لجام.

یکران[1] بفارسی مصطلح و بعربی قَلا است.

یُکتاک بلندی.

ییگوم خوردنی.

ییگولوک کاف اول عجمی و ثانی عربی ایضاً بمعنی مذکور.

ییگان بخورم.

یُگرُوگ دونده.

یوگوردی دوید.

یوگورگونگ باید که بدویم.

یوگورگوندور دوانده است.

یگلیک بیمار.

فصل اللام

یالغوز و یلغوز تنها.

یالانگ بکاف عجمی برهنه و قماشی که پوشیده نشده و خفتان‌وار باشد، [۱۱۷ الف] خفتان می‌کنند.

یالنگ ایضاً بمعنی اول.

یای اولی ماه اول تابستان.

یلاوچ پیغامبر و رسول.

یولدوز ستاره.

یلدوزچی منجم و ستاره شناس.

یئل سال و باد.

یل تیاندی باد ایستاد.

یئلجی لیق سایبان.[سایه بان]

یلیک مغز.

یَلقّچی گله‌بان و راعی الخیل.

یلیم سریشم.

یلاغ ظرفی که بدان سگ را طعام و آب دهند.

یولبارس یوز.

یالیقماق رنجیدن.

یالیقدی تعب کشیده و گرفتن گوش از صدای زیاد.

یالیقتور خرسند کردن خود.

یالیناماق تملق کردن.

یالینور تملق می‌کند.

یالینما تملق مکن.

یالبارماق و یالبارمق زاری کردن.

یالباریب تضرع کرده.

۱. یکران به معنی اسبی به رنگ شاه بلوط است. در حاشیه آمده است: "اسب است."

یالباردیم تضرع کردم.

یاوی الماس نزدیک نمی‌تواند شد.

یالین زبانهٔ آتش و شعلهٔ آتش و از حرارت زبان بیرون آوردن سگ.

ییلاک بکاف عربی نیمتنهٔ ساده و نیمتنهٔ دولایی.

یولوقدی و **یولوقتی** [۱۱۷ب] و **یولوقشتی** برخورد.

یولوقونجا تابر خورد.

یل بضّم یاء حطی راه و به کسر آن باد.

یولداماق راه نمودن.

یول ایتگیل راه بده.

یولوب راه یافت.

یولدابان راه یافت و راه گرفت و روانه کرد.[1]

یولدادی راه نمود.

یول سیز بی راه.

یولچی راه رو.

یولادی روانه کرد.

یوالی بشویم.

یالغان و **یِلغان** دروغ.

ییلان مار.

یَلاو بیدق.

یالاو روشن شدن و شعلهٔ آتش و سرعَلَم.

یالاوُز ایضاً بمعنی اول.

فصل المیم

یامغور و **یامقور** باران.

یامان بد و ورمی است که در سینهٔ جانوران بهم میرسد.

یامان لاب تور آزار ورم در سینه بهم رسید.

یومشاغ و **یمشاق** نرم.

یوماق شستن.

یایماق پهن کردن.

یمدو زهار که بعربی عانه گویند.

یومّقی جمله.

یمرولماک خراب شدن.

یمرولور خراب می شود، مثال:

یمرولور باشیمغه گویا کیم فلک خمخانه سی
اول قویاش هم خانم ایرکانی [۱۱۸ الف] قاچان یاد ایلاسام[2]

یمرولگان و **یمورولوب** خراب شده.

یومورلَندی خراب شد.

یومورلوب ورم کرده.

یومالانیب و **یومولانیب** غلطیده.

یام اسب الام.[3]

یام اتی اسب چپار.

یاوومانک نزدیک نمی روم.

۱. به صورت اسم فعل می‌توان گفت: «راه یافته، راه گرفته و روانه کرده».

۲. آبوشقا به جای "خمخانه" کلمهٔ "غمخانه" دارد. معنی این شعر: هر وقت که هم خانه بودن خود را با آن خورشید (وش) به یاد می‌آورم گوییا غم خانهٔ فلک بر سرم فرود می‌آید. ابوشقا (چاپ کاچالین، ص ۸۲۶).(کا)

۳. الام به معنی پیغام یا مکان است.

یاووماس نزدیک نمی‌شود.

فصل النون

یُنگُـل و یونگیـل سبک کـه بعربـی خفیـف گویند.

ینگیل ایضاً بمعنی مذکور.

ینگیل فرو دای.

یَنچکا باریک.

یُنتاغو کاسه یا ناوچه که بعربی کاس کبیر گویند.

یانلیق ظرف قمیز که کاسهٔ خُرد باشد.

یَنجوق کیسه.

ینجُو مروارید.

یَنگان فیل.

ینگ گوشتی که از اعضا زیاده[1] بر آمده باشد.

یانگلیغ بکاف عجمی مثل و مانند.

ینگلیغ ایضاً بمعنی مذکور و چه طور؟

یان پهلو جانب و طرف و بگرد.

یان بیردی طرف داد.

یاندی گردید.

یانیب برگردیده و سوخته.

یاندور بگردان.

یانگلیب برگردیده.

یانگلیدی [۱۱۸ب] برگردید.

یانارلار باز می‌گردند، مثال:

کیم یانارلار اوکوش مراد بیلا
عقده لیغ ایشلاری گشاد بیلا[2]

یانماغیل باز نگرد، مثال:

دلبرا سینـدورما عهدی یانمـاغیـل میثـاقدین
پرده دا [ساکلاما] یوزونگی عاشق مشتاقدین[3]

یانارغه ببازگشتن.

یانغاندا در باز گشتن، مثال:

باروریدا نیچوک که سرو روان
لیک یانغاندا طوبی رضوان[4]

یاوونسا نزدیک شود.

یاوونوب نزدیک شده.

یاونوب گم شده.

یانداش دوش بدوش و پهلو به پهلو.

یانداشیب دوش به دوش نشسته.

یانداشمق در پهلوی هم ایستادن.

یانداشتای در پهلوی او بایستد.

یانداشتی در پهلوی او ایستاد، مثال:

تخت اوزا چیقدی واروب جمشید
انگـا یانداشـتی غیـرت خورشید[5]

---

۱. در اصل "زیاله" که معنی آن معلوم نیست.

۲. خیلـی خوشـحال از انجـام کارهـای دشـوار بـر می‌گردند. (کا)

۳. دلبرا عهد خود را نـشکن و از میثاقـت بـاز نگـرد؛ رویت را از عاشق مشتاق پنهان مکن (در پرده مگذار).

۴. هنگام رفتن چـون سرویـست روان، ولیـک هنگـام بازگشتن چون طوبی در باغ جنان (کا)

۵. برتخت نشست چون [وارث] جمشید، به همـراه او بود غیرت خورشید. این بیت از سبعهٔ سیاره نـوایی است و هنگامی که بهرام به هند می‌رود و دختر شاه ←

یاندورماق روشن کردن.

یانغان سوزان.

یانوق سوخته.

یاوان شوربای بی قتق.

یانگاق خدّ یعنی رخ.

یانکاغ ایضاً بمعنی مذکور و گردد [۱۱۹الف]

ینا و یانا و یانای دیگر.

یونگاریب بکاف عجمی راه نموده.

یونگاردی راه نمود.

یَانَگ آستین.

یینگ بکاف عجمـی ایـضاً بمعنـی مـذکور و غالب شو.

یانگلی و یانگلا و یانگی و ینگـشی و ینگی نو و جدید.

یانگلاب نو شده.

یُونگ پشم که بعربی صوف گویند.

یون آرد.

یونت اسب.

فصل الواو

یاو لشکر دشمن.

یَوْ یاغی.

فصل الیاء

یای تابستان.

یویای بشویم و بقپم.

→ هند را می‌گیرد به همراه او بر تخت می‌نشیند. نگـاه کنید به ابوشقا (کاچالین، ص ۸۱۱).

کتاب الثانی فی اللغات الرومی

باب الالف

فصل الالف

ابا صاحب

اوا آتشدان والد حقیر گوید و این که بعضی از محال را در روم می گویند که قاضی اواسی، و فلان اواسی یعنی اوجاق و خانوادهٔ او.

فصل الباء

ابم کماجی ببا وکاف و جیم عربی گیاهیست که بعربی خبازی[1] گویند.[۱۱۹ب]

ایرانمانمز به با ء عربی خواسته نمی‌شود.

اویوب موافق شد و از پی رفتن.

ایویوب متابعت جراحت.

أوپکَن شُش.

اپ بباء عجمی ریسمان گنده.

اپلیک و اپلک بباء عجمی و کاف عربی ریسمان باریک که جهت بافتن و غیر آن باشد.

اپیک قز.

اپسم بباء عجمی خاموش و سکوت.

اپسم اول تن زن و خاموش باش و ساکت شو.

اوپ بباء عجمی ببوس به صیغهٔ امر.

اوپه لی بباء عجمی ببوسیدن و ببوسیم و از زمان بوسیدن.

اوپمگا بباء و کاف عجمی ببوسیدن.

اپچین بباء و جیم عجمی جُبّه که از اسباب جنگ است.

---

۱. خُبازی در عربی و پنیرک در فارسی نوعی گیاهست با برگ‌های پهن.

اوبه دودمان و خاندان.

فصل التاء

اتکر چرغ که به عربی صقر گویند.

ایتلَمک دست زدن و شخصی را به عقب کردن.

ایتی ویر دست بزن و بعقب بیانداز او را، مثلاً گویند : **ایتی ویردوشر** دست بر [ا]وزده بعقب بیانداز که می‌افتد.

اواتمق و **اوواتماق** و **اوواتمق** شکسته خرد کردن.[۱۲۰الف]

اووات شکسته خرد بکن به صیغهٔ امر.

اوته آن سو و از آن گذشته.

اوته کی گون و **اوتاگی گون** کاف اول عربی و ثانی عجمی و **اونگوگون** بکاف های عجمی پریروز.

اوتچی طبیب.

آت طونی برگستوان.

اوتورَق نشیمن.

اوتورماق نشستن و چرانیدن بصیغهٔ مصدر.

اوتور بنشین وبچران بصیغهٔ امر.

اوتار حیوان را در علفزار بچران.

اوتورماق چرانیدن حیوان در علفزار.

اوتلامق چریدن.

اوتلا بچر.

اوتلویر و **اوتلاق** علفزار.

آت اسب و بیانداز یعنی پرتاب بکن بصیغه امر.

اتارلار می‌اندازند و به اسمی می‌نامند.

اتاین بیندازم یعنی پرتاب کنم.

اُوت به ضَم الف و واو باماله بوزن بت یعنی بخوان و برو و بگذر و مرور بکن و گیاه و باظهار واو بدون مدّ یعنی بازی قمار را ببر.

اوتماق خواندن.

اوتدوروب بباء عربی یعنی نوعی کرده که حریف بازی قمار را [۱۲۰ ب] از و برد به صیغهٔ متعدی.

اوتوده یین نوعی کنم که حریف بازی قمارا را از من ببرد به صیغهٔ متعدی.

ایت بکسر الف با یاء حطی یعنی بگو و بکن به صیغهٔ امر و بکسر الف و باظهار یاء حطی ساکنه بدون مدّ یعنی سگ و برو و گم و ضایع و ناپدید وناپیدا شود و دست بزن و بعقب بینداز اورا به صیغهٔ امر.

اتمیه لوم نکنیم.

ایتدوگنی به کاف عجمی کردهٔ خودرا آنکس.

ایتمگنک کردن تو.

ایتمک کردن و گفتن.

ایتور می‌گوید.

ایت سَنْگک[1] سگ مگس.

اینگ به کاف عجمی ضایع و ناپدید شونده.

اویات بیدار بکن به صیغهٔ امر.

اویاتیب بیدار کرده.

آته و **آتا** پدر.

آتالو صاحب پدر.

آتالیق لـله.

اوتوز بباز و غلط بکن و مغلوب شو.

اوتوزدی باخت و غلط کرد و مغلوب شد.

اوتول بباز و مغلوب شو.

اوتولمز باخته و مغلوب نمی‌شود.

اوتوله ین ببازم و مغلوب شوم.

اَتمَک[2] بکاف عربی نان.

اوتان شرم بکن [۱۲۱ الف] به صیغهٔ امر.

اوتانوب و **اوتانیب** شرم کرده.

اوتاندوردی شرمنده کرد به صیغهٔ متعدی.

اوتالو صاحب شرم.

اوتاندی شرم کرد.

اوتانمق و **اوتنمق** شرم کردن.

اوتون هیمه.

ایتی برنده و تیز.

اتماجه واشه.[3]

---

۱. این کلمه با دو کاف نوشته شده است و از قرار معلوم کاف اولی ملفوظ نبوده است چون در ترکی امروزی آن را "ایت سنک" می‌گویند.

۲. "اتمک" شکل قدیمی واژه "اکمک" است.

۳. پرنده‌ای مثل باز ولی کوچکتر که به انگلیسی (Sparrow hawk) گویند.

اوتاق خانه.

آتک دامن.

آتلاشماق ردیف سوار شدن.

آتشمق با یکدیگر اندختن[4] تیر و غیر آن.

فصل الجیم

آچرو به جیم عجمی و **آچاجاق** جیم اول عجمی و ثانی عربی کلید.

اوجوز ارزان.

ایچ طون زیرجامه.

ایچ طون یقه سی گریبان زیر جامه یعنی جای بستن بند زیرجامه.

آجی به جیم عربی تلخ.

ایچ یاغی پیه.

ایچ به جیم عجمی بیاشام شراب مایع را و میان و اندرون چیزی.

ایچی بوش میان تهی.

ایچرو به جیم عجمی اندرون و میان.

آچمق گشادن و زدودن، مثلاً **پَصندن آچمق** یعنی زدودن زنگ.

آچلمش یارلوب[5] شکافته.

اوجاق و **اوجَغ** به جیم عربی آتشدان [۱۲۱ب] که بعربی کانون گویند.

---

۴. کذا فی الاصل، منظور به یکدیگر انداختن است.

۵. در اصل "یاردوب" که معنی نمی‌دهد ولی به احتمال زیاد "یاریلوب" است به معنی شکافته شده.

اوچماق بِهشت.[1]

اوچمق پریدن.

اوج به جیم عربی سر چیزی و به جیم عجمی عدد سه و بپر ای مرغ به صیغهٔ امر.

اوچنجی عدد سیم.

اوچینده در سیم آن.

اوچینه به سیم آن.

اوچی سیم آن.

اوچراوچر یعنی سه سه.

اوچ کرّه سه بار.

اوچی بیله به جیم عجمی و باء عربی هر سه باهم.

آج به جیم عربی گرسنه و به جیم عجمی باز کن و بگشای.

آچمزین و **آچمیه ین** به جیم عجمی باز نمی کنم و نمی گشایم.

آچالی به جیم عجمی برای باز کردن و گشادن و باز کنیم و بگشاییم و از زمان باز کردن و گشادن.

آچمای به جیم عجمی بازنکنم و نگشایم.

آچاین به جیم عجمی باز می‌کنم و می‌گشایم.

اووج به جیم عربی و اظهار هردو واو بدون مدّ درون دست.

ایچَجَک جیم اول عجمی و ثانی عربی آشامیدنی.

ایچَجَه کومیز جیم اول عجمی و ثانی با کاف عربی آشامیدنی ما.

ایچَجَی جیم اول عجمی و ثانی عربی آشامنده به صیغهٔ اسم فاعل.

ایچَلَجَک جیم اول [۱۲۲ الف] عجمی و ثانی عربی آشامیدنی یعنی چیزی که آشامیده می شود.

آیچیلمگ به جیم وکاف عجمی آشامیده شدن، گویند: **ایچلمگ ایچون** یعنی برای آشامیده شدن.

ایچمادین نمی‌آشامم.

ایچماک آشامیدن.

ایچروکی به جیم عجمی خواص یعنی مخصوصان.

آجیق و**آجیق** به جیم عربی قهر و غضب.

آجیسگ گرک به جیم و کاف ثالث عربی و اول و ثانی عجمی و باخفاء کاف اول باید که غضبناک شوی.

آجیقمق غضبناک شدن .

آجیقماق به جیم عربی غضبناک شدن و گرسنه شدن.

آجقمق ایضاً به معنی ثانی.

آواجیق و **اواجوق** کوچک و ریزه و خردک به صیغهٔ تصغیر.

۱. منظور از "بهشت" پریدن است.

اوچون و **ایچون** به جیم عجمی کلمه تعلیل است، مثلاً: **آنینک اوچون** یعنی برای آن.

اوجا پایین کمر و بالای ران و پشت استخوان میان پشت و گوشت پشت و آنرا اعتبار کرده نزد مهمان می‌گذارند.

اوجه بالای ران و سُرین.

فصل الحاء

احدک جاهای [۱۲۲ب] سخت که حصارها و قلعه ها و غیره آن می باشد.

احمدنگ ایضاً به معنی مذکور.

فصل الخاء

اَخشَم وقت شام.

اختا خصی و اخته.

آختار تفحص بکن به صیغهٔ امر.

آختارمق تفحص کردن.

اَخساق لنگ.

فصل الدال

اُیودرمک بیدار کردن و سرعت فرمودن.

ایدین لق و **اید کُلق** روشنی.

آدام قدم یعنی مسافت میان دو پا.

اودوج و **اودونج** قرض.

اود شمک پاداش.

اودون هیمه.

ادوک و **ادک** و **اودوک** کفش و چیزی که بپا می‌پوشند.

اُوذ آتش و زره.

اوده به تفخیم واو یعنی به آتش و خانه و به اماله بوزن شده یعنی ادا کن دین را به صیغهٔ امر.

اودلو آتشناک.

اودمک و **اوده مک** ادا کردن.

آد اسم و نام.

آداق نامزد و نشان که در خطبهٔ زنان کنند.

آدیق ایضاً به معنی مذکور.

آداقلو نامزد و نشان شده، به معنی مذکور [۱۲۳ الف] از خطبهٔ زنان.

آدقوی نام بگذار به صیغهٔ امر.

آدقوایین نام بگذارم.

آدلر به اسمی می‌نامد.

آدلغیل نام بگذار و نام دار بکن به صیغهٔ امر.

آدالمیش نامزد شده به معنی خطبهٔ زنان.

آدلنوب نامدار شده.

آدلیوب نام گذاشته.

آدومی نام ما را.

اید فعل و کاربکن و در نوحه و سوگواری سخنان دردناک بگو به صیغهٔ امر و بانضمام ادوات متکلم وحده و مع الغیر و مخاطب و غایب و مفرد و جمع و تثنیه و بالحاق بکلمهٔ دیگر افاده معنی ماضی و گاه افاده معنی حال و استقبال نیز می‌کنند

ایدیچی به جیم عجمی کننده و رونده و به جیم عربی گوینده سخنان دردناک در نوحه و سوگواری.

ایدر میکند و سخنان دردناک در نوحه و سوگواری میگوید.

ایدر ایدی میکرد و سخنان دردناک در نوحه و سوگواری میگفت.

ایدرکن به کاف عربی در وقتی که میکند و در وقتی که کرد و در وقتی که سخنان دردناک در نوحه و سوگواری میگوید و گفت.

ایدیش فعل [۱۲۳ ب] و کردن کار.

ایدوب کرده.

اید نوب فرموده.

اویدرمق متابعت فرمودن.

ایدوق و **ایدوک** بودیم مثلاً گویند: **گلمیش ایدوق** و **گلمیش ایدوک** یعنی آمده بودیم.

ایدوکین بودن آن.

ایدو گینده در وقت بودن آن.

ایدوگینه ایضاً به معنی مذکور و بودن آنرا.

ایدوگینی بودن آن.

ایدیلار بودند، مثلاً گویند **گلمیشی ایدیلار** یعنی آمده بودند.

ایدوم بودم و مثلاً گویند **گلمیشی ایدوم** یعنی آمده بودم.

ایدونگ باخفاء کاف عجمی بودی، مثلاً گویند **گلمیشی ایدونگ** یعنی آمده بودی؟

ایدنگز بودید، مثلاً گویند **گلمیشی ایدنگز** یعنی آمده بودید؟

ایدی بود.

ایده بکند و سخنان دردناک در نوحه و سوگواری بگوید.

اودا ملماق و **اودا ملمق** آب چکان شدن.

اود از آبی که جهت استنجاء باشد.

اود ازالور استنجا میکند.

ادت نهنگ که به عربی تمساح گویند.

اده جزیره و خشکی میان آب.

فصل الراء

ارداشمک کسی را [۱۲۴ الف] با خود سوار کردن و در ردیف شدن.

آرَس جانوری است که به عربی ابن عرس گویند و به فارسی راسو نامند.

آردوج درخت عرعر که **أردوج آغاجی** گویند.

ارجین به جیم عربی درختیست که پوست آن بطریق توز[1] است و **ارچین آغاجی** گویند.

آرغالی گوسفند مادهٔ کوهی.

ارقاد مزدور

اَرغاد بکسر الف ایضاً به معنی مذکور و بمدّ الف زن.

اورکمک نفرت و رمیدن.

اورک به کاف عربی نفرت بکن و بِرَمْ به صیغهٔ امر.

۱. "توز" ظاهراً به معنی نوعی درخت است. (دهخدا)

اورکتمک رمانیدن.

آرترغا و **آرطرقا** درختیست که برگهای دراز و باریک بی‌عرض دارد.

آردیشماق و **آردیشمق** از پی رفتن.

ارقنداش برادر.

اورومچک به جیم عجمی و کاف عربی عنکبوت.

اورومچک آغی و **ارمچک آغی** بیت العنکبوت.

اورغان رسن و مرفق.

اورتاق و **اورتق** شریک و انباز.

اَرَق و **اَرَغ** کاریز و جوی کوچکتر از نهر [۱۲۲ ب] که بعربی ماذیان[1] گویند.

ایرماق و **ایرمق** بکسر الف و **ارمق** بفتح الف جوی کوچکتر از **ارق** که بعربی جدول گویند.

ارماق بفتح الف ایضاً بمعنی مذکور و به مدّ الف ابریشم.

آرماغ به مدّ الف ایضاً بمعنی ثانی.

آرمغ تفحص کردن.

آرایی آرایی تفحص کنان تفحص کنان.

اویرت برگزین.

اویرتلنماق برگزیدن و والد حقیر گوید که ظاهر این است که نون **اویرتلنمق** غلط و سهو باشد. ص

أویرتلنماق برگزیده شدن.

ایردب بباء عربی پُرسیدن.

اورنک بکاف عربی چاشنی و نمونه.

اوراق و **اورق** داس که بزبان گیلی داره گویند.

ایرمک رسیدن.

ایرشدرمق رسانیدن.

ایریش برس و صعود کن به صیغهٔ امر.

ایریشوب رسیده و صعود کرده.

ایرمیش رسیده.

ایرکوردی بکاف عربی رسانید و گردانید.

ایرکور بکاف عربی برسان و بگردان به صیغهٔ امر.

ایریشمک رسیدن و صعود نمودن.

ایرکورماق رسانیدن و گردانیدن.

ایرکورمک [۱۲۵ الف] ایضاً بمعنی اول.

اریوب بکسر الف رسیده و بفتح الف گداخته بمعنی لازم.

اریتدی گداخت بمعنی متعدی.

آردوک جانوری است که آنرا دغاب و بعربی اوِز[2] گویند.

آرخار بوتیمار که بعربی مالک الحزین گویند.

اورندلمک مدح و اختیار کردن و بر گزیدن.

ایرق شکسته.

۱. در متن به صورت "ماذیان" داده شده است و ماذیه و ماذیانات به معنی برکه و کناره جوی است. دهخدا

۲. "اوز" در عربی به معنی "غاز" است. کلمهٔ "دغاب" در هیچ یک از فرهنگ‌هایی که در دسترس ما بودند، نبود.

اریق و **اریغ** و **اروق** هر سه بمدّ و فتح الف لاغر.

اویور خراب بکن به صیغهٔ امر.

اویریلوب خراب شده.

آرابه عرابه که بعربی عجله گویند.

اورتا میان و میانه.

اورتا ده در میان آن.

اورته یای آیی ماه تمّوز.

اورتا قیش آیی ماه بهمن.

آرا در میان آن.

آرالرنده در میانهای او.

اَرْقه و **ارخه** پشت.

اورلیوب از پی رفته.

اورلماق از پی رفتن.

اوزلی موی پیچیده.

اورکج و **اورکجه** کوهان حیوان.

اَرْکَجْ پیشرو گلهٔ گوسفند.

اورتمک ورزیدن.

اَرَش تار نساجی که آنرا [۱۲۵ب] با پود می‌بافند.

اَرغَج و **ارغاج** پودهٔ نساجی که آنرا با تار میبافند.

اَزیجی یَیرو، والد حقیر گوید که ظاهر این است که **اردیجی** باشد، ص.

اورکَن بکاف عربی نوار.

آروک و **ارُک** زردآلو.

آرْشون گز.

ایوَرْسَن شتاب میکنی.

آوریم تاوان.

اَرصَلَنْ شیر که بعربی اسد گویند.

اورماق فریاد کردن سگ.

اور بضم الف و اظهار واو بدون مدّ یعنی فریاد بکن ای سگ و بزن و درو بکن غله و غیر آنرا به صیغهٔ امر و نوعی از کبک است که بفارسی کبک دری گویند و دانها (دانه ها) که بر اعضا بیرون آید.

اورار سگ فریاد میکند و میزند.

اورمک فریاد کردن سگ و بافتن و لباسی است که صلحا میپوشند.

اوریجک بضمّ الف و اظهار واو بدون مدّ یعنی آنگاه که میزند و میدرود. ص.

ایریگ باخفاء کاف عجمی ریم و جراحت است.

اِریگ ایضاً بمعنی مذکور.

اری بمدّ الف پاک و بفتح الف نام مرغیست که **آری قوشی** گویند و بعربی شقراق[1] باشد و بمعنی بگداز نیز آمده به صیغهٔ امر لازم.

آرو بفتح الف مرغی است که **اروقوشی** گویند و بعربی شقراق باشد و لاغر و بمدّ الف از آن گذاشته.

۱. "شقراق" در فارسی "شیرگنجشک" است.

ایرلامق [۱۲۶ الف] سراییدن.

اورُج روزه.

اوزگی آشوب.

اوروش رزم.

آرْدُ عقب و بینداز

آردوب انداخته، والد حقیر گوید که ظاهراً راء **آردوب** غلط است. ص.

آورد گوشت بیرون و درون دهان.

ار شوهر.

اَرگورَن عورت یعنی زنی که بکر نباشد و شوهر دیده باشد، یعنی زن شوهر مرده یا مطلقه.

ارلیک مردی.

ایرته فردا.

آرتوق بیش و زیاده.

ارتوقسی بیشتر.

آرتوقلق بیرایشده افزونی و زیادتی در کاری.

اَیرآن بفتح الف دوغ.

ایراق دور.

آییر جداکن به صیغهٔ امر.

آیریلیوب جدا شده.

اورگوده بیاموزاند.

ایرغاناق و **ارقانمق** جنبیدن و حرکت کردن.

ایرغالیوب جنبانیده و حرکت داده.

ایرغان حرکت بکن به صیغهٔ امر.

ایرک بسکون راء مهمله و کاف عربی صبح و زود.

ایرکیندن قالقیب از صبح برخواست.[1]

ایرکیل و **ایرکل** بکاف عربی برو و جمع بشو به صیغهٔ امر.

ایرکیلجک [۱۲۶ب] و **ایرکلجک** خواهد رفت.

ایرکیلماق و **اِرکِلْمق** جمع شدن، گویند: **سو ایرکیلن یر** یعنی جایی که آب جمع می شود.

اورمان نی.[2]

اورمانلیق و **اورمانلیغ** نیستان.

اوران به اماله تخمین.

اورانلماق و **اورانلمق** تخمین کردن.

اِیری درشت و ناهموار و خشن که ضّد لین است.

ایریلیک و **اریلک** ایضاً بمعنی مذکور.

فصل الزاء

اوزای و **اوزاق** دور.

آزوای دارویست بسیار تلخ که آنرا بفارسی چِدُروا[3] و بعربی صبر گویند.

۱. در اصل "برخواست" که باید "برخاست" باشد.

۲. معنی معمولی "اورمان" جنگل است، و شاید به معنی "نی" هم بکار میرفته است.

۳. "چدروا" رستنی ایست که به فارسی آن را شب یار و یا درخت صبر می گویند، و در بعضی لغات "صبر" بعنوان عصارهٔ آن داده شده است. در انگلیسی معادل آن کلمه (Aloe) داده شده است که به معنی "عود" نیز آمده است.

اویز و ایوز و اویوز باظهار هردو واو بدون مدّ مرضی است ازامراض سریه که آنرا بفارسی گَر و بعربی جرب گویند.

اوزلمش گسسته.

اوزوم انگور.

اوز باظهار واو و بدون مدّ مگسی است کوچک که بر چشم و روی گوسفند و سایر انعام می نشیند و شنا بکن در آب به صیغهٔ امر.

اویاز خرمگس.

اوزِین گوریجی خود بین.

اوزوم جوبوغی رز.

آزوق [۱۲۷ الف] **وازوغ** آذوقه.

آز از راه بیرون برو و راه و غیر آن غلط و گم بکن به صیغهٔ امر و بمعنی کم و قلیل و پاره نیز آمده.

آزیب بیاء عربی گم کرده، گویند **یول آزیب** یعنی راه گم کرده.

ازدورماق و آزدورمق از راه بدر بردن و بغلط انداختن به صیغهٔ مصدر متعدی.

آزمق و ازماق از راه بدر رفتن و راه گم کردن.

آزان راه گم کننده.

ازدوردونگ باخفاء کاف عجمی بغلط انداختی به صیغهٔ متعدی.

آزدورسنگ گرک کاف اول عجمی و ثانی و ثالث عربی و باخفاء کاف اول باید که بغلط اندازی به صیغهٔ امرغایب متعدی.

اوزِری باظهار واو و بدون مد طرف آن.

اوزرینه بطرف آن.

اوزون و اوزن دراز.

اوزان باظهار واو و بدون مدّ دراز بشو به صیغهٔ امر.

اوزانوب بیاء عربی دراز شده، گویند: **اوزانوب یاتوب** یعنی دراز شده خوابیده.

اوزانماق دراز شدن.

آزو دندانی که به عربی [۱۲۷ب] ناب گویند و متعدد باشد، گویند: **آزو دیشلر** یعنی دندان های ناب.

فصل السین

ایسه ادات شرطست با لفظ دیگر استعمال می‌شود به معنی اگر، مثلاً : **یوق ایسه** یعنی اگر نباشد.

آستیج به جیم عربی چیزی است که زنان به رو مالند جهت زینت و بفارسی سفیدآب گویند.

آسینلَشمک و اسنلشمک در حال وداع دست در گردن یکدیگر کردن.

آسینلَش در حال وداع با او دست بگردن بکن به صیغهٔ امر.

آسرو باقی و سایر.

اینگیله و اسگله بکاف عجمی بندر را گویند که کشتی در آنجا بخشکی برسد و بارها گشاده کرده.

آسیرغان علف است که بعربی قراض گویند.

اوس بوی و اکثر در بوهای خوش استعمال می‌شود.

ایسیرغا گوشواره.

اسکیمَگ و اسگمگ بکافهای عجمی کهنه شدن و بافتن و فرسوده شدن.

آسگی بکاف عجمی کهنه و بافته.

اسگیر کهنه می شود.

اسگیدی کهنه شد.

اسگیدورمک و اسگندورمک بکافهای عجمی کهنه کردن و بافانیدن [۱۲۸ الف]

اسگیمز و اسگمز کهنه نمیشود.

آسریک بکلف عربی مرحمت و لطف و اشفاق.

اسرکمگ و **آسْریکمگ** کاف اول عربی و ثانی عجمی مرحمت و لطف و اشفاق کردن.

اسیرکیوب و اسریکوب بکاف و باء عربی لطف کرده.

اسریکچی صاحب مرحمت.

آس بمدّ الف بیاویزو به فتح الف بوز ای باد به صیغهٔ امر.

آسدی بمدّ الف آویخت و بفتح الف باد وزید.

آسماق آویختن.

آستی باد وزید.

آستوره یین باد بوزانم.

آسجک خواهد وزید.

آسَنْ باد وزنده و بادی که می‌وزد، گویند **آسن یئل** به دو معنی مزبور.

آسه باد بوزد، گویند: **یئل اسه** به معنی مذکور.

ایسیت باظهار هردو یای حطی بدون مد تب کن و گرم کن به صیغهٔ امر.

ایستمیش تب کرده و گرم کرده.

ایستیمه تب و بصیغهٔ نهی یعنی تب مکن و گرم مکن.

ایسیتی به تشدید تا تب کرد و گرم کرد.

ایستی گرم.

اسِلک گرمی.

ایسیران و ایسیرن گرم شده [۱۲۸ ب].

ایسیتد وردی گرم کرد آنرا.

ایسّتی به تشدید سین گرم و به تخفیف سین ایضاً بمعنی مذکور و فایده.

ایسیلو با فایده.

ایسته باظهار یاء حطی ساکنه بدون مدّ بخواه به صیغهٔ امر.

ایستیوتورور خواهنده است.

ایستیوب بباء عربی خواسته.

ایستر می‌خواهد.

ایستیلیم و ایستیلی بخواهیم.

ایستمگ بکاف عجمی خواستن، گویند

ایستمگ ایچون یعنی برای خواستن.

ایستین خواهنده.

ایستیه یین می خواهیم.

ایسیر باظهار هردو یاء حطی بدون مدّ بدندان بگیر و معارضه بکن به صیغهٔ امر.

ایسیرماق بدندان گرفتن و معارضه کردن.

آسراقای نگاه داشتن.

آسرا بمدّ الف نگاه بدار و محافظت بکن به صیغه های امر.

اوسال تکاسل.

اوسال توتوب تکاسل و تکاهل کرده.

آسلا گوش به سخن و قبول سخن بکن به صیغهٔ امر.

اسلماک گوش به سخن و قبول آن کردن.

آسلدی گوش به سخن [۱۲۹ الف] و قبول سخن کرد.

اسلمه گوش بسخن و قبول سخن مکن.

اسلامادونگ باخفاء کاف عجمی گوش به سخن و قبول سخن نکردی.

ایسلات نمناک بکن و بخیسان به صیغهٔ امر متعدی.

ایسلانماق خیسیدن.

ایسلانتی خیسیده شده را.

اَسنه خمیازه بکش به صیغهٔ امر.

آسندی خمیازه کشید، گویند: **ایقوسی گلدی اسندی** یعنی او را خواب آمد و خمیازه کشید.

اسَنمک خمیازه کشیدن.

فصل الشین

ایوشمک سرعت.

آشتَمین کوچک.

اواشق و آواشوق کوچک و ریزه و خردک بصیغهٔ تصغیر.

اوشک جانوری است که آنرا بفارسی وشق و بعربی واشق گویند و آن سگ کوهی است.

اوشر واقع می شود.[1]

اَشتِین زیر جامه.

اویش بوسه.

آشم شلوار.

اِنشتَه و اشته اینک.

ایشیق پهلوان.

ایشَماق شاشیدن.

ایشه بشاش.

آش گذرا بشو و از بالای چیزی بگذر به صیغهٔ امر.

آشا گذرا شده [۱۲۹ ب].

آشماق گذرا شدن و از بالای چیزی گذشتن.

آشو بمدّ و فتح الف طین احمر.

ایش زمین را بکاو و بکن یعنی حفر بکن به صیغه های امر و باظهار یاء حطی ساکنه

۱. "اوشمک" در بعضی فرهنگها به معنی جمع شدن و گرد آمدن است. نسیمی می‌گوید: "ارواح اوشه ر سین کیمی آل دادلیء شکر قندینه." (تاج احمدی)

بدون مدّ یعنی کار.

ایش ایشلین کارکننده.

ایشه جی به جیم عربی کننده زمین و کسی که حذر می کند.

ایشر می‌کاود و می‌کند و حذر می‌کند، مثلاً گویند : **ییری ایشر** یعنی زمین را می‌کاود و می‌کند.

اوش اینک.

اوش گلدی اینک آمد.

اوشبو به باء عربی همین و آن مرکب است از اوش یعنی اینک چنانچه الحال گفته شد و بو یعنی این و معنی جمله اینست که اینک این.

اوشبودور همین است.

اوشبو زمان همین زمان.

ایشیت بشنو بصیغهٔ امر.

ایشیتمیلوم و ایشیتمیلم نشنویم.

ایشیدیجی و ایشدجی به جیم عربی شنونده.

آشوق عجله و اضطراب و بی تاب.

آشوقماق عجله و اضطراب کردن.

اوشوب تعجیل نمود [۱۳۰الف].

ایشک آستان.

ایشک و **اشک** الاغ که خر و بعربی حمار گویند.

ایشلا بدرخش و ضیاء بده بصیغهٔ امر.

ایشلابان درخشیده و ضیا داده.

ایشلار می‌درخشد و ضیا می‌دهد.

ایشلاماق درخشیدن و ضیا دادن.

فصل الصاد

اصی و ایصی گرم.

آصمق و اصماق آویختن.

آصلَنْ آویخته.

اَصّی سود یعنی نفع تجارت.

اصُنْ هوش.

اِنصیرْمق و اصِرْمق بدندان گرفتن و معارضه کردن.

ایصیرچی دندان گیرنده.

ایصیر بدندان بگیر و معارضه بکن بصیغهٔ امر.

اوصال تکاسل.

اوصال طوتوب تکاسل کرده.

اسلامق آغشتن.

ایصلات نمناک بکن و بخیسان بصیغهٔ امرمتعدی.

اصلانتی خیسیده شده را.

اصلنمق و اصلانمق تر شدن.

اصلو عاقل و صاحب عقل.

ایصیلو با فایده.

اصْراغی گیجه بکاف عجمی پریشب.

اصْمارلمق اندرز.

اَصله گوش به سخن و قبول سخن بکن بصیغهٔ امر. [۱۳۰ب]

فصل الطاء

اوطون هیمه.

فصل الغین

آیغیر و **آیغیر** اسب نر و بعربی حسّان گویند.

آغل و **آغیل** جایی که گوسفندان را بـه آنجا کنند و هالهٔ ماه. گویند: **آی آغیـل لانـدی** یعنی ماه هاله بست.

آغیز شیری کـه اول مرتبـه از پستان حیـوان زاییده آید.

آغز بمدّ الف و ضم غین معجمه ایضاً به معنی مـذکور و بمدّ الف و کسر غین معجمه دهان.

آغ از اسباب کشتی است وخانه و موضع گشاده و دام و سفید.

آغیرمق سفید شدن.

آغاج و **اغج** چوب و درخت.

اَغج قُرْمق چوب بستی است که بنایان بسته بر بالای آن رفته عمارت کنند.

آغجْ دالکَن خول و آن مرغی است کوچکتر از گنجشک و بلند پرواز است و تیز پر و بعضی چکاوک را گفته اند و غلیواج نیز گویند و بعضی دُراج سفید را می گویند. والد حقیر گوید که از این اسم ظاهر می‌شود که مراد مرغ دارکویست.

اوغلنجغ کودک.

اوغل فرزند.

اوغل اوغلی نبیره.[1]

اغری دزد.[۱۳۱ الف]

آغرلین گتمک دزدیده و پنهان رفتن.

آغلَیَنْ دَرْدِیْله زارزار.

آغلمق گریه کردن.

ایغیده و **اغده** سنجد.

آغیر به مدّ الف سنگین و فریاد بکن ای استر و ای خر بصیغهٔ امر.

آغیرماق و **آغرمق** فریاد کردن استر و خر.

اوغرا به او برخور بصیغهٔ امر.

اوغراماق و **اوغرامق** برخوردن.

اوغلاغو چیزی است که نان **یوخا** را به آن به تنور می‌بندند.

اوغال جانوری است از جانورهای کوهی که آنرا بعربی یامور[2] گویند.

اویغو خواب.

اویغوسی خواب او.

اواغ کوچک و ریزه.

اغونماق حالتی که از خنده و غیر آن شبیه به غش باشد.

فصل الفاء

آفندی صاحب.

---

۱. "اوغل اوغلی" اصولاً باید "نوه" باشد نه "نبیره".

۲. "یامور" در عربی باید "یحمور" باشد که بمعنی گوزن کوهی است.

اوفات باظهار واو و بدون مدّ بشکن بصیغهٔ امرمتعدی.

اوفاناماق و **اوفانمق** شکسته شدن.

اوفایه شکسته شده.

اوفادیب شکسته آنرا.

آفاجوق و **آفاجق** به جیم عربی خُرده.

اوفورمک [۱۳۱ب] و **اوفرمک** و **اوفورماق** و **افورماق** دمیدن باد از دهن.

اوفور و **اوفر** باد بدهن بدم بصیغهٔ امر.

فصل القاف

اَقْلِغ رباب که از سازهاست.

اوق تیر.

اوق گوزی سوفار تیر.

اَقْچه زر یعنی زر سفید.

اوقْ یای قویَجَقْ کیش.[1]

اویوقلامق و **ایوقلامق** بخواب رفتن.

اویقو خواب.

اویقولر و **اویوقلر** می‌خوابد.

اویقوسی و **ایقوسی** خواب او.

اوقماشی متاع و اسباب خانه از ظروف و غیر آن.

اویوق ناودان.

اویق علامتی که در زمین زراعت جهت ترسیدن جانوران و نشانه ای که در صحراها گذارند.

اوقلغی چوبیست که بدان خمیر را پهن کنند و بعربی تُونَیا گویند.

اوقلاغو چیزی است که به آن نان **یوخا** را به تنور چسبانند.

آقن تاخت و ایلغار.

آقین سالماق تاخت کردن.

اقطرمق تفحص کردن [۱۳۲الف].

اواق و **اُوَق** کوچک و ریزه.

آق سفید.

آقار و **اقر** سفید بشو بصیغهٔ امر.

آقارْ آجاق و **آغار اجق** به جیم عربی سفید شدنی و زمانی که سفید شود.

آقاروگیبی بکاف و باء عربی مثل آن که سفید شود.

آقارماق و **آقارمق** سفید شدن.

آقارمالی سفید شدنی، مثلاً گویند: **آقارمالی دگل** یعنی سفید شدنی نیست.

آقرصو آب روان.

اوقو بخوان یعنی قرأت بکن بصیغهٔ امر.

اوقویوب خوانده یعنی قرأت کرده.

اوقوییش و **اوقویش** خواندن یعنی قرأت.

اوقورکن در وقت خواندن.

---

۱. "کیش" جبّه مانندی که تیر را در آن می گذاشتند و با تسمه ای بر دوش می انداختند یا بر کمر می‌بستند.

اوقوندی خوانده شد.

اوقویایین بخوانم.

فصل الکاف

اکشی ترشی.

اکک و اکْکل ذقن.

اویکنه تقلید می‌کند و شبیه باشد.

اویکنور و اویکونور تقلید می‌کند.

اکسیزده ناگاه.

اگسیزده گلمک ناگاه آمدن.

اوگسزده لمق مفاجاة.

اگت مرغی است مانند بط [۱۳۲ب] کـه آنـرا بفارسی سرخ آوی[1] و بعربی نحّام گویند.

اگریچه قسمی است از مگس.

اگلمک ناله کردن.

اگلو گونه.

ایکن در آن وقت.

ایکشر ایکشر دوتا دوتا.

اگلنجه بکاف عجمی سبب مشغولی.

اگسنوک نی.

اوگو مرغیست.

اوک باسقاط کاف صدا.

ایگ دوک.

ایگده و اکده سنجد.

اگ قفا.

ایگا و ایگا و آکه سوهان.

اویکلو غضبناک.

اوگلوب ملتئم شده.

اووکتماق گندم در آسیا آرد کردن.

اوکْلمنق بهم آوردن.

اکمق و آکماق بخاطر آوردن و یاد کردن.

اوگرنمک آموختن و سبقت.

اوگرن بیاموز.

اوگرده ین بیاموزانم.

اوگَردب گذاشتن و گذشتن و سبقت کردن.

آگرلر می‌فهمند.

اوگورغـه بنـدهای اسـتخوان پـشت و قلـم مغزدار گوسفند.

اوگرغه ایضاً به معنی اول.

اوگی جغد.

اوگیک فاخته.

آیْگوُ بکاف عجمی [۱۳۳ الف] پهلو.

اوکندره چوبیست دراز.

اوگْندُروغ و اوگْندرغ میلی است که حلاّجان پنبه دانه را به آن از پنبه جدا کنند.

اوگوت پند.

اوگمـک دویـدن و برجـستن و سـتایش و تعریف کردن و ستودن.

ایگینه سوزن.

اوگان بکاف عجمی عَجَب.

۱. نحّام به فارسی فلامینگو است و "سرخ آوی" ظاهراً به این معنی است

اوگُر تلامق گزیدن.

اگرنمق غُریدن و بیکسو رفتن.

آگلنمک درنگ کردن.

اوکْسَرک سرفه.

اکسمک و اکسلمک گم شدن.

اکسلماق کهنه شدن.

اَکسلْماک کاشتن.

اَکدی بکشت.

اکیز توام و ساق گندم و جو و خوشهٔ گندم و جو.

اگلوب بوکلوب تاب خوردن ریسمان و زلف و امثال آن.

اگلوب طولْشمِش خمیده.

اکْدش جنسی است از شاهین که آنرا بفارسی مولدگی گویند.

اکّا به او.

فصل اللام

اویلق و اویلوق ران که بعربی فخذ گویند.

ایله بکن و با آن و بساز.

ایلومز نمی‌تواند کرد [۱۳۳ ب].

ایلسنگ گرک باید که بکنی.

ایلمز نمی‌کنند، گویند: **گـوزه ایلمـز** یعنی بچشم در نمی‌آورد و ملتفت نمی‌شود.

ایلنگ بکنید.

ایلیه ین بکنم.

ایلشدیلر باهم کردند.

ایلسم گرک باید که بکنم.

الیقورمـاق و الیونلمـاق نگاهداشـتن و بـاز داشتن.

آلاجه ایبک هدهد.

اویلقمق زدن و فروبردن، مثلاً گوینـد: **ایکنه اویلقمق** یعنی سوزن زدن.

اولاشوق پیوسته.

ایلمک پیوند.

اولوشمق و اولاشمقلق وصال جستن و بهم چسبیدن.

اولشدرمق وصل کردن و بهم چسباندن و رسانیدن و بمعنی آب از چشم روان شدن نیز بنظر رسیده.

اولاشدی رسید.

الوج سیب کوهی.

اویلمق مقتدا کردن.

اولوق و اولوغ جایی که آب از آنجا روان می شود مثل ناودان.

آلای علم.

اولکر ثریا.

الغم صلغم سراب را گویند در نصف النهار ایام حار در جاهای گو از پرتو آفتاب چون آب نماید.

القاش و القیش [۱۳۴ الف] دعا.

التماق بردن.

اَیلَت ببر.

ایلده بَبَرَد.

ایلتدی بُرد.

ایلدی بولور میتواند برد.

اولو بزرگ و فرزانه و مِه و بهره و نصیب.

الولوق عظمت و بزرگی.

اوللوب بزرگ شده.

اولاله بزرگ شود.

اولویرمق انگشت ابهام.

اولاق چاپار.

اولا قلغله بعنوان چاپار.

آلِن پیشانی.

آلتی زیر آن.

آلما مگیر، گویند **کندنگه آلما** یعنی بخود مگیر.

اویلنمق تهاون و تکاسل کردن.

ایلیش فعل و کردن کار.

اول آنکس و آنچیز.

آلتون زر یعنی طلا.

ایلک مغز.

ایٔلک نیکویی.

ایلوک ایضاً بمعنی مذکور.

ایلک ایتمک نیکوی کردن.

الّی پنجاه.

اولِیْرمک دمیدن سبزه.

آلچق پست.

الچوداشی سنگیست سفید و پهن و درخشان که آنرا بعربی کوکب الارض گویند.

آلچی آهک.

آلمَک پختن.

الک ماشو و آن نوعی از غربال است. [۱۳۴ ب]

اولچه کسیب و غنیمت.

اولچک پیمانه.

آل فریب.

آلدنمق فریب خوردن.

آلدَمَق فریب دادن و فریفتن.

آلدار میفیربد.

الده یجی فریبنده.

اولدی شد.

اولان شونده.

آلتمک یافتن.

ایلقی ستور. والد حقیر گوید ستوری است که گله شده خود سر چرند نه مطلق ستور.

اویله اوله پَس.

آله پیسته .

اَیلَج میوهٔ صحرایی سرخ رنگ یعنی زعرور.[1]

اولغن گز.

الغون آغاجی درخت گز.

اولولشکر باشی سالار.

۱. نوعی میوه کوچکتر از سیب که بـه فارسی آن را زالزالک و در خراسان آلچه گویند.

الدرامق درخشیدن.

ایلدریجی درخشنده و تابان و درخشان.

ایلدورم رعد.

اولویول شاه راه.

آیلق ماه یانه یعنی آنچه ماه بماه بکسی دهند.

فصل المیم

اوممق توقع داشتن.

امز بفتح الف لوله و بضمّ الف دوش که از اعضا است.

امزکلو لوله دار.

اموز کَرَه.

املمق تابع کردن و از پی در آمدن.

اویوماق به تبعیت از پی رفتن.

اویماق [۱۳۵ الف] پیروی و اقتدا کردن و مثل هم شدن و تعبیر خواب کردن.

اُیومک بفتح الف متابعت کردن و بضمّ الف خوابیدن و سرعت و بیدار شدن.

امرْغنمق براء مهمله اول خواب و به زاء معجمه غنودن.

اویمک اختلاط کردن.

اَمْزِرمک شیر دادن.

اَمک مکیدن و مزیدن.

اَمْجَک پستان.

اَمَک رنج و سعی و کوشش.

اومک بطر و شادی.

آم فرج.

فصل النون

انگون زور.

انسون علف است که بعربی یانسون گویند.

آنجالین مثل او.

آونکولگ و **انکولگ** کوشیدن و مبالغه کردن و لجاجت و ستیزه و سگالش.

آنک بچهٔ شیرخوارهٔ شیر و سگ و هر حیوانی که ذی ناب باشد.

آندق جانوری است که آنرا سوس و بعربی مبّار گویند.

اندن جانوری است.

انگلدامک نالیدن.

انگلدمک بناله آوردن.

اویان عنان.

اندوز علف است که آنرا [۱۳۵ ب] بعربی شجر البر گویند.

انجیک و **انجک** ساق پای.

اندر بی صاحب و بیت المال.

آنگلَه دریاب.

آنگماق و **انگمق** یاد کردن .

انجه بسا که بعربی ربّما گویند.

انیچه بجیم عجمی باریک.

انْجی مروارید.

اَوین لگام.

انگلک زنخدان.

اونگ پیش.

اَنیش شیب.

اَنشْیَه شوهر خواهر.

اویُن بازی.

اوینه بیاز.

آنه مادر.

اینی زن برادر شوهررا گوید و شوهر برادر زن را.

اینْ کنام جانوران.

اونَگیلک مانده شدن و بتنگ آمدن.

اینَنْمَق باور کردن.

اونگی گمَتیش بیهوش شده.

اُویناش مول[1].

انگلی مستمند.

انجَمَقْ آبستن.

انچقرق لجاجت و ستیزه و فواق.

آند سوگند.

اویَنُق بیدار.

اوندرمک بصدا در آوردن.

انجنوب رنجیده.

فصل الواو

آو او باد وزیدن گاه.

۱ـ مردی که با زنی رابطه نامشروع دارد.

ایو بکسر الف و سکون یاء حطی [۱۳٦ الف] یعنی بشتاب و بفتح الف و ضمّ یاء حطی یعنی خوب و خوش و بمدّ الف یعنی خرس.

او بفتح الف خانه و بمدّ الف شکار.

فصل الهاء

اُوَه دشْت.

آهار نوعی از صمغ باشد و آنرا مقل گویند و مشهوراست به مقل ازرق.

فصل الیاء

آیی خرس و خوب.

باب الباء

فصل الباء

پوپو هدهد.

بابه پدر.

بویوبوب بزرگ شده.

بَبَک مردم چشم.

پیپوج پاپوش.

بِبَرْ فلفل.

فصل التاء

بتی و بتیک نوشته مثل نامه و بازو بند و برات و غیر آن.

بوتُرَغْ گیاهی که ثمر آن گرهی است خاردار

به بزرگی فندق و مغزی در میان دارد چون به جامه چسبد جدا نشود و بعضی گویند لاک است که به آن چیزها چسبانند.

بوته طاجی بت پرست.

بت شپش.

بَوتَنْ درست.

بتمک روئیدن.

فصل الجیم [۱۳٦ ب]

باج آش انار.

باجناق دو کس که دو همشیره را گرفته باشند.

پیچین بوزینه که بعربی قِرد گویند.

بوجک کرم و جانوران کوچک و حقیر.

بِجقو ارّه.

بوجَق و بوجَغْ کُنج وبیغوله.

فصل الدال

بدق جانوری کثیرالنساست و بویش سخت زشت باشد اگر شیران بویش شنوند رم خورند و پرا کنده شوند و اگر در جامه فتد تا پاره شدن از آن بوی زشت نرود و اورا با سوسمار دشمنی تمام است و بعربی ظربان خوانند.

بوداق شاخ

بودرمق بریدن شاخ درخت.

فصل الراء

بورون بینی.

بورون قیزل نام مرغی است که بقدر گنجشک است.

برکیشدوردی چیزی را بر جایی زده محکم کرد.

بربربر یکی یکی.

بوران برف و باد درهم که با د برف را بپاشد.

پُرْسوق جانوری است که هر چند اورا زنند فربه تر شود و آنرا بعربی رودک خوانند.

پارس یوز [۱۳۷ الف] و بعربی فهد باشد.

برکه کیک که بعربی برغوث گویند.

برگوت الُهْ که بعربی عقاب گویند.

بورچق از حبوباتست.

بورکو بکاف تازی هوای گرم بی باد.

بوریناق مخفوف شدن بچادر و غیره.

برک زین دامنهٔ زین.

بارجه نام نوعی از کشتی است.

بورغور سیبهٔ قلعه.

بَرُو اینسو.

برِقمَقْ افکندن.

بَرْمَقْ انگشت.

بریان آشی گوداب که از گوشت و نخود و مغز گردو پزند یا طعامی که در تنور زیر بریان پزند. والد حقیر گوید معنی ثانی جهت مناسبت اسم انسب[1] است و لغت

۱ـ "انسب" به معنی "مناسب تر" است.

ترکی نیست چون متبرک و اسم کرده‌اند نوشته شد.

بورُت اتمک ترکتاز کردن.

بورُنْدُروق مهار.

بیراقْلیم بگسترم.

بورَکْ برطله.[1]

برداق لولیین.

بردق کوزه.

بیِرهَ کبک.

بیره بولی طَبَرْخون [2]

بَیرام عید.

بَرْبَرْ به باهای عربی دلاک و به باهای عجمی خرفه [3] [۱۳۷ب]

براصل یک قسم.

فصل الزاء

بوزمق بهم آوردن و شکستن و شکافتن و خراب شدن.

بوزغو و بزاغو و بزغو بره و بزغاله و بچهٔ سایر حیوانات که از این بابت باشند مثل بچهٔ آهو و غیره.

بَزْ غُدَد (در اصل غُدُد) در بنا گوش و زیر گلوی حیوان می‌باشد.

پازنگ قرمساق و قوّاد.

بوزجه آش ماستبا.[4]

بزک آرایش و زیور.

بازه نلمق آراسته شدن یعنی زینت کردن.

بازه نلمیش آراسته شده یعنی زینت کرده.

بوز آت اسب موی سفید .

بیز کرباس و درفش.

بُزُولْمَق فرسوده شدن.

بزک افزونی و زیادتی.

بوزرق سرخی بسفیدی مایل.

بازار گونی یکشنبه .

بازارایرتسی دوشنبه.

فصل السین

بَسْلایجی پروردگار.

پاس زنگ وچرک.

بسا چوب انگشت دار که از آلت سوزنگران است.

بسلمک تربیت کردن و پرورش کردن.

بوسو کمین.

پِسْته فستق.

---

۱. برطه معانی مختلف دارد و به معنی سایه‌بان تنگ، و کلاه سرخ آمده است.

۲. طبر خون یعنی بید سرخ.

۳. خرفه به معانی مختلف است مثل نام گیاهی که در فارسی "پرپهن" گویند یا "افسانه". و "پیر زنی که از پیری عقلش تباه شده باشد."

۴. ماستبا و یا ماست وا نوعی خوراک گوشتی است و برای نحوه درست کردن آن نگاه کنید به *آشپزی دورهٔ صفوی* به کوشش مرحوم ایرج افشار، تهران ۱۳۶۰، صص ۷۶-۷۷.

فصل الشین [۱۳۸ الف]

باشاق خوشه.

باشاقجی خوشه چین.

باش سَرْ و کَلّه سَرْ.

بشمَقْ کفش.

بِشی زلّه و نان پاره‌های گدایی.

بشک گهواره .

بوش کثرت و تهی.

فصل الصاد

پا ص و پص زنگ.

پصدن آچمق زدودن زنگ .

باصوب فرو گرفته.

فصل الطاء

بوطه ران.

بَطْمَنْ من.

فصل الغین

بوغا گاو کوهی نَر.

باغرتلاق قوشی و بوغرلمق قوشی مرغی است که آنرا بعربی هوذه گویند.

بوغمق جانوری است که صوت خفی دارد و قلاده که بگردن اندازند و خبه کردن.

باغردق و بغرداق پارچه و ریسمانی که در گهواره بر روی شکم کودک بندند.

بوغال میوهٔ نیم رس.

بغنه جادو مرغی است.

بَغش نگاه کردن.

بوغنق گرد باد.

بَغَرْسُق روده.

بیغ بُروت[1].

بَیغوش بوم.

بوغَزْ گلو.

بوغون بند چون بندنی و غیره.

باغ از اسباب کشتی است و بند [۱۳۸ب].

باغلنن بسته شونده.

بغله ببند.

فصل القاف

بَقر و پاقِر مس.

بقره چرخ سر چاه.

بوقاغو قیدی است که بفارسی بخاو گویند.

بواق قورمساق و قوّاد.

بقر یکی از دو خانه کمان.

بوقه گاو کوهی نر.

بَقْ بنگر.

پوق غایط.

فصل الکاف

بگلمنمق سنگین شدن.

---

۱. "بروت " به معنی سبیل است.

بیگار چشمه.

بگار گوشه، گویند:**گوز بگاری** یعنی گوشهٔ چشم.

بکتر زره.

بکترماق گرفتن.

بکمز دوشاب.

بوکمک ته کردن.

بوکلمش ته کرده شده و رشته شده.

بوکه ته کند.

بوکلوب آگلوب تاب خوردن ریسمان و زلف و امثال آن.

بوگر تهی گاه میان آدمی.

بوگرلجه بکاف عربی لوبیا.

بگرک بکاف عربی گرده.

بیگ هزار.

بکم چین سرپیچ.

بکسمت کاک.[1]

بگنمک پسندیدن.

بیوک دوشک شادروان.

پک بباء عجمی محکم و سخت و بسیار و بباء عربی خال.

بگداش و **بگدش** نظیر و مثل و شبه.

بگزمک شبیه شدن.

بکچی پاسبان و حافظ چیزی.

بکلماق [۱۳۹ الف] محافظت کردن و پائیدن.

بنگا بمن.

فصل اللام

بالقجل قوشی مرغی است که بعربی ابوالحزین گویند.

بلگه نشانه ای که از دزد گیرند.

بولیارس[2] ببر را گویند.

بلدرچین مرغیست که آنرا بعربی سلوی گویند.

پلان آغاجی درختی است.

پلتک لکنت زبان که مخرج سین وزاء وصاد نداشته باشد.

بلتاک لال که بزور سخن می‌گوید.

بیلیک بند ترکش و صدق.

بول بباء عربی فراون و بباء عجمی بشیز.[3]

بولماق شدن و یافتن.

بولمق ایضاً به معنی ثانی.

بولوشدی برخورد باو و دریافت اورا.

بیلش آشنا.

بلیکلو صاحب معرفت.

بلنجک دانسته شده.

بولوک کرده.

بلک از سر انگشتان دستی تا سر انگشتان

۱. کاک به معنی نان خشک است.

۲. به نظر می‌رسد که "بولیارس" غلط است و باید "بولبارس" باشد.

۳. "بشیز" ظاهراً همان پشیز است.

دست دیگر چون از هم بگشایند و نیز از آرنج تا سرانگشتان.

بیلجی پوینده.

بلو و **بلنک** سنگی که کارد به آن تیز کنند.

بلکلمک از جا جستن.

بولانوق تیره.

بال عسل.

بالته [۱۳۹ب] تبر.

بلازک دست ابرنجن.

بوایل امسال.

بلدر پارسال.

بلجه جوجهٔ مرغ.

پالیز باغ و بستان.

بولشوب رسیده.

بویله چنین.

بولنمز بهم نمی رسد.

پالچیق گل.

پلچق خلاب.

بلغور کز[1] بوستانی.

فصل المیم

پامق پنبه.

فصل النون

بنکشمک ردیف شدن.

بینی خفیف.

بویون بورون قوشی مرغی است که آنرا بعربی اخیل و شقراق نیز گویند.

بویون ویرمک عبارت از گردن کشی است.

بنقلمق حرکت.

بنك خال.

بنامش فرتوب [کذا، باید فرتوت باشد]

بون آسیمه و سرگشته.

بونجق مهره.

بویندرق چوبیست که بر گردن گاو شیار بندند و سینه بند.

پنبوق پنبه.

بوین یال.

پندور گرد.[2]

بنگز بشره.

بنگزش شباهت.

بنگزیه شبیه باشد.

بنگزر مشابهت دارد.

بن من.

بن ایلمزین من نمی‌کنم.

فصل الهاء

بهادر مردانه و دلیر و دلاور.

۱. شاید مراد درخت گز باشد.

۲. در سنگلاخ تنها واژهٔ نزدیک به این کلمه "بندور" است که به معنی ریسمانی است بدان توبره یا جوال را می بندند و گرفتار ساختن و بستن پای صید با ریسمانی. شاید کاتب اشتباه کرده و بجای "گره" نوشته است "گرد".

فصل الیاء [۱۴۰ الف]

بوی[1] حکایتی که اورامان[2] از نصیحت گویند.

باب التاء

فصل الجیم

توج روی که از فلزاتست.

فصل الخاء

تَخِّلْ غلّه

فصل الراء

تَرس سرگین.

ترچیق بستن چهار پا بعلف.

تیرماشدی سخت و محکم شد.

تَرکَه چیزی است که زنان بر سر می پوشند.

تریچه دریچه.

ترنَق[3] کنیزک.

ترکی فتراک.

تور تَلَه ، والد حقیر گوید که دام است (ص).

تَرلَنمع[4] نازیدن.

توره آیین.

تارلان جوارح بزرگ و زورین.

فصل الزاء

توزوک صف آرایی.

توزق دام یعنی شبکه.

تازه دال نهال.

توزیم بگسترم.

فصل السین

تسکرمق عطسه کردن.

تاسمه تسمه.

فصل الشین

توش برخوردن.

توش گلدوم یعنی برخوردم.

توش گلدی برخورد باو و دریافت او را.

تاوش صدای پا.

---

۱. بوی در ادبیات آذربایجانی و بعضی زبان های ترکی قسمت داستانها، حکایتها، فصلها و بخشها می‌باشد.

۲. "ورامان" که گاهی مولف آن را "اوزانان" می‌نویسد باید همان کلمهٔ "وراماں" باشد که کلمه ایست فهلوی یا آذری قدیم . در *برهان قاطع* آمده است: "ورامن، نوعی از خوانندگی و گویندگی باشد که خاصهٔ فارسیان است و شعر آن به زبان پهلوی باشد." در متون قدیم چون *صفوةالصفا* و *نامه‌های عین القضات* بصورت "ورامنه"، "اورامه" "اورامن" آمده است. نگاه کنید به مقالهٔ امین ریاحی در "ناموارهٔ دکتر محمود افشار"، ج ۴، تهران ۱۳۶۷ تحت عنوان "ملاحظاتی دربارهٔ زبان کهن آذربایجان" ص ۴۲. از سوی دیگر در ترکی "اوزان" به معنی عاشق و خواننده دوره گرد نیز آمده است.

۳. "ترنق" درست نیست و "قرناق" به معنی کنیز است. *لغت حلیمی*، چاپ ادم اوزن، آنکارا، ۲۰۰۹، ص ۳۴۸.

۴. این واژه باید "تزلَنمغ" باشد بمعنی ناز کردن.

تاش خشته پخته و آجر بزرگ.

فصل الغین

توغولقه و توغلقه مغفر.

فصل القاف [۱۴۰ب]

توی قوشی مرغی است که بعربی حُباری[1] گویند.

توقه تقّه که بر اسب می زنند و از اسباب لجام است.

تاوق ماکیان.

توق سیر.

فصل الکاف

تکه بز کوهی نر.

تکرک آبی باشد که از اثر چیزی در دهن بهم رسد.

تَکرمک تفو.

تکاک چوب باریک ترش مزه که از تاک انگور بهم میرسد و بهر چیزی پیچیده.

فصل اللام

تولامق دست زدن و به عقب کردن شخصی.

تولازلامق دسته کردن چیزی مثل دسته کردن ریسمان در وقت انداختن.

تلاش تراشهٔ کار و غیره.

تیلکو روباه.

تولوم و تلوم و تولوغ خیک.

تَولُقه مغفر.

تاوله بتاب[2]

فصل المیم

تمل بیخ و اصل هر چیز.

تمام ریشهٔ درخت خرما که از آن حصیر می‌بافند

تومچاق منقار مرغ.

تُمُر زندان.

تیمار جماعتی‌اند از لشکر خواندگار روم.

فصل النون

تنگچک وقت صبح.

تَنیوش کر.

فصل الواو

تاو پاتله که دیک [۱۴۱الف] معروف است.

فصل الیاء

توی مو.

باب الجیم

فصل الباء

چِپُل زشت.

---

۱. حباری یا به فارسی هوبره گفته می‌شود و نوعی از کبک است.

۲. در اصل "بتات".

چوپان شبان.

چِبَنْ و **چبَان** دُمَل.

چیق چرک.

چیق لو گوز چشم چرک‌دار و برهم زده.

فصل التاء

چتل و **چتال** شاخ، گوینـد **ایکی چتال آغـاج** یعنی چوب دو شاخ.

چوت نیل.

چترقو سازی است که شدرغو می‌گویند.

فصل الجیم

جوجوک فرین.[۱]

چَجْ جای کوفتن خرمن.

فصل الدال

جوید نیل.

فصل الراء

چیرماب و **جیران** گوسفند کوهی کـه نخچیـر گویند.

چَری و **چرو** و **چریک** جیش و عسکر.

چَری باشی سپهدار.

چایر راحت و مرغزار.

جویر قسمی است از آهو که شـاخ آن مانـنـد گاو کوهی است اما کوچکتر از آن می‌شود.

چارماشماق برهم زدن و برهم خوردن.

چور مرض.

چرالدی چشم را فراخ کرد و دوخته نگاه کرد [۱۴۱ب].

چوره بچهٔ لوند و پیراهن.

جاروق پا افزار است.

چَرْدغه ایوان و بالاخانه و غرفه و چهار تاق.

چِرْکین زشت.

چرکن زشت، حرمزاده.

چَرْچی پیله ور.

چوروک پوسیده.

چرش سرش.[۲]

چریک هزل.

فصل الزاء

چوزو دلو.

چوزمک تاب دادن ریسمان و غیـره و بـافتن کرباس.

جوزولمق تهاون کردن.

جزملـه نـانی اسـت کـه در میـان خاکـستر می‌پزند.

جزلیق قوشی مرغیست که بسیار می‌خواند و یاوه گویان را به آن تشبیه می‌کنند.

جزماق خط کشیدن.

چوز باز کن.

چوزولدی باز شد.

---

۱. "فرین" تابه سفالینی است که در آن نان می‌پزند.

۲. "سرش" مخفف "سریش و سریشم" است.

چوزلدی گسیخت.

چایْ آوازی طنطنه یعنی آواز بربط و رباب و رود و امثال آن.

فصل السین

جُسقه بچهٔ خوک.

فصل الشین

چاشمق دستباجه شدن.

چاوش یساول.

فصل الغین

چوغالمق فاسد شدن.

چاغلمق جنبیدن و برهم خوردن.

چوغان [۱۴۲الف] اُشنان.[۱]

چِیغلدو طنطنه یعنی آواز بربط و رباب و رود و امثال آن.

فصل القاف

جفرق چرخ آب کشی و غیره.

چوقون دمه.

چایقون بارانی که با باد تند باشد.

چقرتمق طلبیدن یعنی دعوت کردن.

چوق بسیار و زیاده.

چقِر و **چاقر** چرغ.

چُوقُر گوْ و مغاک.

چقْمَق آتش زنه.

چقَلْ شغال.

چاقِل سنگلاخ.

چقلادوب چاق کرده.

فصل الکاف

چوکک کُندی دندان و پست و پهن.

چاک جرس و بفارسی درای گویند.

چکْراندی گیج شد.

چکُوچ چکش.

چکمک کشیدن.

چکجی کشنده.

چکَرگی ملخ.

فصل اللام

جَلگا مرغزار و جاهای آب و علفزار که سیاه خیمه نشیند.

چلپاو لای و گل.

چولپه بچهٔ قرقاول که تذرو گویند.

چیل به جیم عجمی قسمی کبکی است که از کبـک متعـارف کـوچکتر اسـت و الچـه و دورنـگ را نیـز گوینـد و بـه جـیم عربـی گرفتن آدم گویند: **جیل دوه** [۱۴۲ب] یعنی شتر آدم گیر.

چِل تیهو.

---

۱. "اُشنان" گیاهی است خوشبو که برای شستن لبـاس بکار می‌رود و بعـد از طعـام نیـز دستها را بـا آن می‌شویند.

چلردی چشم را فراخ کرد و دوخته نگاه کرد.

جُلاه جولاه.

چلقوه پوستین سرخ رنگ.

جَلِین مثل، مثلاً گویند **سنجلین** یعنی مثل تو و **انجلین** یعنی مثل او.

چَیْلَق زغن یعنی غلیواژ که موشخوار و گوشت ربا و موش گیر نیز گویند و قزلباش چالاغان گوید.

چُلمک دیک.

چُولها پای باف یعنی جولاه و نسّاج که به پا می بافند.

چلقوین سنان و ظاهر اینست که بن سنان باشد.

چَلغَو ساز که می‌نوازند.

چالش مق سعی نمودن.

فصل المیم

چومالی مورچه.

چیم مَرغ.

چُومَق گُرز که بعربی عمود گویند.

چَمُش اسب سرکش.

چام آغاجی درخت صنوبر که بفارسی ناژو گویند.

فصل النون

چونگلماق کُند شدن دندان.

جَندک لاشی که طعمهٔ سباع و جوارح است.

چَیَان عقرب و هزار پا.

چناق و چانق کاسه.

چنک [1] گربه و سیماب.

فصل الهاء [۱۴۳ الف]

چِه و چَه ژاله یعنی شبنم.

باب الحاء

فصل الجیم

حجق گنجشک.

فصل القاف

حایقرماق نهیب کردن.

حَقرِیق زشت.

حقندن گلممق از عهده برنیامدن.

باب الخاء

فصل الدال

خُدوک تاسه.[2]

فصل الراء

خِرمَن علف بی مغز.

---

۱. به گفته مصطفی کاچلین "چنک" باید "چتک" باشد که به معنی گربه است ولی آوردن "سیماب" معلوم نیست به چه معنی است؟

۲. تاسه یعنی اندوه و ملامت.

خورلق خواری و ذلت.

خرزمه نوره.

خیر سیز دزد.

فصل الشین

خشیل ماکوی جولاهان.

فصل الصاد

خِصنم [1] قوم و خویش.

فصل اللام

خَلا دهن کج.

خَبَلی بس.

خلق پستی.

فصل المیم

خاموسی هَمَه.

باب الدال

فصل الباء

دپرنماق جنبیدن.

دپماق لگد زدن.

دپمه لگد مزن.

دپه بباء عجمی تل و فرق سر.

دبا بباء عربی باد گُند که در خصیه حادث میشود و دبّه نیز گویند.

دابه [۱۴۳ب] بباء عربی آیضاً بمعنی مذکور و بباء عجمی تارک.

دپالمک کشتن و قتل کردن.

داپَه لیچی کُشَنده.

دوپدوز هموار و یکسان، والد حقیر گوید که دوز به معنی مذکور و دوپ تاکید آنست یعنی بسیار هموار چنانچه در عربی احمر قانی و اصفر فاقع گویند یعنی بسیار سرخ و بسیار زرد و بمعنی راست است نه هموار یعنی خمیده نیست.

فصل التاء

دُترمک [2] بر داشتن.

دترک سلسله که زنان بر رو می‌آویزند.

فصل الجیم

دَوَجی شتربان.

دِیبجَک گفتنی.

فصل الخاء

دخی و داخی دیگر و نیز.

فصل الدال

دود دیوث.

دَدَه جَدّ باشد.

---

۱. خِصم: مأخوذ از ترکی به معنی دولت، رفیق و خویش. دهخدا به نقل از *ناظم الاطباء*.

۲. احتمالاً مراد "گتورمک" است

دودوک نای که از سازها است.

فصل الراء

دَرَک اورمق تکیه کردن بر چیزی.

دوروشمک جهد و اجتهاد کردن.

دُروش سعی و ایستادگی بکن.

دورن دیش دندانهای عقب تر.

درکشماق از پی هم و پهلوی هم شدن.

درک یوزلو شخص منقبض.

دوردمق [۱۴۴ الف] بدعت و اختراع کردن.

درشمک بد حالی.

دیرک دیکماق نصب کردن ستون.

دیرماق و **دیرمک** چیدن.

دیرسَک مرفق.

درد لوجه علف است سیاهک در میان گندم روید و اگر در نان باشد هر که از آن خورد اورا مستی و سر گیجه پدید آید و اگر شب در آب انداخته خورده شود خواب گران آید.

دَرْ عرق.

دَرْلَمَک عرق کردن.

دَرْلَمش عرق کرده.

دور هست.

دُرلو و **دورلو** قسم و نوع.

دُورلُودُورلُو گونه گونه.

دُرْمَک نوردیدن.

دُرْمَک بیر کندن زمین.

دَری پوست.

دُرْپی سوهانی که چوب سایند.

دَرْدَشه هم درد.

دَرْتک زادن.

درتک اعلام.

دارو ارزن.

دیرمک[1] عمیق.

فصل الزاء

دوزگن ساغری اسب.

داز کچل که تمام سر کچل و از آن جهت بی مو باشد.

دوزلمش پرداخته.

دوزنمک پیرایه [۱۴۴ ب].

دزْ زانو.

دیزطون زیرجامه.

فصل السین

دَستی سَبو.

فصل الشین

دوش خواب.

دوشک جامهٔ خواب.

دوشمک بسکون شین معجمه افتادن و به فتح شین مزبور بسط کردن.

دوشایَه لِمْ بگسترم.

۱. "دیرنگ" و "دیرن" به معنی عمیق است.

دیشی گدوک کسی که بعضی از دندانهایش شکسته و افتاده باشد.

فصل الغین

دوغلی برای زاییدن.

داغ کوه.

فصل الفاء

دفتک پشم نرمی که در زیر مو باشد.

فصل القاف

دوه قوشی شتر مرغ.

دقدری حرز[1] که بعربی حباری گویند.

دقوق مرغ خانگی.

فصل الکاف

دنگلو نمایان.

دکلمک برپای خاستن.

دیکرمق چیدن.

دکْدش همتا و کفو.

دَگلو مثل آن ، گویند: **فلان دگلو** یعنی مثل فلان.

دگین و **دگن** به معنی انتهای غایت باشد، مثلاً: صباحه دگین و فلانه دگن یعنی تا صباح و تا فلان.

دگوردی یعنی به آن رسانید و متصل ساخت.

دیک بدوز.

دیک دورماق خاموش و ساکت شده.

دوگنلندی [۱۴۵ الف] تفحص کرد.

دکَن خار.

دیکَن گزنده، نیش ، والد فقیر گوید که **دیکن** خار است و بمناسبت آن نیش را نیز **دیکن** گفته اند.

دکمک نشاندن و دوختن.

دوگون سور و طوی.

دَگرْمی گِرد بکاف عجمی.

دیگل بگو.

دوکمک و **دوکمغ** ریختن.

دُوگُمْ گِره.

دگْلمک گوش انداختن.

دگچیلک سخن چینی و نمّامی.

دگوب راست کردن، گویند **دیزلرین دگوب** یعنی زانوها را راست کرده.

فصل اللام

دلوجه و **دلوجه طوغان** و **دلوجه طوغن** مرغی است که آنرا مرغ بتک گویند مانند باشق بعربی یُویُو گویند.

دولگر نجّار.

دلق جانوری است بسیار کوچک و عریض که در زمین مصر باشد کشندهٔ اژدهاست.

۱. در متن "حرز" که درست نیست و باید "چرز" باشد و آن پرنده‌ای است که اعراب آن را "حباری" و ترکان "توغدری" نامند، برهان. در ترکی "توی قوشی".

دال زغن یعنی غلیواژ که گوشت ربا و موش گیر نیز گویند و قزلباش **چالاغان** گویند، و نهال و شاخ درخت و رعنا و قدر.

دالقه لو مرد صاحب عقل و صبر و تمکین.

دولاشق چیزی است که می‌پیچد بر چیزها [۱۴۵ ب].

دولندی افول کرد.

دولنمک آرام.

دولک اسب نرم رو.

دیلکو و **دلکی** روباه.

دلک خواست.

دلک و **دلوک** و **دلیک** سوراخ.

دلمک سوراخ کردن و سفتن.

دلو دیوانه و مدهوش.

دلوروب دیوانه شده.

دلیم تراشه خربزه و هندوانه و غیره است.

فصل المیم

دمازلق گوسفند و غیره که بجهت زاییدن و شیر دادن نگاه دارند.

دومنلک و **دومروق** زندان.

دامی جهنم.

دامله قطره.

داملدوب بچگان.

دمری دف.

دامرچی آهنگر.

دیمک گفتن.

فصل النون

دندار جمعی‌اند که لشکر را از عقب می‌پایند و محافظت می‌کنند.

دینور گفته می‌شود.

دیاین بگویم.

دونمک و **دونمغ** مراجعت کردن.

دونجی باز گردنده.

دوندروجی باز گرداننده.

دون دیشب و دیروز.

دون گیجه بکاف عجمی دیشب.

دونکی گون دیروز.

دنگیز دریا.

فصل الواو [۱۴۶ الف]

دیو گفته.

فصل الهاء

دها مرغی است که آنرا همای گویند.

دیهدی لوند و اوباش.

باب الراء

فصل الکاف

رکوم عقده.

فصل النون

رونق فر.

باب الزاء

فصل الباء

زبطانه تفک یعنی لوله چوبین.

فصل العین

زعیم جماعتی اند از لشکر خواندگار روم.

فصل الغین

زغره سگ.

فصل القاف

زقرا سگ.

فصل اللام

زلاق لغزیدن.

زلک اخگر.

فصل النون

زنجیرلک محکمی و قوت و صلابت.

باب السین

فصل الباء

سبویوز لو طویل الوجه.

سبرغه زیر پهلو به نزدیکی کمر.

سپرگه جاروب.

سوپرندو و **سپرندی** خاشاکی که از روفتن بهم رسد.

سپره مک محافظت کردن.

سپیه کره استری که اول سواری آن باشد.

فصل الجیم

سجی و **سوچی** شراب.

ساچمغ فشاندن [۱۴۶ب].

ساج ایقی سه پایه.

فصل الدال

سود شیر.

سودلگان علفی است که شیر سفید میدارد و بعربی یتوع گویند. طبیعتش مسهل است.

سدک بول.

فصل الراء

سارقق و **سرقق** آویخته.

سارقتمق آویختن.

سوری گلهٔ گوسفند و بمعنی بلند نیز آمده، مثلاً گویند **بورنی سوری** یعنی بینی بلند.

سرو رمه.

سرناپه جانوری است که بشتر مانند گردنش دراز و پایها کوتاهست بفارسی اشتر گاو و بعربی زرافه گویند.

سرتلان و **سرتلن** کفتار.

سرداق سیر و سرکه.

سارماشق علفی است که بر درخت می‌پیچد.

سورقوج یکه پرکه برسر می‌زنند.

سَرْچَه بفتح سین مهمله گنجشک و بکسر سین آبگینه و بضمّ سین لغزیدن.

سورماق مکیدن و برزمین کشیدن.

سُورْتَمَک و **سُورْتَمَک** مالیدن.

سورتمک نشسته براه رفتن بطریق اطفال.

سُرْتَنی سُرْتَنی ایضاً بمعنی مذکور [۱۴۷ الف]

سرچمک درد کردن.

سورچمک لغزیدن.

سایرشماق خواندن مرغان باهم.

سایر بایر بیهوده و هذیان.

ساری قوش بوم.

فصل الزاء

سوزوک پارچه که به آن اشربه را صاف کنند.

سیزرماق و **سیزیلده ماق** سوزش و درد جراحت.

سیزینمک ظن و گمان کردن.

سیزماک انگاشتن، والد فقیر گوید که مراد انگاشتن خط و نقش است چه انگاشتن به معنی پنداشتن است.

سیزْمَق تراویدن.

سوزچینمه **لاف اوروب** مَلْند ولَنْد در فرس، گزاف گفتن و لاف زدن و آهسته در زیر لب سخن گفتن از قهر و غضب باشد.

فصل السین

سوسَمْ و **سُوسَام** کنجد که بعربی سمسم گویند.

سوسُمک شاخ زدن حیوان.

سوسماق تکیه کردن.

فصل الغین

ساغوساغمق نوحه کردن.

فصل القاف

سِق بسیار دَرهم [۱۴۷ب].

سوقمق نیش فرو بردن و گزیدن.

ساقنمق حذر کردن.

سقنمق ایضاً به معنی مذکور و التجاء کردن.

ساقله نگاهدار و حفظ کن.

سقلیوبن نگاهداشته.

سقلیه ین نگاهدارم.

سقلَنَجَق نگاه داشتنی.

سقلَمَلُو ایضاً به معنی مذکور.

سقلدوقی نگاهداشتنش.

سَقلَیَجی نگاه دارنده.

سَقسی سفال.

فصل الکاف

سَنکل سفید و مگس.

سگک ایضاً به معنی ثانی.

سکسین دوشک اولمق و **بلمک** عبارتست از گوژپشت شدن.

سگلماق فریاد و صدا کردن سگ.

سگو نیزه.

سگر عصب که بفارسی پی گویند.

سکانماق و **سَوْکنماق** تکیه کردن.

سُوگُورُوب گواریده.

سکرلمش بزم آورد که بعربی مهنّا گویند.

سیگردی دوید.

سگرور میدود و در چشم نیز استعمال می‌شود.

ساگردیجی دونده.

سگرد بتاز.

سوگُت بید.

سوکمک دشنام.

سَکْسَنْ هشتاد. [۱۴۸ الف]

فصل اللام

سولپک سست شدن.

سالغیل بینداز.

سُلُوک زلو[1]

سِلی سیلی و گردنی[2]

سالنجاق ریسمانی که آویخته می شود.

سلاملمق وداع کردن.

فصل المیم

سِمک و **سومُک** و **سَمُوک** آب بینی.

سمکرسمک بینی پاک کردن.

۱. کذا فی الاصل "زلو" که باید منظور "زالو" باشد.
۲. مولف "گردنی" را به معنی "پشت گردنی" و "پس گردنی" می‌آورد.

سومورماق مکیدن.

ساموز فربه.

سَمْسُون سگ بزرگ گیرنده.

فصل النون

سُنا نوعی است از بط نر.

سوینوک خاموش شده.

سوینمیش ایضاً به معنی مذکور.

سوندی خاموش شد.

سونمک و **سونماق** شادی.

سین و **سَنْ** تو.

سَنْجَلَینْ یعنی مثل تو.

سنتْ چوب کوتاه میان خالی کرده که بدان گل کشند و طشت چوبین.

سِنکر پی.

سُنگ استخوان.

سُنگو نیزه.

سنگل جوشش[3] که برروی و اندام پدید آید و بعربی ثُولول گویند.

سَنگک و **سِنَک** مگس.

سینْگجی صو آب گوارا.

سنکوب [۱۴۸ ب] گوارا شده.

سنگلدامک ناله و مویه و زوزهٔ سگ که بعربی هریر گویند.

۳. کذا فی الاصل و باید "جوشی که باشد".

سنجاغ ایالت.

فصل الیاء

سوی نسب و حکایتی که اوزانان[1] از جنگ گویند.

ساوی مهر.

باب الشین

فصل الدال

شادروان[2] شبنم.

فصل الشین

شاشی برگشته و کج شده و دلاور، مثلاً گویند: **گوزی شاشب** یعنی چشمش احول شده.

شاشماق و **شاشمق** دست و پا گم کردن و دستپاچه شدن[3] و مضطرب شدن.

شش تا طنبور.

شیش آماس و سیخ.

فصل القاف

شاقمق برق زدن و شعله زدن.

فصل اللام

شول آن، مثلاً آنکس و آنچیز.

شالِق پلاس.

فصل المیم

شیمدی اکنون.

شام آغاجی درختیست.

فصل النون

شین گشاده روی.

شن شادی.

شنقار اولمق وفات پادشاهان را گویند.

شنلک آبادانی.

باب الصاد

فصل الباء

صپ دستهٔ چیزی [۱۴۹ الف].

صاب ایضاً بمعنی مذکور و نخ ابریشم.

صوباشی داروغه بمعنی عسس.

صپّان اُوقی چوبیست که گاو آهن را بر سر آن کنند.

صوبندی بندی که در پیش آب بندند.

صپّنْ فلاخن.

فصل الجیم

صوج گناه.

۱. بخاری در "لغت چغتای و ترکی عثمانی" می‌گوید: اوزان نغمه و ترانه ایست عامیانه و بی‌وزن که در داستانها و حکایات قراخان و اغوزخان سروده می‌شده است.

۲. این واژه باید "شودرون" باشد. (کا)

۳. در اصل متن "دستباجه" است.

صوچی شراب.

صاچمق انداختن.

صَچْ بیفشان.

صاچ گیسو.

صَچَق ریشه.

صِچْ بری[1].

فصل الخاء

صَخْتِیَنْ ادیم.

فصل الدال

صواد زمینی که بسیار آبی باشد.

فصل الراء

صارقتمق آویختن.

صارقیدلمش آویخته شده.

صَرُو زرد.

صارو آرو زنبور زرد.

صارُولُقْ مرضی است که یرقان گویند.

صایِرو بیمار.

صاروشین گلگونه.[2]

صارمشق و **صرمشق** علفی است که به درخت و نباتات می پیچد و خشک کند.

صوارلمق استسقا[3] و آب دادن

صوار اندود.

صورمق بضمّ صاد و سکون واو مکیدن و پرسیدن و بفتح صاد و ضمّ واو چیزیرا به باد هوا دادن [۱۴۹ ب].

صورماق بضمّ صاد و سکون واو و ایضاً بمعنی ثانی و بفتح صاد و ضمّ واو ایضاً بمعنی اخیر.

صارصوب تکانده.

صرصوب پرا کنده کرده.

صَیرلق خستگی و درد.

صیریلملق لغزیدن.

صِرْتمق گماریدن .

صریق درخت.[4]

صِرم دَوال.

صرقق استرخا.

صَرْغُوغ موی فروهشته که پیچیدگی نداشته باشد.

فصل الزاء

صیزوب ترشح کرده.

۱. "بری" فعل امر از "ریبدن".

۲. "صاروشین" به معنی "گلگون" به نظر عجیب می‌آید چون "صاری" به معنی زرد است و شین شبیه و فام است یعنی "زرد فام" و در ترکی امروزی به معنی "بلوند" استعمال می‌شود.

۳. در اصل "استقاء" نوشته شده است. به نظر می‌رسد که مولف اشتباه کرده است چون "صوارلمق" آبیاری کردن است و نه آب خواستن که معادل کلمه "استسقا" است.

۴. "صریق" در فرهنگ ترکی ردهاوس به معنی میله و چفته و آلاچیق است.

فصل الصاد

صوصغری گاو میش.

صُوصَمَش تشنه.

صوصُوغلمق فرو رفتن آب.

فصل الضاد

صوضرمق زهیدن [1].

فصل الغین

صغامق فشردن.

صوغلمق فرو رفتن و بر طرف شدن.

صغامر نمیگنجد.

صَغصَغَنْ عقعق که شیرازیان قالنجه گویند و کلاغ پیسه و غلبه نیز گویند.

صغیر کَر که بعربی اصم گویند.

صُوغَن پیاز.

صغرقوشی سار.

صَغَرِی کیمخت.

فصل القاف

صوقمق نیش [۱۵۰ الف] فروبردن و گزیدن.

صاقنمق حذر کردن.

صقنمق ایضاً بمعنی مذکور و التجاء کردن.

صَقین احتیاط بکن.

صاقین محافظت بکن.

صقلامق و **صقلمق** محافظت کردن و نگاهداشتن و حراست و حمایت کردن.

۱. "زهیدن" به معنی جوشیدن و بیرون آمدن است.

صقلیه ین و **صقلیایین** نگاه دارم و محافظت کنم.

صقلیوبن نگاه داشته.

صقلنجق و **صقلَملوُ** نگاه داشتنی.

صقلایه نگاه دارد.

صقلدوقی نگاه داشتنش.

صَقْلَیجی نگاه دارنده.

صَقلایجی نگهبان.

صقلین حمایت کرده شده، والد فقیر گوید که به معنی حمایت کننده است [ص].

صِیقناجَق یر جای پناه.

صُوُوق وصَوُق سرما.

صِقمَغ فشردن.

صقل و **صاقل** ریش که بعربی لحیه گویند.

صِقلق آوازه.

صقصقا مرغ قجله.

فصل الکاف

صو کرده مسی اوت [2] علفی است که بعربی اُرجوان گویند و عند الاطبا فایده عظیم دارد.

فصل اللام

صولق آبی و رقیق.

صولق ویروب آلمق در حال نفس کشیدن

۲. منظور "جعفری" است که در ترکی امروزی "مایدونز" یا "سوتره سی " گفته می‌شود.

[۱۵۰ب] هوا بدرون دادن و گرفتن.

صولچق پژمرده شدن.

صَلْغَم خوشه.

صَلیوَر رها کن.

صول چپ.

صالی سه شنبه.

صَلْنمق و **صالَنمق** خرامیدن.

فصل المیم

صامَن کاه.

صمان اوغریسی کهکشان.

صَمّاغ پنداشتن.

صَمْرَه چرک و سرگین.

صَیْمق حساب کردن.

فصل النون

صنقور مرغی است.

صانورسن روا میداری.

صُونگ انجام و حباب و پایان.

صینه آزمون بکن.

صینوب و **صنق** شکسته.

صِندی شکست.

صینمغ شکست یافتن و رسانیدن جام در دور بهر کس.

صونمغ ایضاً بمعنی ثانی .

فصل الواو

صو آب.

فصل الیاء

صَیْ بشمار.

باب الطاء

فصل الباء

طپوغ عاشق یعنی قاب پا.

طُپوغ پژول [1].

طپوق قیلمق یعنی خدمت بزرگی کردن که چون بیکدیگر رسند دست بر سر گذاشته تواضع کنند.

طوب گوی. [۱۵۱ الف]

طپِنْمَغ پرستش.

طپرقدن یَقین خاک توده.

فصل التاء

طاتیجق هموار و لغزنده.

طوتقال صمغ و سرش [2] و غیره.

طوتمق گرفتن.

طوتمیش گرفته.

طوتدی گرفت، گویند :**سوز طوتدی** یعنی سخن گرفت، یعنی سخن قبول کرد.

طَتْمَقْ چشیدن.

طَتْسَوز بیمزه.

۱. "پژول" به معنی قاب است و پژول بازی یعنی قاب بازی.

۲. "سریش "مخفف " سریش" و با "سریشم" است

طَتْلُو بامزه و شیرین و خوش طعم.

فصل الراء

طراغ و **طَرَقْ** شانه.

طُورمَق ایستادن.

طوردوغی ایستادن او.

طورامز نمی ایستد.

طَرِلْقَتمَق فراهم نشاندن.

طورقان قوشی مرغی است که بکنار آب نشیند و دم بسیار جنباند و بعربی ابوالملیح گویند.

طار و **طایر** تَنْگ.

طاروقسق تنگنا.

طارتمق آرمیده شدن.

طارلان جوارح بزرگ و زورین.

طوار یکّه و بزرگ و گوسفند.

طارلنمق گرفتگی.

طَروُ گاورس.[1]

طیرنق ناخن.

طرمَلامَق و **طرملاماق** خراشیدن.

طیرمالادی [151 ب] مجروح کرد.

طیرشمق چنگ و ناخن زدن.

فصل الزاء

طاز کچل که تمام سر او کچل باشد و از آن جهت موی بر نیارد.

فصل الشین

طشره بیرون.

طوشَن خرگوش.

طوشان کوجنی ولد الارنب.

طوش گلمک بر خوردن.

طوشَنْجِل عقاب.

طاشَقْ خایه.

طُوشَغه دوشاخه.

فصل الطاء

طوطَلْدَنْمَق منگیدن[2] یعنی در زیر لب آهسته آهسته سخن کردن بقهر و غضب و از بینی سخن گفتن.

طوطَق لب.

فصل الغین

طوغان باز.

طوغانجی بازدار یعنی قوشچی.

طویغون سفید هر مرغی را گویند.

طَغَرجُوغْ انبان.

طغر طغار که ظرفی است که از پوست می‌سازند و شراب در آن میریزند.

طوغمز طلوع نمی‌کند.

طَغن تابه.

۱. دانه شبیه به ارزن که به کبوتران می‌دهند.

۲. "منگیدن" زیر لب آهسته سخن گفتن. *غیاث اللغات*.

طُفْسان نور.

طَغْ و **طاغ** کوه.

طغ دپه سی سر کوه.

طاغ ایشکِی گُورْ.

طاغ اَرُکی سیب صحرایی است که به یونانی زعرور و بعربی ذو ثلث حبّات[1] [۱۵۲ الف] و بشیرازی کیل و در خراسان علف شیران خوانند.

طوغری راست.

طُوغُزمق زایانیدن آبستن.

فصل القاف

طقز طپیدن.

طوقُنْشمَق آسیب.

طوقور نشیمن جوارح.

طوقوز عدد نه.

طقیلن آنچه گذرانیده شده از جایی، گویند **تولاغه طقیلن کوپه** یعنی گوشواره‌ای که بگوش گذرانیده شود.

فصل اللام

طِلابیمَق طپیدن.

طالبر دل میطپد.

طلبر اضطراب میکند.

طولنمق فرو رفتن ستاره و غیره.

طولُندور دونگ افول فرمودی ستاره و غیره را.

طولوندی و **طولندی** ستاره و آفتاب و ماه افول کرد.

طالمق و **طالماق** فرو رفتن در آب و غیره.

طولُغ خیک.

طلاقسزلق تشنگی.

طُولوُ پُرْ.

طُلوُ آیضاً بمعنی مذکور و تگرگ.

طولدوروب پر کرده.

طول بضمّ تاء و سکون واو زن بی شوهر و بفتح طاء و ضمّ واو نبیره، والد حقیر گوید طفل است که چون متُرک شده نوشته شد [۱۵۲ ب]

فصل المیم

طَمْ بام.

طَمَر رگ و میکجد.

طَمْلَه چِگّه.

طومان شبنم.

طامو دوزخ.

طومغو علة زکام.

۱. نحوه نوشته شدن این کلمه درست نیست و در عربی آنرا "ذوالثلاث حبّات" یا شجرة الدب و همچنین "تفاح البری" می‌گویند. رجوع کنید به کلمهٔ "زعرور" در دهخدا.

فصل النون

طون جامه و قبا.

طونگز خوک و گراز.

طونگز دُرمک بر کندن خوک زمین را یا کندن زمین.

طُونْگمَغ فسردن.

طَنْمق ظاهراً واگذاشتن باشد.

طَنق گواه.

طَیْنه سُم.

طَییَنَه لغزیدن.

طانچق لغزنده و هموار.

طایندُرْمَق لغزانیدن.

طنگ تعجب.

فصل الیاء

طوی عروسی و ضیافت.

باب العین

فصل الراء

عورت زن.

عَربجَه زورق.

فصل النون

عنقرمق فریاد استر و خر.

باب الغین

فصل الراء

غارو بط.

غرغو نی بزرگ گنده.

فصل الطاء

غایِط[1] بسیار.

فصل الیاء

غای بارندگی.

باب الفاء

فصل الراء

فره بچه کبک و دراج.

فریک بچه مرغ خانگی.

فصل السین [۱۵۳ الف]

فسِلگن سپرغم.

فصل الشین

فشک موژک[2] که از اسباب آتشبازی است.

---

۱. "غایط" به معنی بول است و ا صولاً " غایت" به معنی بسیار و انتها می‌آید.

۲. "موژک" به معنی "موشک" است.

فصل القاف

فَقْ تله.

فصل الکاف

نکَزْ گلگونه یعنی سرخاب که زنان بر روی مالند.

باب القاف

فصل الباء

قَبار جُوقْ طبلهٔ عطار و آبله.

قَبرْجُوغْ ایضاً بمعنی ثانی.

قبان خوک نر.

قَپْلان پلنگ که بعربی نمر گویند.

قاپلوق پرده.

قپو دَرْ.

قوبه دلو.

قُپوز بربط.

قوپرمق بر خیزانیدن.

قوپَرْ بکَن.

قُوپْمش کَنده.

قبا دَرهم و بسیار.

قَبا صَقال انبوه ریش که دراز باشد.

قَبَق کدو.

قَبْ قجق ظروف.

قَبْلمَق احاطه کردن.

فصل التاء

قتنده و قاتینده در نزد او.

قَتمار در هم و پُر.

قونارمق پاشیدن و بباد دادن گندم و غیره.

قتلق گرانی بسیار.

قاتمق چیزی که بر روی زخم و غیره میبندند و آنرا کمره نیز گویند.

قاتراک اسب سکینک را گویند.

قات قات ته ته و مرتبه مرتبه [۱۵۳ ب]

قُوتلُو مبارک و فرخنده و فرّخ.

قاتی و قاتلق شدید و سخت.

قَتی آیضاً بمعنی مذکور و غوغا.

قَتقْ نان خورش.

قایتق آیضاً بمعنی مذکور و شدید و سخت

فصل الجیم

قَوْجی سخن‌چین.

قووجلوق و قوچیلق سخن‌چینی و نمّامی

قوجنمق شانه‌گیری و شانه کشیدن و خاریدن.

قوجَلق پیری وتشنگی.

قاجر و قجیر مرغی است بزرگتر از عقاب که پر آنرا به تیرچسبانند و بعربی دال گویند.

قوجونمز یعنی نمی‌ترسد از کردن کاری

قَچان کی؟

قَچی سَرْم و آن نباتی است که برگ خشن دارد و آنرا با دوغ پزند و خورند و بعربی سَرمق گویند.

قوچ به جیم عجمی کَبش[1] و گوسفند نر و به جیم عربی در آغوش کش.

قُجاق آغوش.

قاچمق گریختن.

قَچاجَق یَرْ جای گریز.

قچماغین بعد از گریختن.

قوجمق نکاح کردن و دست بگردن کردن که بعربی معانقه گویند.

قیچق بیخ بغل و کف پای کسی را خاریدن که او را بد آید [۱۵۴ الف]

قجله مرغیست.

فصل الخاء

قوخ بو.

فصل الراء

قراموق میوه ایست خشک و سیاه و کوچک.

قیر بگسل.

قارتمق چیزی که بر روی زخم و غیره می‌بندند و آنرا کمره نیز گویند.

قایرمق باک داشتن و غم خوردن و ساختن.

قور شرار آتش و قشلاق صحرا نشینان که زمین را کنده خانه کنند و بالای آنرا با نی و غیره بپوشند.

قورلار می نهند.

قوره سوهان.

قوره ماق محافظت کردن.

قراباتلاق مرغی است آبی.

قراقات چیزی که میان مرغ را از آن پرکرده پزند.

قوردونه اسب دونده.

قراقولاق سیاه گوش و بعربی غناق گویند.

قارچیغا باز.

قرقو باشق.

قرلقوچ و **قرلقج** و **قرلنغوچ** پرستوک که بعربی خطّاف گویند.

قاردوزغی نوعی است از نباتات.

قراقورده دیش خواب پریشان.

قِرْغل ریش که دو مویه شده باشد.

قارصماق دست برداشتن برقص.

قراغو آنچه در شبهای [۱۵۴ ب] سرد مثل برف بر چیزها می‌نشیند.

قارشو برابر.

قارشوسینده در برابر او.

قورت گرگ و کرم.

قورد ایضاً به معنی ثانی.

قِرْتال[2] ظاهراً زغن یعنی غلیواژ باشد که گوشت ربا و موش گیر نیز گویند و قزلباش چالاغان خوانند.

قری پیرزن.

۱. کَبش یعنی گوسفند نر.

۲. "قرتال" اکثراً به معنی عقاب آمده است و "چلاغان" به معنی کرکس است.

قارن شکم.

قورشَق کَمَر.

قاره سیاه.

قَرَه اَوْ خرگاه.

قراگو تاریک.

قرخ و **قرق** چهل.

قَرَه دَیَه دَمَه.[1]

قَرداش برادر.

قَرَوش بَرْده.

قَرِش وجب یعنی شبر.

قورْخو باک.

قورقق ترس و هراسان و خشکی.

قورقو ایضاً به معنی اول.

قورقُلو سهمناک.

قورقنج یر جای ترسناک.

قرغه زاغ یعنی کلاغ.

قارپوز هندوانه.

قُرُقْ غوره.

قرنگ کنار که نقیض میان و آغوش است.

قویروغ و **قُویرُوق** دنبه و دُم.

قورشون سُرب.

قاره‌کُو عمیق.

قوروُ اُوزُم مویز.

قارقو نی بزرگ.

قیریلمق قتل عام شدن.

فصل الزاء [۱۵۵ الف]

قوزغون کلاغ سیاه که بعربی ابوالقعقاع گویند.

قزبیدی[2] یعنی پاره بریده.

قیزقوشی مرغی است از گنجشک کوچکتر وزرد می باشد اما آنچه مشهور است مرغی است سفید بزرگ که به کنار نهرها بسیار می نشیند.

قازا قوچ اسب و مَثَل ترکان که **قازا قوچی توقومینجه اگید اولمز** یعنی اسب که مرد را نکوبد مردانه نمی‌شود.

قوزای جایی که آفتاب بدانجا کم تابد.

قِزل سرخ.

قیزارمق سرخ شدن.

قیزرب سرخ شده.

قیزامُغ سُرْخَرَه که اطفال بر می‌آرند وآنرا سُرخجه نیز می‌گویند، والد فقیر گوید ظاهراینست که قیزارمق باشد.

۱. "دَمَه" علاوه بر دم آهنگران باد و برف آمیخته بهم را نیز گویند و آلتی باشد از مس که اکثر به صورت بط می‌سازند و در شکم و منقار آن سوراخی بود چون قدری آب در شکمش انداخته و بر آتش نهند باد تند از سوراخ و منقارش بیرون می آید و زغال بسیار در نیم ساعت می افروزد و به معنی آلت دمیدن آهنگران (*برهان*).

۲. این واژه باید "قریبدی" باشد که به معنی پاره کرده است ولی در فصل زاء آمده است.

قوچ به جیم عجمی کَبش[1] و گوسفند نر و به جیم عربی در آغوش کش.
قُجاق آغوش.
قاچمق گریختن.
قَچاجَقْ یَرْ جای گریز.
تچماغین بعد از گریختن.
قوجمق نکاح کردن و دست بگردن کردن که بعربی معانقه گویند.
قیچق بیخ بغل و کف پای کسی را خاریدن که او را بد آید [۱۵۴ الف]
قجله مرغیست.

فصل الخاء

قوخ بو.

فصل الراء

قراموق میوه ایست خشک و سیاه و کوچک.
قیر بگسل.
قارتمق چیزی که بر روی زخم و غیره می‌بندند و آنرا کمره نیز گویند.
قایرمق باک داشتن و غم خوردن و ساختن.
قور شرار آتش و قشلاق صحرا نشینان که زمین را کنده خانه کنند و بالای آنرا با نی و غیره بپوشند.
قورلار می نهند.
قوره سوهان.
قوره ماق محافظت کردن.
قراباتلاق مرغی است آبی.
قراقات چیزی که میان مرغ را از آن پرکرده پزند.
قوردونه اسب دونده.
قراقولاق سیاه گوش و بعربی غناق گویند.
قارچیغا باز.
قرقو باشق.
قرلقوج و **قرلقج** و **قرلنغوج** پرستوک که بعربی خطّاف گویند.
قاردوزغی نوعی است از نباتات.
قراقورده دیش خواب پریشان.
قِرْغل ریش که دو مویه شده باشد.
قارصماق دست برداشتن برقص.
قراغو آنچه در شبهای [۱۵۴ ب] سرد مثل برف بر چیزها می‌نشیند.
قارشو برابر.
قارشوسینده در برابر او.
قورت گرگ و کرم.
قورد ایضاً به معنی ثانی.
قَرْتال[2] ظاهراً زغن یعنی غلیواژ باشد که گوشت ربا و موش گیر نیز گویند و قزلباش چالاغان خوانند.
قَرِی پیرزن.

۱. کبش یعنی گوسفند نر.

۲. "قرتال" اکثراً به معنی عقاب آمده است و "چلاغان" به معنی کرکس است.

قارن شکم.
قورْشَق کَمَر.
قاره سیاه.
قَرَه اَوْ خرگاه.
قراگو تاریک.
قرْخ و **قرق** چهل.
قَرَه دَیَه دَمَه.[1]
قَرداش برادر.
قَرْوَش بَرْده.
قَرِیش وجب یعنی شبر.
قورْخو باک.
قورقق ترس و هراسان و خشکی.
قورقو ایضاً به معنی اول.
قورقُلو سهمناک.
قورقنج یر جای ترسناک.
قرغه زاغ یعنی کلاغ.
قارپوز هندوانه.
قُرُقْ غوره.
قرنگ کنار که نقیض میان و آغوش است.
قویروغ و **قُویرُوق** دنبه و دُم.
قورْشون سُرب.
قاره‌کُو عمیق.
قوروُ اُوزُم مویز.
قارقو نی بزرگ.
قیریلمق قتل عام شدن.

فصل الزاء [۱۵۵ الف]

قوزغون کلاغ سیاه که بعربی ابوالقعقاع گویند.
قزبیدی[2] یعنی پاره بریده.
قیزقوشی مرغی است از گنجشک کوچکتر وزرد می باشد اما آنچه مشهور است مرغی است سفید بزرگ که به کنار نهرها بسیار می نشیند.
قازا قوج اسب و مَثَل ترکان که **قازا قوجی توقومینجه اگید اولمز** یعنی اسب که مرد را نکوبد مردانه نمی‌شود.
قوزای جایی که آفتاب بدانجا کم تابد.
قِزل سرخ.
قیزارمق سرخ شدن.
قیزرب سرخ شده.
قیزامُغ سُرخَره که اطفال بر می‌آرند وآنرا سُرخجه نیز می‌گویند، والد فقیر گوید ظاهراینست که قیزارمق باشد.

۱. "دَمَه" علاوه بر دم آهنگران باد و برف آمیخته بهم را نیز گویند و آلتی باشد از مس که اکثر به صورت بط می‌سازند و در شکم و منقار آن سوراخی بود چون قدری آب در شکمش انداخته و بر آتش نهند باد تند از سوراخ و منقارش بیرون می آید و زغال بسیار در نیم ساعت می افروزد و به معنی آلت دمیدن آهنگران (*برهان*).

۲. این واژه باید "قریبدی" باشد که به معنی پاره کرده است ولی در فصل راء آمده است.

قیزدی شرم کرد.

قیزب بشرم آمده.

قیزدوردی تب کرد.

قیز قرداش خواهر.

قیزْ دختر و گران ، یعنی در قیمت. والد فقیر گوید که **قیت**[1] و به معنی کمیابی است به معنی گرانیها لیکن آنرا لازم دارد.

قیزلق گرانی بسیار.

قَزْ[2] مرغ آبی معروف.

قَزْبورنی منقار مرغان.

قُزی برّه.

قازْنمق اندوختن، و والد فقیر گوید: [۱۵۵ ب] که بمعنی کسب کردن و بهم رسانیدن مال و امثال آنست که متضمن اندوختن باشد.

قوز گردو.

قَزْمَقْ بفتح قاف کندن و بکسر قاف تاب.

قازر می کند.

قازق میخ.

فصل السین

قسراق مادیان.

فصل الشین

قوشاق و **قوشق** چیزی که بکمر بندند.

۱. "قیت" به معنی کم کردن و بریدن است.
۲. که در فارسی "غاز" است.

قوشاتماق کَمر بستگی.

قشاغو چیزی که دوّاب را به آن تیمار کنند و آنرا **قشاو** گویند.

قوشادمق محاصره فرمودن.

قشادماق و **قشاتماق** نگاهداشتن شتر تا بول کند.

قشغلداق مرغیست که آنرا بفارسی سماق و بعربی بابکون[3] خوانند.

قُشْلَق و **قوشلق** نیم روز.

قوشلن رفیق شونده.

قوش مرغ.

قوش یَمی[4] چینهٔ مرغ.

قوش بورنی منقار مرغ.

قاش نگین انگشتر و ابرو.

قیش بفتح قاف و کسر یاء حطی دوال و بکسر قاف و سکون یاء زمستان.

قیش اوی کاشانه.

فصل الصاد

قُوصْ غثیان کن.

قصَا کوتاه.

قِصنِج سندان.

قَصِر سترون [۱۵۶ الف]

۳. "بابکون" و "سماق" به معنی پرنده‌ای در فرهنگها یافت نشد.
۴. "یمی" در اصل ولی باید "یمی" باشد، به کسر یاء،"قوش یمی".

فصل الطاء

قطان مرغ سقّا.

فصل الغین

قوغا و **قوغه** دلو آب کش.

قغرمق خواندن و طلبیدن.

قغلیجم شراره.

قَغْ پشگل.

قیغو غصه.

فصل الفاء

قفتان عبّا و جامه.

قِف ظرف معروف که به آن گلاب و غیره به شیشه کنند.

فصل القاف

قاقتمق و **قوقتمق** ترسانیدن و غضب کردن.

قاقغان غضباک.

قواق آغاجی درختی است.

قوقو بوی که بعربی رایحه گویند.

قوقولمک بوکردن.

قوقومق ایضاً به معنی مذکور و منگیدن یعنی در زیر لب آهسته آهسته سخن کردن به قهر و غضب و از بینی سخن گفتن.

قوقدی بو کرد.

قوقودم بو کردم.

قوقر بو میدهد.

قوقولیوب بو کرده.

قوقوب ایضاً به معنی مذکور و گندیده شده.

قَقر گند یعنی بوی بد.

قُوقمِش گندیده و گنده.

قوقاق کسوتی که رومیان بر سر می‌گذارند.

قاووق ایضاً به معنی مذکور.

قَقرْدَقْ دنبه و پیه بریان کرده.

قَیْقُو غصه و غم [۱۵۶ ب]

فصل القاف[1]

قوگاق کسوتی که رومیان بر سر می‌گذارند.

قوگاق چرک خشکی که از سر می‌ریزد.

قوگ دوال.

قوگلی آلتی است از آلات زارعین و مقنّیان.

تکّارسه پشم.

فصل اللام

قالکْ زخیم و سطبر.

قالای و **قلی** قلعی که بعربی رصاص گویند.

قلاوز چرخچی و رهنما.

قلچق خاری که بر سر پوست برنج می باشد و ساقه گندم و جو سبز که در اواخر سخت و درشت شود بطریق کاه.

قولان کوره[2] خر.

۱. کذا فی الاصل و منظورش فصل الکاف است.
۲. منظور مؤلف "کرّه" خر است.

قولانک تنگ اسب.

قاولمق بدگویی کس تا آسیب بدو رسد و کنده شدن پوست.

قوالامغ تعاقب نمودن.

قلْ موی.

قلمق کردن.

قالقان قسمی است از خار که آنرا شتر نیک خورد.

قلقنْ سپر.

قولون کرّه اسب.

قلدرْمق بلند کردن و برداشتن از زمین.

قولتوق و قُلْتق ایچی بغل.

قولغز قلاوز.

قلبقْ کرزن یعنی نیم تاجی مرصع که پادشاهان قدیم بر بالای سر می‌آویختند و احیاناً بر سر می‌گرفتند. [۱۵۷ الف].

قولاج باژ یعنی باع که گشادگی میان دو دست باشد از سر انگشتی تا سر انگشت دیگر چون از هم بگشایند.

قلقمق خواستن و جستن.

قلق برجه.

قولا اسب سمند.

قولاق شکل

قولاق دیبی بناگوش.

قول بنده و چاکر و برده و بازو.

قوللوق خدمت.

قوللق بندگی.

قالمیش مانده.

قله ماند.

قالی بستر.

قولچاق از اسلحه است.

فصل المیم

قوماش مرغ.

قیومچی و قویمچی زرگر.

قومارقه قسمی است از شکار که مردم جرگه و حلقه زنند و شکار را بمیان گیرند، و آنرا بفارسی نرگه گویند.

قمز شیر اسب.

قیمق پرده ای باشد که بر روی شیر بندد.

قمچی تازیانه.

قمو و قامو همه.

قوماق نهادن.

قمشلق نیستان.

فصل النون

قاینمق و قایناقلماق چنگ به چیزی زدن و نهب کردن.

قنا حنا.

قندره علفی است که از آن حصیر می‌بافند.

قندرقه زیادتی که در چیزی باشد.

قنتور گوگار[1] که بعربی [۱۵۷ ب] خنفه خوانند.

۱. در اصل "کوکار" و احتمالاً "گوگار" است که به معنی "سرگین گردان" می باشد. در اصل "خنف" آمده است که می‌تواند تحریفی باشد از "خنفساء" یا "خنسفه" به همین معنی.

قوناشوق حسابی است که ترکان در میانه ماه و پروین دارند.

قانگلی عرابه.

قوانْ کندوی عسَل.

قوانلق جایی که زنبور می‌باشد.

قوین میش.

قونگشو همسایه.

قین آغجی چوبی است که از آن تیر و نیزه و زین سازند.

قینتا و قینانه مادر زن.

قیناته و قیناتا پدرزن.

قاین زن برادر شوهر را گویند و شوهر برادر زن را.

قنمقْ گواریدن.

قانمق سیر شدن از آب.

قاندورماق به آب فرو بردن.

قنده کجا؟

قانقسی کدام؟

قونغ مهمان.

قونق آلن میزبان.[1]

قنی کو.

قوناق منزل.

قوندرلوب نازل فرموده.

قونماق فرود آمدن.

قونوب فرودآمد.

فصل الواو

قیو چاه و خواب.

قو مرغی است معروف و بهل و بگذار.

قاو سوخته.

فصل الیاء

قویی چاه.

باب الکاف

فصل الباء

کوپه جانوری است که صدای باریک دارد و گوشواره. [۱۵۸ الف]

گیبی مثل آن.

کوپ بسیار و خُم.

گپ لاف.

کَپَک سپوس.

کوپک کف شیر و غیره.

کُوپری پُل.

کویگو داماد.[2]

فصل التاء

کوتی بی رتبه و پست.

کتب پرموج.

گتدی رفت.

۱. در اصل "قوناق آلن" ومعمولاً مولف بین مدّه و ضمه فرق می گذارد.

۲. در متن این دو کلمه را خط زده است.

گتمکدن از رفتن.

گیتماق برطرف شدن.

گتورمک آوردن.

فصل الجیم

گیچورمک گذارنیدن به صیغهٔ متعدی.

گیچدی گذشت.

گیچمزین نمی‌گذرم.

گیچمز نمی‌گذرد.

گیچورده مزین نمی توانم گذرانید و نمی‌گذرانم یعنی وقت آنرا.

گیچمیش گذشته.

گچ بگذار.

گیچر ایدی می گذشت.

گیچکی و گیچیچی گذرنده.

گیچه گیچه گذارن گذران.

گیچه کفلیز[1]

گیچی کوچک و بز و بز کوهی ماده.

گیچی برمق انگشت کوچک که بعربی خنصر گویند.

کَوج دشوار و ستم.

گُچ زور و قوت.

گیجک لباس.

۱. "کفلیز" به معنی کفگیر است.

فصل الدال

کَدی گربه که بعربی هِرٌ گویند.

گدرمک فرستادن و بردن.

گیدیچی رونده.

گیدرسم گرک باید که ببرم.

گَوْده بکاف عجمی تن.

کَیدور بپوشان. [۱۵۸ ب].

گدُوک رخنه.

گدُرمِیه برندارد.

فصل الراء

کردمه علفی است که آنرا بعربی ایهقان[2] گویند.

گُور ببین و بکاف تازی حرامی و بی‌دولت.

گورگوزماق نمودن.

گرده بُر چیزی است از آهن که بعربی یُسرم گویند.

گوره مز شیری که در خیک جمع کرده می‌ترشانند و می‌آشامند.

گورز خَم.

کرتنکلس بزمژه [3] که بعربی وزغه گویند.

گُرَجْ بکاف عجمی گَجْ.

گِرْمد آجر.

۲. "ایهقان" به معنی خردل صحرایی و یا جرجر بری می باشد. دهخدا.

۳. "بزمژه" در فارسی امروزه "بزمجه" است.

کرکلنمک افروخته شدن آتش.

گورش و گورلمش کُشتی.

گوردلمق صدای عظیم.

گریماق منکوب شدن و از آن جهت واگذاشتن کاری.

کوروک بکافهای عربی دم حدادی ، گویند **اوت کورکلندی** یعنی به آتش دم دمیده شد و گویند **کوروک باسدی** یعنی دم دمید.

کورَک پارو و شانه.

کیر چرک.

کورکه قسمی رختی است که می پوشند.

کیرپی شکر[1] و بعربی دلدل گویند که جانوری است مانند خارپشت و به چثه از آن بزرگتر است. چون کسی به او رسد از خار ها که [۱۵۹ الف] بر پشتش بود بعضی را چون تیر بیندازد و دشمن را از خود باز دارد.

گردگ بکاف های فارسی و راء مهمله حجلهٔ عرایس.

گرته کله وزغه که در صحراها می باشد.

گُرپَه بکاف فارسی نارس.

گریشماغ متحمل شدن.

کریش زه کمان و کمند و ریسمان و تار ساز.

۱. "شُکُر" جانوریست شبیه خارپشت.

کرش آغاجی چوبی که در زیر سقف خانه می‌گذارند.

گرْوَه پلنگ.

گَرِنمک فنجار[2] یعنی تمدّد که خمیازه و کش و واکش و کمانکش گویند.

گره یاغ مسکه.[3]

فصل الزاء

گوزر غربال که تار های آن دور از هم باشد.

گوزنگو آئینه.

گزک مزهٔ مجلس شراب.

گوزمله نوعی از حبوبست.

گژر بکاف عجمی گنگ و لال.

گوزل کبک متعارف و خوب و زیبا.

گُزَل خوش.

گوز بکاف عجمی پائیز و بکاف عربی اخگر.

گزرمان عرش.

گوزخو بکاف عجمی گوژپشت

گوز قپغی پلک چشم. والد فقیر گوید که پرده چشم باشد چه **قپق** به معنی سرپوش است و مژه مناسب نیست. [۱۵۹ب]

گوزچی دیده بان.

گیزلُو پوشیده.

گزَه مک دوختن سرجوال و امثال آن.

۲. "فنجار" به معنی "خمیازه" در جایی نیامده است.

۳. کره روغن که از سر دوغ گیرند.

فصل السین

کوسان جانوری بد بوست چنانکه شرح آن در [زیر] "بدق" مذکور شد.

کوسنمش اولماق در جایی مستعمل است که ماده نر خواهد، مثلاً گویند: **قسراق کوسینبدور** یعنی مادیان **ایغر** می‌خواهد و به معنی رشک بردن نیز آمده.

کوسْت موش صحرایی.

کوسکو چوبی که آتش برهم زنند.

کسکنْ ایلمک تیز و برنده کردن.

کَسکین اولمز یعنی برنده نمی‌شود.

کسمز نمی‌برد.

کَسمک خوشهٔ غله که خرد نشده باشد و بعد از پاک کردن غله بار دیگر بکوبند.

کسمه اسبی که در میان بدو[1] و یابو باشد.

گوسترمق نمودن.

گوستره ین بنمایم.

کوستک و کوسدک ریسمانی که بیک دست و یک پای اسب بندند برابر هم که در علفزار چریده نگریزد.

کوستک یر شکارگاه.

کَسَنْ بُر آنْبره.

کَسرْ تیشه.

کوسَه کوسج.

۱. "بدو" یعنی اسب بسیار تند رو اسبی که پدر یا مادر آن نجیب باشد (سنگلاخ).

فصل الشین

کشنماق فریاد اسب.

کوشک [۱۶۰ الف] بچهٔ شتر و حیوان ماده و کاخ.

کشالک بادزن.

کشور گرز.

کَشْگه کاف اول عربی وثانی عجمی کاش.

گوش و گویش نشخوار حیوان.

فصل الفاء

کُفلو اتمک فخره یعنی سبوس.

کف کُلاش که عنکبوت است و کَرَه که خانه عنکبوت و مسکه[2] است.

کوفک نرم و ناچسبنده.

فصل الکاف

گوگن یمشی میوه است که در کوهها بسیار باشد.

ککره بی آب و ضمخط [کذا : ضمخت]

گگزْ آسان.

گوگلک پیراهن.

گوکجک به جیم عربی غدیر و به جیم عجمی خوش.

کوکنک مرغی است که آنرا **دلوجه طوفان** نیز گویند و در باب دال مذکور شد.

۲. مسکه به معنی کره و چربی است که از شیر گیرند.

گِیکْ آهو.

کوگوز سینه.

گاکیرمگ[1] کاف اول و ثالث عجمی آروغ.

کوک به کافهای عربی ریشه و به کافهای عجمی آسمان.

گوگ کرلَمک صدا کردن آسمان.

گوگ گبی سپهر آسا.

ککلک کبک باقسامه و آن بر چند قسم است، **چیل** و **اور**[2] و **گوزل** و هریک در محل خود مذکور است و ککلک شامل همه است [۱۶۰ ب].

ککلک اوتی گیاهی است که بفارسی اوشن و بعربی صقر گویند.

گویگو داماد.

گکْ وسیع.

گوگللو صاحب دل و صاحب جرات.

فصل اللام

گولگن عیب ناک.

کَلَزْ بزاء معجمه سوسمار.

کلر ایضاً بمعنی مذکور و بزمژه و جایی که در آنجا اسباب خانه گذارند.

کلار ایضاً بمعنی ثالث.

کلیسه کلیسا.

۱. باید "گگیرمک" باشد.
۲. "اور" باید "اوز" باشد.

کلوین جانوری گزنده و زهردار است و آنرا بفارسی ماریالین و بعربی فریت گویند.

کولجه سیاه دانه که در میان گندم می‌باشد و بعربی قصَل گویند.

گلنار گیلاس.

گالَه بکاف عجمی بیاید.

گالیسترْدور بکاف عجمی خواهد آمد.

گلجکنی آمدن او.

کل بضم کاف عربی خاکستر و بکسر کاف عجمی آبگیر، والد فقیر گوید بضّم کاف است نه کسر آن.

گول بکاف فارسی غدیر و بکاف تازی بوته خار.

فصل المیم

کمره چیزی که بر روی زخم بندند[3].

گوملک جامهٔ بی آستین که میانش را شکافته بگردن اندازند [۱۶۱ الف]

گویماق سوختن.

کمنس شتر.

کموک و **کمک** استخوان.

کمرودک غضروف که استخوان نرمست مثل گوش.

کمرزند پوست زراندود.

گمی کشتی.

کملدُرک بربند.

۳. "بنذند" باید "بندد" باشد چون این چیزی است که خود بخود بر روی زخم می بندد.

کَمُّون زیره، والد فقیر گوید اصل آن کمون و عربی است.
کوملماق شوق و شادی آوردن.
کومولـدنماق خـود بخـود از غـضب سـخن گفتن.
کیمسنه کس.

فصل النون

کنسه گراز و بعربی نیز کنسه گویند.
کُندلان گیتماق بر گرداندن راه.
گُندوه بکاف عجمی خویشتن و خود.
کندویه بخود و بخودش.
کندوکندومی خود خود را.
کندومه بخودم.
کندرمک فرستادن.
گوندردی فرستاد و روانه کرد.
گوندرمگن بسبب فرستادن.
گندرنگ کنڈوری و آن در فرس بفـتح کـاف سفره و پیشگیر باشد.
گنگز آسان.
گُونگُل دل.
کوینک و کینک کاسنی.
گون [۱۶۱ ب] بکاف عجمی چرم.
گونَش آفتاب.
گون بَرْدَق دبّه.
گنگش فراخی.
گنگ وسیع.

فصل الواو

کیوَ داماد.
گوَه جانوری است که بصوف و پشم می‌افتد.

فصل الهاء

کَهَل بکاف تازی خوابگاه گوسفند و نقبها که در کوهها زنند بطریق خانه و آنرا بفارسی بوکند[1] گویند.

فصل الیاء

کُویْ ده و قریه.
گی بفتح کاف عجمی مرغی است که پراو را به تیر چسبانند و بپوش.

باب اللام

فصل الجیم

لوجه پنبه بی دانه.

فصل الخاء

لُوخَا زاج.

۱. "بوکند" به معنی "آغل " را ما در جایی نیافتیم، و "بوکند" در دهخدا و "بوگند" در اشتینگاس به معنی "عشقه" آمده است.

فصل الدال

لُودُوش سامان.

فصل الراء

لُرْسْ سیلی یعنی طپانچه که بر صورت زنند.

فصل القاف

لقرتو مکالمه.

فصل اللام

لُولَه نایژه.
لالا لـــاله.

فصل الواو

لو آژدها که بعربی ثعبان گویند و بمعنی صاحب نیز آمده مثل **اتا لو** یعنی صاحب پدر و افادهٔ یاء نسبت عربی نیز میکند مثل **سا قلملو** یعنی نگاشتنی.

باب المیم

فصل التاء

مَتَرِس پناه [۱۶۲ الف] مثل جر و سیبه[1] و غیره.
موتای مال.
مَیْتَنْ کُلنگ.
متاره مطهّره.

فصل الخاء

مَاخْجی اسب یابو اما ماخچی در فرس بمعنی یابو بود وهیئت ترکی دارد و صاحب فرس بی‌تقریب نوشته باشد.

فصل الراء

مرال گاو کوهی ماده.
مورچین بط ماده.
مورجل سیبه.
موری اسب و آن بر چند قسم است **ایغر** و **قسراق** و **قولون** و **اختا** و **ماشغه** و **یرقه** و **قوردونه** و **کسمی** و **قاتراک** و هر یک در مقام خود مذکور است.
مرسین آغاجی درختی است که آنرا آس گویند.
مریان ریشهٔ مَرْغ.[2]
مَرْدُمَک ماش، والد حقیر گوید که عبارت غلط مرجمک و فارسی است که اسم ماش کرده اند و چون مترک و اسم کرده اند نوشته شد.
مُرول کاهو.

فصل السین

مَوْسُوس شیطان.

۱. "جر" به معنی گودال و "سیبه" هم به معنی سنگر و گودال است.

۲. "مَرغ" نوعی از گیاه که به انبوهی روید و بغایت سبز و نازک باشد.

فصل الشین

ماشغه اسب کاهل.

مشل فسانه.

مُشتُلق مژده، والد فقیر گوید که اصل آن مژده لق فارسی است لیکن چون مترک و بکلمهٔ دیگر ضم و اسم [۱۶۲ب] و اصطلاح کرده اند نوشته شد.

مَشیستَان بیشه، والد حقیر گوید مشه مترک بیشه و ستان فارسی است . چون اول آنرا مترک و اسم کرده اند نوشته شد.

فصل الصاد

مَصَوَرَه ماصوره [کذا فی الاصل] جولاهان است.

مصر کله سی کندر و کلهٔ بزرگی است که بیست و چهار صاع می شود.

مَصلَقْ بنگ[1].

فصل الکاف

مکچین خوک ماده.

فصل اللام

مالار[2] گاو گوهی ماده.

مَلَمَکْ و **مله ماق** فریاد گوسفند وگاو و سایر حیوانات را گویند.

۱. بنگ همان افیون و تخم شاهدانه است.

۲. "مالار" باید "مارال" باشد.

فصل المیم

مامق پنبه.

مویمول مرغی است.

مَمَه پستان.

فصل النون

مانَا هر لحظه.

مانجلق طاشی سنگیست.

منتر چیزی که در تابستان میروید.

منگوش گوشوارهٔ است معروف.

مین یعنی من.

فصل الواو

مو آیا؟

فصل الهاء

مُهْرَه علتی و مرضی است در شتر.

فصل الیاء

می یعنی آیا؟

باب النون

فصل الباء

نبتز به تندی گذشتن تیر و سنان از مضروب.

فصل التاء [۱۶۳ الف]

نیته چون یعنی مثل.

فصل الجیم

نِیجه بیرْ چند؟

فصل الدال

نده شیرحیوانات.

فصل الراء

نار انار.

فصل السین

نَشْنَه چیز.

نَسْرِین گُلی نسترن.

فصل الطاء

نَطَسْ شیار.

فصل القاف

ناقر چنگ که از سازهاست.

ناقِشْلوُ پرنیان.

فصل الکاف

نَکْنَه محدّب.

نَکْنَدَه بکاف عجمی بخیه.

فصل الهاء

نَه چه

باب الواو

فصل الدال

وَیْوَدَه پاشا[1] حاکم قرا الوس.

فصل الراء

وار بُرو وهست.

واروب رفت.

واردقده در رفتن.

وَارْلِق هستی.

باب الهاء

فصل الباء

هپ یعنی همه.

فصل الجیم

هوجی جزر برّی[2].

فصل الراء

هرای فریاد.

هِرْطمان شبنم.

هرینگا سوبسو.

هرسون عروس.

۱. "ویوده" (воЙвода) کلمه ایست روسی به معنی حاکم.

۲. جزر برّی به معنی شقاقل یا زردک بیابانی است.

فصل الفاء

هَفْدانَه آش عاشورا. والد حقیر گوید که فارسی غلط[1] است و چون متَّرک و اسم کرده‌اند نوشته شد.

فصل الکاف

هگبه ظرفیست.

هگبه [۱۶۳ ب] خرجین.

فصل اللام

هولامولان رودی است که آنرا سفید رود گویند.

باب الیاء

فصل الالف

یا کمان.

یِا پیاده.

فصل الباء

یاپ پهن و هموار.

یاپراق پیری و برگ.

یپَرق ایضاً به معنی ثانی.

یاپوچی بنّا.

یابان صحرا و بیابان.

یابانه هرزه.

ییپریمق کهنه و مضمحل و پاره پاره شدن.

ییپرنمز کهنه نمی‌شود.

ییپرانور از کهنگی پاره پاره میشود.

یِیَا هید[2] و آن چیزی است که خرمن را به آن بباد دهند.

یَپْ یَپْ آهسته.

فصل التاء

یاتلو سهل و بی قیمت.

یاتوب خوابیده.

یتسو وقتی وقت نماز خفتن.

ییتورمک گُم کردن.

یتورون ضایع و گُم کننده.

یَتْر بس.

یِیتَنْ قَالْمِیشلَرَه فریاد رس.

فصل الجیم

یُجَه بالا.

فصل الخاء

یاخدی سوزانید.

یاخان سوزاننده.

یَخجَغ تدک.[3]

یَخجین برف.

۱. کلمهٔ "غلط" زاید است و منظور مؤلف اینست که "هفدانه" فارسی است.

۲. "هَید" آلتی که برزگران خرمن را بدان باد می‌دهند.

۳. تدک مرغیست که آن را دراج خوانند.

فصل الدال

یدرمق خوراندن و براه بردن.

یدک و ییدک اسب جنیبت [۱۶۴ الف]

یدلور کشید میشود.

فصل الراء

یره مزلق خبیث بودن.

یاردُم مدد و همراهی.

یورقان مرض است که آنرا یَرقان و بعربی اَرَقان گویند.

یارلغنمق آمرزیده شدن.

یردبر زمین گیری.

یورگن دونده.

یرلیغ فرمان.

ییرلماق خوانندگی کردن.

ییرلشدوردی یعنی محکم وجایگیر کرد، مثلاً میخی را محکم بکوبند این عبارت گفته میشود.

ییرْغنماق به تبختر راه رفتن.

یوریماق رفتن.

یُورِیُشْ رفتار.

یوریوب تند رفت.

یوررکن در اثنای رفتار.

یوری به ضمّ یا برو و بفتح یا بچهٔ مرغ، والد حقیر گوید که اما اختصاص دارد به بعضی مرغان مثل کبک.

یَرقْلَنمش آماده.

یاره‌دجی آفریننده.

یراشور می زیبد.

یَارَدْ میسزد.

یَرَزْ سره و کار آمدنی.

یَرَامز بد و ناسره و بکار نمی آید.

یَرَاسه و یراقنه و یاره سه قوشی شب پره که خفاش گویند.

یارُم نیم.

یاورو بچهٔ طیور.

ییرتَقْ چاک [۱۶۴ب].

یَرتَقْ چاک کردن.

یروک شکافته.

یارُغ ایضاً به معنی مذکور.

یارق شکسته.

ییرآلتی نقب.

یرتجی جانوران درنده.

یارپوز پونه.

یورچی دلاّله

یَراغ آلت.

یُرقه اسب رهوار.

یرتلارگوزلو دریده چشم.

یارینگ فردا، گویند: **یارینگ قیامت گونی** یعنی فردای قیامت و گویند **بوگون دنیا دور یارینگ قیامت**.

یارین ایضاً به معنی مذکور.

فصل الزاء

یُوزرُلک سپند.

یوزوک انگشتر.

یوزوک قاشی نگین انگشتر.

یُوزمَک شنا.

یازی هامون.

یوز بضمّ یاء و سکون واو عدد صد و به فتح یاء و ضمّ واو تُند.

یاوزلق سختی کردن.

یاز بهار.

یَزوُغ گناه.

یازمق نوشتن و گردانیدن.

یازدی نوشت.

یازِیچی دَبیر.

فصل السین

یاسامق و یاسامیشی و یَسَل ترتیب دادن و صف سپاه آراستن و غیره.

یاس سوگ و عمارت.

یوسون قانون و قاعده.

فصل الشین [۱۶۵ الف]

یاشل باش بط نر.

یُوش خیره.[1]

یَواش رام.

یَوش کیشی بُردبار.

یَواشـه و یاواشـه لَویـشَه و آن در فـرس ریسمانی است که بر سر چوب نصب کنند و لب اسبان بد فعل را در آن حلقه نهند و بتابند تا حرکت ناپسند نکند.

فصل الصاد

یَصَی پهن.

یَصدُوق بالش.

یَصدَنمَق سر ببالش نهادن.

یاصلدی تکیه کرد.

یَصلوُ سوگوار بکاف عجمی.

فصل الغین

یغما کره.[2]

یغلق تیر دان.

یَغلَنمَق اجتناب کردن.

یاغتمق رنگ کردن.

یاغنمق رنگین شدن.

یغون گوزن نر

یَغمور باران

یایغُو چیزی است که به آن روغـن را از دوغ جدا کنند.

یُوغونْ سطبر.

۱. منظور از "خیره" خیره سر و عنود است

۲. به نظر می‌رسد که "یغما" از فعل "یغمـق" (جمع کردن) آمده و به معنی "کره" یا "سر شیر" است.

یغالیب تاراج نموده.

فصل القاف

یواق قورمساق و قَواد.

یایق چیزی کـه بـه آن روغـن را از ماست بیرون می آرند.

یاقماق سوختن و سوزانیدن.

یاقمغ و یقمق ایضاً به معنی ثانی.

یاقدی سوزانید. [۱۶۵ ب]

یقْ بسوز.

یقمور باران

یقمورجه نوعی است از آهو.

یقلمق روشن شدن آتش.

یاوی قیلنوب گُم شده.

یوقرو جای بلند و سربالا.[1]

یوقُش ایضاً به معنی مذکور و فراز.

یقا گریبان.

یوق نیست.

یقین نزدیک.

یاقشمق نزدیکی با هم بمعنی **قاووشمق**.

یقشدوردی جمع کرد آنرا.

فصل الکاف

یگلمق و یاگلتمج آنست کـه کـسی خواهـد چیزی گوید چیز دیگر بزبان آید.

یگق خدّ یعنی رُخ.

یگالدی باخت و غلط کرد و مغلوب شد.

یِگرمی بیست.

یوک وقر و به‌اشمام[2] کاف [و] بنون پشم.

یُوکْلُو باردار و حامله

یوکلندورمک و یوکلندرمق حامله کردن

یگیچری[3] تفنکچی

یوکسک بلند.

فصل اللام

یلغون آغاجی چوبی است کـه برگهـای دراز باریک بی عرض دارد و بفارسی گز گویند.

یلقین آغاجی درختی کـه عـرب آنـرا طرفـه گوید.

یلمک هروله مثل دویدن شتر کـه آن حرکتـی است میان دویدن و مشی.

یِلوه مرغی است [۱۶۶ الف]

ییلان بالغی مارماهی.

یلپاران و یلپازه و یَلْپَزَه بادزن

یالگ آتش.

یالگلنمق و یلگلنمق افروخته شـدن و شـعله کشیدن.

یلدورر شعله می‌دهد.

۱. در اصل "سرابالا".

۲. "اشمام حرف" ساکن کردن آن با بهم آوردن لب‌ها بدان سان که جز بمشافهه کس در نیابد و گفتهٔ آن را درک نکند. لغت نامه دهخدا

۳. اصولاً باید "یکَیچری" باشد.

یلدورجی شعله دهنده.

یلدره مق روشن شدن و درخشیدن و برق زدن.

یوالنْمَق و **یَولمق** غلطیدن.

یووالاب غلطیده.

یُولَنَنْ طُوب جُغَزْ گویگ غلطان.

یولداش رفیق.

یلوار اشرفی.

یَلمان پشت شمشیر که نزدیک سر شمشیر است و تیز می‌باشد و بعضی شمشیر که دو دمه باشد.[1]

یلدوز قوردی و **یولدوزی قوردی** و **ئیلدوز قوردی** کرم شب‌تاب که شب می‌پرد و می‌گردد.

یللق سایبان.

یَلَنْ دامنه که به چادر دوزند.

یلان و **یالن** دروغ.

یلانجق دروغک.

یَلَنْجَقْ عریان.

یُولار افسار.

یول ویرمق رخصت واذن دخول خانه دادن.

یَلطَنْمَق چاپلوسی.

یلکَن بادبان.

یَالُورَمَق عجز کردن.

یَالن آیاق پابرهنه [۱۶۶ ب].

یَلیِم سریشم.

ینْلَغَج دستنبو.

یل بش[2] و یال.

فصل المیم

یملمک هروله مثل دویدن شتر که آن حرکتی است میان دویدن و مشی.

یاماج سینهٔ تل و کتل.

یُومشق نرم.

یومروق مشت.

یمشْ بَر درخت.

یَمَاَ و **یَمَه** و **یَمَق** پنبه.

یَمَالُو طون قبای پنبه دار.

یَمَک خوردن و طعام.

یمک یین طعام خورنده.

فصل النون

یینیجک شفاف و نازک.

ییان پیاده.

یانقو و **ینغو** صدا.

ینگیچری طایفهٔ تفنگچی است از لشکر خواندگار روم.

یانشه در پهلوی او بایستد.

یناشمق به پهلوی کسی رفتن.

یانمق سوختن.

یانان سوخته شده.

1. در اینجا کلمهٔ "میدارد" نیز آمده است که به نظر زاید می آید. یا ممکنست "باش" را بمعنی سر گرفته است: "دو دمه باش می‌دارد". نگاه کنید به یالمان در ص ۲۸۹.

2. "بش و یا پش" به معنی یال اسب است.

یانیجی سوخته.

یون بتراش.

یونگ پشم.

یون یوش زه و زاد.

ینگی نَو.

ینگق رخ یعنی روی آدمی.

ینگا طرف.

یَنْگه مشاطه.

یینی سبک.

ینی جثّه.

یِنَه بار دیگر.

یانچاق از اسحله است.

فصل الواو

یُوُو گُم شده.

یُو بشو.

فصل الهاء

یُوَه لانه و آشیان مرغ.

فصل الیاء

یای تابستان. [۱۶۷ الف]

کتاب الثالث فی اللغات القزلباشی

باب الالف

فصل الباء

آپ بباء عجمی تاکید آق یعنی سفید و مراد سفید سفید یعنی بسیار سفید است گویند آپ آق یعنی بسیار سفید.

اپیچین بباء و جیم عجمی جُبّه که از اسباب جنگ است.

اپروک بباء عجمی مضمحل و پاره پاره شده و چنانچه در قماش و رخت استعمال می‌شود. در آدم بسیار پیر نیز می‌شود.[1]

اوپکه بباء عجمی و کاف عربی جگر.

فصل التاء

اوتکون اسم یکی از انواع پیکام [پیکان]های تیر باشد.

فصل الخاء

اوخو بخوان یعنی قرأت بکن بصیغهٔ امر.

فصل الدال

آوداز آبی که جهت استنجا باشد و منقول از فارسی است یعنی آبدست، گویند آوداز آلور یعنی استنجا می‌کند.

آدُم قدم یعنی مسافت میان دو پا.

فصل الراء

اورکوج بکاف عربی کوهان شتر.

اور بضم الف با واو باماله یعنی ببـاف [۱۶۷ ب] بصیغهٔ امر.

اوره عبارت خاص که در لشگرگاه هر طایفه‌ای که به امیری منسوب باشند شب به آن عبارت فریاد کرده می‌طلبند تا اردوی

---

۱. در آذری امروزی "آپری و اپریمش" گفته می‌شود.

خود و رفقای بازمانده خود را پیدا کنند.

آریا بیاء عجمی جَو.

اردلشمک[1] ردیف شدن و کسی را با خود سوار کردن.

اورداک مرغابی که بعربی بط گویند.

اورکر بکاف عربی پروین که بعربی ثریا است.

اورومچک به جیم عجمی و کاف عربی عنکبوت.

آرغالی گوسفند ماده کوهی.

اُوز ککلیک کبک بزرگ که بفارسی کبک دری گویند.

اوریه اسب کرّه که **دای** نیز می نامند.

آریا جمعه.

آریا آرتسی شنبه

آریا آخشمی پنجشنبه.

آریش تار.

ارغج پود.

اورته بارماق انگشت وسطی.

آرمان[2] آرزو.

اورنک بکاف عربی چاشنی و نمونه.

آرو زنبور.

اِیری درشت و ناهموار و خشن که ضد لین است.

فصل الزاء

ایز باظهار یاء حطی بدون مدّ پی یعنی جای پا که در راهی افتد.

اوزنگو بکاف عجمی رکاب .

آزوای [۱۶۸ الف] دارویست بسیار تلخ که آنرا بعربی صبر و بفارسی چِلْدُروا گویند.

اوز به تفخیم خود و خودش.

اوزان به تفخیم آنکس که قصهٔ سلطان غازان و نصایح به ترکی می خواند.

اُوزینه چیرادی یعنی بروی او تندی و از روی تندی فریاد کرد و سخن تلخ گفت.

فصل السین

آس به مدّ یعنی بیاویز بصیغه امر و به فتح الف یعنی بوز ای باد بصیغهٔ امر.

آسماق آویختن.

آسدی به مدّ الف آویخت و به فتح الف باد وزید.

آستی ایضاً به معنی ثانی.

آسَن باد وزنده و بادی که می وزد، گویند **اسن یئل** به دو معنی مزبور.

آسه باد بوزد گویند **یئل اسه** به معنی مذکور.

ایس باظهار یاء حطی بدون مدّ بوی.

۱. "اردشمک" ظاهراً باید "آردلاشماق" امروزی باشد. (تاج احمدی)

۲. "آرمان" به معنی "آرزو" را امروزه با مدّه می‌نویسند ولی سنگلاخ هم آن را به صورت "ارمان" آورده است.

ایسیت تب کن و گرم کن به صیغهٔ امر.

ایسیتمیش تب کرده و گرم کرده.

ایسیتمه تب و به صیغهٔ نهی یعنی تب مکن و گرم مکن.

ایسیتی تب کرد و گرم کرد.

ایسته باظهار یاء حطی ساکنه بدون مدّ بخواه بصیغهٔ امر.

ایستیوب بباء عربی خواسته.

ایستر می خواهد.

ایستیلم بخواهیم.

ایستیلی ایضاً به معنی مذکور [۱۶۸ ب]

ایستمگ بکاف عجمی خواستن ، گویند **ایستمک ایچون** یعنی برای خواستن.

ایستین خواهنده.

آسروک مست و سرخوش.

اسریمش مست شده.

آسیرگی یعنی دریغ بدار بصیغه مصدر.

اسیرگیماق دریغ داشتن.

آسکی کهنه و دیرینه.

ایسلات نمناک بکن و بخیسان بصیغهٔ امر متعدی.

ایسلان نمناک بشو و بخیس بصیغهٔ امر لازم.

ایسلانور نمناک می شود.

آسلان شیر که بعربی اسد گویند.

فصل الشین

آش گذرا بشو و از بالای چیزی بگذر بصیغهٔ امر.

آشا گذرا شده .

آشماق گذرا شدن و از بالای چیزی گذشتن.

ایش کار.

ایشیت بشنو بصیغهٔ امر.

ایشیل درخشان و با ضیا، وجهت تأکید، تکرار می‌یابد و می‌گویند: **ایشیل ایشیل ایشیلدر** یعنی درخشان درخشان می‌درخشد یعنی بسیار می‌درخشد.

ایشیلدر می‌درخشد.

اوشاق طفل.

فصل الغین

آغاج چوب و درخت

آیغیر اسب نر که بعربی حسان گویند

اوغرا به او برخور به صیغه امر [۱۶۹ الف]

اوغراماق برخوردن.

آغوز شیری که اول مرتبه از پستان حیوان زائیده آید.

آغیز دهن.

اوغول پسر.

اغنا بخاک بغلط بصیغه امر.

اغناماق بخاک غلطیدن.

آغو علفی است بسیار تلخ.

اوغوناماق حالتی که از خنده و غیر آن شبیه به غش باشد.

فصل القاف

آق سفید.

فصل الکاف

اوکْسیز انگشت بنصر.[1]

فصل اللام

ایلمک پشمی که قالیباف گره زده می برد و حلقهٔ خرجین وجیراسب و تکمه و غیر آن.

ایلیمدن گلدی یعنی از برابر آمد.

آلچُو طرف اسب قاب.

فصل المیم

اَمی عمّ.

اَمّه عمه.

اَم دوا و درمان.

فصل النون

انوک بچه سباع.

اُنبه طرف دو سرقاب

باب الباء

فصل الراء

بُرُون روی خود را بپوش.

۱. انگشت چهارم را بنصر گویند.

بروگ بکاف عجمی برقع.

فصل الزاء

بزو بچهٔ گاو.

بازارگونی یکشنبه.

بازار آرارتسی دوشنبه.

فصل الشین

باش بارماق انگشت ابهام.

فصل الغین

بوغا گاو نر سه چهار ساله [۱۶۹ب]

فصل القاف

بوقُون بند نی و بند اعضاء.

فصل الکاف

بُکْ طرف عاشق قاب.

بُگه ماق بکاف عجمی بستن راه آب.

فصل اللام

بیلیندی[2] یعنی بهمن که برف است که بمرور ایام در تنگناهای کوهها جمع شده باشد و هرگاه صدا رسد فرو ریزد.

باله بچهٔ گربه و میمون و گنجشک.

۲. امروزه در آذربایجانی بهمن را "قاراوچقونو" می‌گویند.

بلاق بچهٔ گاومیش که یک ساله نشده باشد.

پَلتک کسی که مخرج سین او ثا باشد.

باب التاء

فصل الباء

توپال شخصی را گویند که بوضعی لنگ باشد که پاشنهٔ پا برزمین نتواند گذاشت و بسر انگشتان پا راه رود.

فصل الخاء

توخان طرف خرقاب

فصل الراء

تُرْته درد.

فصل السین

تُستی و **تُسی** دود کردن بکاه و غیر آن بهر دودی که باشد.

توْسی دود گویند **تولکیه توسی ویرورسن** یعنی بروباه دود می دهی.

فصل الغین

تُوغای کنار رودخانه که کوه و جنگل باشد.[1]

۱. توغای در جغتای به معنی "پیچ و خمی است که در ممرر رودخانه‌ها باشد." سنگلاخ. و در آذری معاصر به معنی درخت های خودرو در مسیر رودخانه‌ها می‌آید. بهزاد بهزادی، *فرهنگ آذربایجانی فارسی*، تهران، ۱۳۸۲.

فصل الکاف

تکجه گون سه‌شنبه.

فصل المیم

توماو زکام[2] [۱۷۰ الف]

باب الجیم

فصل الباء

جِبِیر آهن سر نیزه.

فصل الجیم

چووجک کوچکک.

فصل الراء

جیراسون تند و تلخ.

فصل السین

چسقه بچهٔ خوک.

فصل القاف

چاقماق[3] میخی که در میان الجوق[4] دوری کوفته سر ریسمان حلقهٔ چوبی مزبور را بدان می‌بندند.

۲. در متن "زکام" است و در آذربایجانی امروزه "توموو" به معنی "زکام" است.

۳. مطابق سنگلاخ این کلمه پنج معنی دیگر دارد.

۴. الجوق یعنی الجوق به معنی خیمه است.

فصل الکاف

چنگ طرف دزد قاب.[1]

چوک ْسی بدون تفخیم جیم ریسمانی که بدان حلقهٔ چوبی بسته سر دیگر آن را بر میخی می‌بندند.

فصل اللام

چولبه بچهٔ تزرو.[2]

چِل ککلیک نوعی از کبک است.

فصل المیم

چیم [3] خالص و زمین پر آب و علف.

فصل النون

چن دومانی[4] که مترشح باشد.

باب الخاء

فصل الراء

خرتک بچهٔ خرگوش.

خُور ْتلماق بوزن و بمعنی **پورتلماق** است یعنی بزور و شدت بیرون آید، گویند **گورینده خورتالاسونک** یعنی آنچه در جوف اوست بشدت در قبر بیرون آید و گویند **گوریندن خورتلاسونک** [۱۷۰ ب] یعنی میت از قبر بشدت بیرون جهد.

باب الدال

فصل الباء

دیب بکارت

دیب سیز بی بکارت.

فصل الراء

دور یعنی بالا مثلاً گویند **دورمی آلدی** یعنی بالای مرا گرفت و بربالای سر من ایستاد و ازینجاست: **دور دوشک** یعنی دوشکی که بر بالا و صدر خانه جهت عروسی میگسترانند.

فصل الزاء

دوزگونی چهارشنبه.[5]

دایره خاله.

۱. بنا به گفتهٔ آقای تاج احمدی امروزه این اصطلاح را در قاب بازی "جیک" می‌گویند. چهار قسمت قاب عبارتند از جیک، بُک، یعنی طرف‌های فرورفته و برآمده و آلچی و توخان یعنی بالا و پائین.

۲. در متن "تزرو" ولی باید "تذرو" نوشته شود.

۳. "چیم" در آذربایجانی امروزه به معنی قطعه یا تکه خاکی است که بر روی آن سبزه روییده باشد و برای مسدود کردن جریان آب در وسط جوی می‌گذارند و بطور کلی به معنی چمن است.

۴. "دومان" به ترکی بمعنی "مه " است.

۵. "دوز گونو" به معنی "روز نمک" و مطابق فرهنگ ترکی ـ *فارسی* تألیف پرویز زارع شاهمرسی (تبریز ۱۳۸۷) روز دوشنبه است.

فصل الشین

داشیرغاناماق لنگیدن اسب از سنگلاخ.

فصل اللام

دولایی جایی که راه می‌گردد.

دال نی

فصل المیم

دوموک مشغول شدن به چیزی.

دَقرَوْ اسم یکی از انواع پیکام[1] های تیر باشد.

فصل النون

دونغلدماق از آزردگی روی گردانیده آهسته آهسته خود بخود سخن گفتن.

دانه و داندن چقن گاو دو ساله.

دونْلوکْ بدون تفخیم دال حلقهٔ چوبی که سر چوبقهای[2] الچوق دوری را بدان محکم می‌سازند.

فصل الیاء

دای کره اسب یک ساله و بیشتر.

دایی خالو.

۱. "پیکام" منظور همان "پیکان" است که مولف چنین می‌نویسد.

۲. چوبق باید چوبک باشد که در آلچوق یعنی خیمه استعمال می‌شود.

باب السین [۱۷۱ الف]

فصل الجیم

سیچلاق انگشت خنصر.

فصل الخاء

سوخرندی یعنی آدمی و اسب آهسته آهسته صدا می کند.

فصل الراء

سیرینسماق برهم کشیده شدن مثل انجیر خشک، گویند **فلان کس سیرینیبدور**.

سرت کفل.

سرتلان کفتار را گویند جهت آن که در وقت دویدن بسیار به کفل می‌نشیند و می‌دود.

سیریم تسمهٔ پوست.

سائرو بیمار.

سایر بایر هذیان بیمار.

سور کوره بچهٔ کلنگ.

سُورْ نی.

سورلوق نیستان.

فصل القاف

سُواق سر اسب تا سربینی گویا که تشبیه به حسینی[3] آب شده که آنرا **نیزسواق** می‌گویند.

۳. "حسینی" ظرفی که از پوست سازند.

فصل الکاف

سوکَل بکاف عربی بیمار.

فصل اللام

سلغوج جیفه ای که بر طرف چپ می زنند.

فصل المیم

سمه آدم ساده لوح

سَمسُون نوع سگی است گیرنده وآن مرکب از سَم به معنی صدا و سون است که بمعنی امر غایب مستعمل است مثل **گلسون** و **گیتسون**.

فصل النون

سون آلتیست دندانه دار بعد از[۱۷۱ ب] اتمام، راسیه[1] ایلمک را برآن می زنند و محکم می‌نشیند.

سین قبر.

فصل الهاء

سهار اسم یکی ازانواع پیکام [کذا] های تیر باشد.

باب الشین

فصل الراء

شیرلان غوج ناودان.

شیری تریشهای باریک که از کنار پوست میبرند.

شیرلمق نقاشی کردن.

فصل الهاء

شهادت انگشت سبابه

باب الفاء

فصل الراء

فره بچهٔ کبک.

باب القاف

فصل الباء

قابغار[2] به معنی **قابلش** یعنی بجای خود نه.

قاپیون کنار رو وغایب شو.

فصل الدال

قدوق استر کره و خر کره.

فصل الراء

قاروق بدون اظهار واو آلتیست از چوب باریک که برسر آن گلولهٔ موم می چسبانند و آنرا به گلوی شخصی که استخوان و امثال آن در حلق او مانده باشد فرو برده آنچه را بدرون می‌فرستند.

۱. رصیعه به معنی گره لگام، دوال بافته و یا حلقهٔ گرد در شمشیر و یا زین باشد. (دهخدا)

۲. "قابغار" باید "قابقار" باشد که امر است از فعل "قابقارماق" یعنی در قالب خود بگذار و "قابلش" هم باید "قابلاش" و یا "قابلاشدیر" باشد. (ت)

قاروقچی کسی را گویند که استخوان را از گلوی شخصی به آلتی که آنرا **قاروق** گویند دفع کند. [۱۷۲الف]

قارْپوق خلمه[1].

قورون بکنار رو و دور شو.

فصل الشین

قُوشماز سه عدد چوبست که آنرا با حلقه های آهنین تعبیه کرده بهم پیوسته‌اند و شاطران بدست گیرند و مرغان و جانوران را بدان زنند و شکار کنند.

فصل القاف

قوُق برف بسیار ریزه شبیه به تگرگ گویند **قارقوقی**.

فصل الکاف

قوکاق یعنی پوست ریزه که از اعضا فرو ریزد و بفارسی شوره گویند.

قُکارسه بوی پشم سوخته.

فصل اللام

قالتاق حنّای زین[2].

قلان مادیان کره و خرگور و تنگ اسب.

قُولون کره اسبی که یک ساله نشده باشد.

قال طرف و جانب.

فصل النون

قانْقلو عراده .

قانشر بهم برابر.

قانْیق تشنهٔ طالب آب گویند **قانیقیگ آلدی** یعنی آب خورد و تشنگی فرو نشست و گویند **قانه قانه ایچدی** یعنی مکرر آب خورد و گویند الله **قانی قانی رحمت قیلسون** یعنی خدا مکرر رحمت کند.

قانیق ماق سباع طیور و وحوش باشد [۱۷۲ ب] که از خوردن خون صید حریص شکار شود.

قانْقَل علفی است خاردار که بیخ آنرا می‌خورند و دخنه[3].

قانغه ایضاً به معنی ثانی.

باب الکاف

فصل الباء

کُپک کف آنچه طبخ نمایند.

کُوپ بن نیزه.

۱. "خلمه" سر چوگان خمیده و یا گره سر عصا را گویند. دهخدا.

۲. "قالتاق" زین بدون تسمهٔ زیر دم و حقه باز، بهزادی ۱۳۸۲. "حنّا" به معنی قاچ زین است.

۳. به معنی "کنگر" است و "دخنه" بمعنی دود کردن کردن و دادن دود به مریض جهت مداوا.

فصل التاء

کتان یعنی چند گاو را بهم بسته شخم می‌کنند.

فصل الجیم

کوچوک بچهٔ سگ.

فصل الدال

گدک بکاف عجمی بچهٔ گاومیش که یکساله و بیشتر باشد.

گودک بکاف عجمی آدم ریخته پر زور.

فصل الراء

کُرو [1] بکاف عربی تخم ماهی که به گیلانی اشبل گویند.

کوروک به کاف‌های عربی دم حدادی و از اینجاست که گویند **اوت کورو کلندی** و گویند که **کوروک باسدی** یعنی دم دمید.

کَوْرَوک به کافهای عربی نازک دل.

گورکلو نمایان چنانچه جوان نمایان ذی شان را **گورکلو** گویند.

گرَن به کاف عجمی پهن شدن گوسفند بچرا

فصل الزاء

گوزم به کاف عجمی پشمی که از بره در پائیز میبرند.

گوزل ککلیک نوعی از کبک است. [۱۷۳ الف]

کیز نمد کهنه پوشش "اله چوب". [الاچوق]

فصل السین

کسگن موش.

کُوسَم بز بزرگی است که پیش پیش بزها میرود.

فصل المیم

کَمُچک شخصی را گویند که زنخ بر بالای دندانها باشد.

کیم سکن اسم یکی از انواع پیکام های تیر باشد.

کَمُچیک کسی که دندانهای زیرین [2] او بر دندانهای زیرین او سوار باشد.

باب اللام

فصل المیم

لُمه مرغ خانگی که بیدم میباشد.

۱. کُرو که امروزه بصورت "کُورو" تلفظ می‌شود و هم به همان معنی خاویار و ایشبیل بکار میرود.

۲. در متن "زیرین" آمده ولی و "زبرین" درست به نظر می‌رسد.

فصل الیا

لی برابر.

باب المیم

فصل المیم

مایماق [1] کسی که انگشت او معیوب باشد و گیر نداشته باشد.

باب النون

فصل الباء

نبتز اسم یکی از انواع پیکام های تیر باشد.

باب الهاء

فصل اللام

هله [2] چند گاورا بهم بسته خرمن خرد میکنند.

باب الیاء

فصل الباء

یاپاغو [۱۷۳ ب] پشم که از گوسفند در بهار چینند.

یاپون خودرا بپوش و از اینجاست **یاپونچی**.

فصل الخاء

یایخماق شستن.

یای خان ماخ حرکت کردن هر چیز.

فصل الراء

یوری بچهٔ کبک چیل و قزلاق.

یاری [3] پوست.

یار شکاف.

یاریقاناب شب پره.

فصل الشین

یاشین پنهان شو.

فصل الغین

یوغورمیش آدم ریخته پر زور.

فصل اللام

یَلاب شعلهٔ برق.

یَلمان برگشته شمشیر کج.

یالاخ گوی که در آنجا ماکولات مایع می‌ریزند که سگ بلیسد، و از **یالاماق** که بمعنی لیسیدن است اشتقاق شده.

۱. "مایماق" در آذری معاصر به معنی "دست پا چلفتی"، "آدم بی‌دست و پا" استعمال می شود.

۲. "هله" ظاهراً "هولا" (هلا) ی امروزه است و "هولا قوشماق" به معنی بستن گاوها بوسیله یک یوغ چوبی بهم برای خرمن کوبی.

۳. به نظر می‌رسد که "یار" در گذشته بمعنی پوست بوده است زیرا کلمهٔ بعدی "یاریقاناب" یا "یاری قاناد" به معنی "بال پوست" و یا خفاش می‌باشد.

فصل المیم

یِمدوُ موی زهار زنان.

فصل النون

یانگال آلمه سیب سرخ و سفید که به چهره تشبیه می‌کنند.

یوندوم آبی که کاسه و کوزه ها را به آن شسته باشند که سگ آنرا بخورد.

کتاب الرابع فی اللغات الروسی

باب الالف

فصل الباء

اوبدور بباء عربی [۱۷۴الف] اسم ولایتیست از روس.[1]

فصل التاء

اُوت بضم الف با واو باماله بوزن بُت یعنی بگو و برو و بگذر و مرور بکن بصیغهٔ امر.

اوتکان گذشته.

اوتمک گفتن.

آیتیماق ایضاً بمعنی مذکور.

آیت به فتح الف و کسر یاء حطی یعنی بگو.

فصل الدال

اودور اسم ولایتست در روس.[2]

۱. ولایتی است بنام اوبدورسک (Обдорск) در کنار رودخانه اوب .

۲. این احتمالاً همان شهر اوبدروسک است.

آیدیل رودخانه عظیمی است در روس که آنرا رود آتل[3] گویند.

فصل الراء

ایرک مدعا و دلخواه و بسکون راء مهمله و کاف عربی صبح و زود.

ایرکیچه بکاف عربی و جیم عجمی باختیار او مثلاً گویند **اوز ایرکیچه** یعنی به اختیار خود.

اوروق یک دودمان و یک قبیله و توره و آئین.

اوروغ توره و آئین.

اوزن جای.

اورنی جای او مثلاً گویند اونون اورنی نی یعنی بجای او.

۳. "آتل" همان رود ولگا می باشد

ایـر بانـضمام ادوات متکلمین و مخاطـب و غایب و مفرد و جمع و تثنیه و الحـاق بـه کلمهٔ دیگر افاده معنی ماضی می کند و گاه افاده مستقبل و حال می کند پس به معنی بودن و شدن و کردن و هـست مـی باشـد درصیغ مذکوره.

ایردی بود [۱۷۵ ب]

اورتاق شریک و انباز.

اور بضم و اظهار واو بـدون مـد یعنـی بـزن بصیغهٔ امر.

اورماق زدن.

فصل الزاء

اوزرینه بطرف آن.

فصل السین

اوست بالای چیزی که بعربی فوق گویند.

آست زیر چیزی که بعربی تحت گویند.

ایسیملان نام شهری از ولایات روس است.[1]

فصل الشین

آش گذرا بشو و از بالای چیزی بگذر بصیغه امر.

آشماق گذرا شدن و از بالای چیزی گذشتن.

آشا گذرا شده.

اوشایماق سوختن.

اوشای بسوز بصیغه امر.

فصل القاف

آیق داغی و **آیق نقرات** و **ایقداغی نقرات**[2] و **آق گول** اسماء ولایات روس است.

اوق آن.

فصل اللام

اولاو الاغ و چاروا.

ایبول نام یکی از ماه های روسیان است.

آلدیندا در برابر.

اولجه[3] کسیب.

ایلاق داغی کوهیـست در ترکـستان و در آن معدن زر و نقره است.

اولوغ بزرگ.

ایلتماق بردن.

اولا آنچنان و ظاهر اینست که **ویلا** باشد که بخط بد و بی‌املا نوشته شده بود.

فصل المیم

اویوماق [۱۷۵ الف] خوابیدن.

۱. ایـن شـهر احتمـالاً ایـشیمبای (Ишимбай) در باشکیریا یا ایشیم (Ишим) در سیبری است.

۲. "ایاق" در تاتار بمعنی ساق پا و یا دهنـه رود است و "نقرات" نام تاتاری ناحیه ویاتکا (Вятка) است. احتمالاً این اسم ناحیهٔ ویتکای سفا می‌باشد.

۳. در ازبکی معاصر "اولجه" به معنی غنیمـت گـرفتن است و اسیر کردن است.

ایاماق بمعنـی گریزانیـدن یـا احتیـاط کـردن باشد.

ایامای نگریزانیده یا احتیاط نکرده .

فصل النون

اینام اعتبار.

ایناملو با اعتبار در تعریف او می نویسند.

انداغ آنچنان.

باب الباء

فصل الراء

بردای دور یعنی برای همه هـست و تفـاوتی نیست در آن چیز میان مردم و حکم انعت.

بارجه همه.

بورونغی عادتجه یعنی بعادتی که پیش از این مستمر بود.

پرمه[1] نام شهریست از ولایات روس.

بیرلان با آن.

باریشلیق صلح.

باریشقان صلح کردن.

بویورماق فرمودن.

فصل السین

بیسقاو نام شهریست از ولایات روس[2]

فصل الشین

بیش بارماق ییلاقاقی است کـه آنـرا بفارسـی جبال پنج انگشت گویند.

فصل الکاف

بکلاشکانجه قایم کردن و ظاهر اینست که بر کلاشگانجه باشد.

فصل اللام

پولاتی ظاهراً بمعنی تمغا سـت کـه از تجـار گیرند.

بلغار نام شهریست از ولایات روس[3]

بولاکلار سوغاتها.

باب التاء [۱۷۵ ب]

فصل التاء

توتقاو نگاه داشتن.

فصل الراء

تویر و **تورا** نام شهریست از ولایات روس[4]

۱. شهر پرم در روسیه در سـاحل رود "کامـا" نزدیـک کوههای اورال (Пермъ)

→

۲. پیسکو (Псков) شهری در شـمال غـرب روسـیه نزدیک استونیا.

۳. (Болгар) شهریست در سـاحل رود ولگـا در ۹۰ کیلومتری غازان.

۴. (Тверь) پایتخت قدیم روسیه در قـرون وسـطی واقع در شمال مسکو.

تیریک زنده.

تورلوک انواع .

تورلو ایضاً بمعنی مذکور.

ترک پادشاهی و ترک ولایتی پادشاه روم و ولایت روم را گویند.

فصل الزاء

توزماق آراستن عسکر.

توزوپ لشکر آراسته.

فصل الکاف

تکا و تکه نقرات[1] نام شهرهاست از ولایات روس.

فصل اللام

تولاماک عوض دادن.

تالای تالان.

فصل المیم

تیماغ رودخانه، گویند **آتل تیماغی** یعنی رودخانه آتل.

فصل النون

تنگری خدای تعالی.

---

۱. "تکه" در تاتاری به معنی راست است. احتمالاً اینجا ناحیهٔ ویتکای علیا می باشد.

باب الجیم

فصل الراء

چیرنیغاو نام شهریست از ولایات روس.[2]

فصل اللام

چاولیق ظاهراً به معنی برهم خوردگی است.

باب الحاء

فصل الجیم

حاجی‌ترخان نام شهریست از الکاء روس که هشترخان می‌گویند.

باب الخاء

فصل الراء

خیرسیز دزد [۱۷۶ الف]

خرستوس حضرت عیسی ع.

خِرستیان ولایتی ولایت عیسوی.

باب الراء

فصل الدال

ردستو نام شهریست از ولایات روس.[3]

فصل الزاء

رزان نام شهریست از ولایات روس.[4]

---

۲. (Чернигов) شهریست واقع در شمال اوکراین.

۳. احتمالاً شهر روستو است.

۴. ریازین (Рязань) شهری است در ۲۰۰ کیلومتری جنوب شرق مسکو.

فصل السین

روستاو نام شهریست از ولایات روس.[1]

فصل النون

دانک داغی کوهی است در ترکستان و در آن معادن طلا و نقره است.

باب السین

فصل القاف

ساقین احتیاط.

ساقلاو مستحفظ.

فصل اللام

سایلو یعنی در عداد بزرگان است و در تعریف آدمی نوشته نمی‌شود.[2]

فصل النون

سان حساب.

باب الصاد

فصل الکاف

صُگره بعد از آن.

فصل المیم

صَوْم حساب زریست در میان روسیان.[3]

فصل الیاء

صای نام یکی از ماه‌های روسیان است.

صی ظاهراً بمعنی عزت و حرمت باشد.

باب الطاء

فصل التاء [۱۷۶ ب]

طاتوق به معنی هموار خواهد بود.

فصل الراء

طورا نام شهریست از ولایات روس.[4]

باب القاف

فصل التاء

قایتارمق برگردانیدن.

فصل الجیم

قاجورماق گریزانیدن.

---

۱. (Ростов) شهری است در ۲۰۰ کیلومتری شمال شرق مسکو.

۲. کذا فی الاصل و به نظر می رسد که باید "می‌شود" باشد.

۳. صَوْم در زبان ازبک به معنی "پاک و خالص" است، و به عنوان "زر خالص" بکار می‌رفت برای سکه روبل روسیه. صوم اکنون واحد پول ازبکستان و قیرقیزستان است.

۴. احتمالاً شهر توبراست که قبلاً ذکر شده بود و یا شهر "تورا" در سیبری غربی می باشد

فصل الدال

قایدا جا مثلاً گویند **هیچ قایدا** یعنی هیچ جا.

فصل الراء

قورو توره و آئین، مثلاً گویند **پادشاهانه قورومیز** یعنی آئین پادشاهانهٔ ما.

قره کیشی لار یعنی سایر الناس.

قوروم علوفه.

قرنداش برادر.

قرا آبادانی.

فصل الزاء

قزان نام شهریست از ولایات روس.[1]

فصل اللام

قالغان مانده.

فصل المیم

قماح [قماج؟] قماش.

فصل النون

قواندین نام شهریست از ولایات روس.

(**قاندین** نیز ملاحظه شد. ۱۲.)[2]

قونگشو همسایه.

قونگشولیق همسایگی.

فصل الواو

قایو جماعت همه بدل ظ.[3]

باب الکاف

فصل الباء

کوب بسیار.

فصل المیم

کیمرساکس، مثلاً گویند **هیچ کیمرسا** [۱۷۷ الف] یعنی هیچ کس.

گومروک عشور و باج.

فصل النون

گون روز.

گون ایلکا رو روز بروز مثلاً گویند **گون ایلکارو دوستلق زیاده اوله** یعنی روز بروز دوستی زیاده باشد.

کنت دِه.

---

۱. غازان یا کازان (Казань) شهری است واقع در هم‌مرزی رودهای ولگا و کازانکا و الان پایتخت جمهوری روسی تاتارستان است.

→

۲. این جمله را عبدالجمیل بعداً بعنوان حاشیه اضافه کرده است و منظور از عدد ۱۲ معلوم نیست.

۳. "همه بدل ظ" در حاشیه اضافه شده است و احتمالاً نسخه دیگری هم وجود داشته است که نصیری به آن اشاره می کند.

فصل الواو

کیاو نام شهریست از ولایات روس.[1]

فصل الیاء

کوی دِه.

باب اللام

فصل الدال

لادیمار نام شهریست از ولایات روس.[2]

باب المیم

فصل السین

مسکاو نام شهریست از ولایات روس.

فصل الکاف

موگوز شاخ حیوان.

فصل النون

موندن بورون یعنی قبل از این.

فصل الیاء

مای نام یکی از نام های ماه های روسیان است.

باب النون

فصل التاء

نیتاک همچنان و چطور.

فصل القاف

نوقرات[3] نام شهریست از ولایات روس.

فصل المیم

نمرسا بمعنی چیز باشد، مثلاً گویند **هیچ نمرسا**، یعنی هیچ چیز. [۱۷۷ ب]

باب الواو

فصل الدال

وَیوَدَه قرال الوس.[4]

باب الیاء

فصل الباء

بیارماق بباء تازی فرستادن. (**بیبارماق** بدل ظ)

بیباک ابریشم.

فصل الراء

یرلیقاش مواجب لشکر و غیره.

یرلیقاب حکم و به معنی روانه کردن نیز آمده و این معنی بعید است.

---

۱. کیاو(کیف) پایتخت فعلی اوکراین است.

۲. ولادیمیر (Владимир) شهری است واقع در ۲۰۰ کیلومتری شرق مسکو.

۳. شهر نوو گرود (Новгород)

۴. "ویوده" (воевода) کلمه ایست روسی به معنی حاکم. "قرا الوس" باید "قرال اولوس" باشد.

یراسلاو نام شهریست از ولایات روس.[1]

یاردوم مدد و همراه.

یوروماق رفتن.

یاردوقلق روشنایی.

فصل السین

یسقو نام شهریست از ولایات روس.[2]

یوسون قانون و قاعده.

فصل الشین

یواشیزلیق ناهمواری.

فصل الغین

یوغور[3] نام شهریست از ولایات روس.

فصل اللام

ییل سال.

فصل المیم

یویوماق ضایع و نابود کردن.

یامار حرارت کردن.

فصل النون

یانغار سوختن

---

۱. (Ярославль) شهری است در ۲۵۰ کیلومتری شرق شمالی مسکو.

۲. همین شهر پسکو که قبلاً نام برده بود.

۳. احتمالاً "یوگرا" (Югра) در مرکز سیبری غربی می‌باشد.

الخاتمة

فی اللغات الغریبه و هی اللغات القلماقیه

والد حقیر گوید که حروف این لغت منحصر است برهیجده حرف: الف، با، تا، جیم عربی، جیم عجمی، خا، دال، راء مهمله، سین مهمله [۱۷۸ الف] شین مهمله، قاف، کاف عربی، کاف عجمی، لام، میم ، نون، واو، یا.

باب الالف

فصل الالف

اویا پیوند و مفصل.

فصل الباء

اَوبوَک بباء عربی زمستان.

اباَسون بباء عربی علف که به عربی حشیش گویند.

اَبیجُون بباء و جیم عربی سینه.

اَبَقا عمو.

اُوبوُگه بباء عربی پیرمرد.

اَبیاتون بباهای عربی رعیت و قلان ده.

اَبَلدوا بباء عربی کشتی بگیر بصیغهٔ امر.

اَبچَرا بباء عربی و جیم عجمی آورده.

اَبچَرالابی بباهای عربی و جیم عجمی آورده‌ام.

ابلَرگی بیاء عربی اَنبُر که بعربی کلبتین گویند.

فصل التاء

ایتیگو دوم گویند **ایتیگوم سره** یعنی ماه دوم زمستان.

اوتومَه نان.

اُوتُوگه خرس که بعربی دُبّ گویند.

ایتَلگو چَرْغ که بعربی صقر گویند.

ایتاوِن کبک.

یراسلاو نام شهریست از ولایات روس.[1]

یاردوم مدد و همراه.

یوروماق رفتن.

یاردوقلق روشنایی.

فصل السین

یسقو نام شهریست از ولایات روس.[2]

یوسون قانون و قاعده.

فصل الشین

یواشیزلیق ناهمواری.

فصل الغین

یوغور[3] نام شهریست از ولایات روس.

فصل اللام

ییل سال.

فصل المیم

یویوماق ضایع و نابود کردن.

یامار حرارت کردن.

فصل النون

یانغار سوختن

---

۱. (Ярославль) شهری است در ۲۵۰ کیلومتری شرق شمالی مسکو.

۲. همین شهر پسکو که قبلاً نام برده بود.

۳. احتمالاً "یوگرا" (гЮра) در مرکز سیبری غربی می‌باشد.

الخاتمة

فی اللغات الغریبه و هی اللغات القلماقیه والد حقیر گوید که حروف این لغت منحصر است برهیجده حرف: الف، با، تا، جیم عربی، جیم عجمی، خا، دال، راء مهمله، سین مهمله [۱۷۸ الف] شین مهمله، قاف، کاف عربی، کاف عجمی، لام، میم ، نون، واو، یا.

باب الالف

فصل الالف

اویا پیوند و مفصل.

فصل الباء

اَوْبوَک بباء عربی زمستان.

اباَسون بباء عربی علف که به عربی حشیش گویند.

اَبیجُون بباء و جیم عربی سینه.

اَبَقا عمو.

اُوبوُگَه بباء عربی پیرمرد.

اَیْباتون بباهای عربی رعیت و قلان ده.

اَبْلَدوا بباء عربی کشتی بگیر بصیغهٔ امر.

اَبْچَرا بباء عربی و جیم عجمی آورده.

اَبْچَرالابی بباهای عربی و جیم عجمی آورده‌ام.

ابلَرْلی بیاء عربی اَنبُر که بعربی کلبتین گویند.

فصل التاء

ایتیگو دوم گویند **ایتیگوم سره** یعنی ماه دوم زمستان.

اوُتومَه نان.

اُوتُوگه خرس که بعربی دُبّ گویند.

ایَتلگو چَرْغ که بعربی صقر گویند.

ایَتاوِن کبک.

اوُتوبای خاموش باش.

فصل الجیم

اُوچوُدوُکان بجیم عجمی کوچک و صغیر.

اوجوگوکان ایضاً به معنی مذکور.[۱۷۸ ب]

اوجوگوکان قرون انگشت بنصر، والد حقیر گوید که ظاهراً این لغت همان لغت **اوچوکوکان** است که مذکور شد و کاف باشتباه دال نسخ غلط در نسخه نوشته شده باشد.

آجرغَه بفتح الف و سکون جیم عربی و کسر راء مهمله نر که بعربی فحل گویند و بضم الف و ضم جیم عربی جوی روان و نهر جاری.

اَوجَار بازار که بعربی سوق گویند.

ایجکَا پدر.

اَوجَا به جیم عربی پشت.

اوچقای آلت رجولیت.

ایجیسُون درخت بید.

ایجا به جیم عربی صاحب و خداوند.

فصل الحاء

اَحیَا باء عربی وقر و خروار، والد فقیر گوید چون حا در این لغت نمی باشد جیم یا چیم یا خا خواهد بود.

اِیْبیْحین[1] مریض و بیمار.

فصل الخاء

اَختا اخته که بعربی خصی گویند.

اختاچی به جیم عجمی رکابدار که بعربی رکابی گویند.

اَخْساوَرْغه کمر کیش که بعربی منطقه الکنانه[2] گویند و والد حقیر گوید که چون غین در این لغت نمی باشد قاف بدل غین معجمه.

فصل الدال

اُودُورْ [۱۷۹ الف] روز که بعربی نهار گویند.

اودُورْحایبه[3] روز شد و فجر طالع شد، والد حقیر گوید چون حا در این لغت نیست جیم یا چیم یا خا خواهد بود.

اودُورولَی نیم روز که ظهر گویند.

اودوُراورتوبوی به باء عربی روز دراز است.

اودوربوداهوقار روز کوتاه شد.

آییدرکه خراب و ویران.

ایْدَان آش و طبیخ.

ایدَان بُلْبَه به باهای عربی آش پخته شد.

اود رفتن.

اودَوْیَا برویم.

اَوُدمَوُجی آیا میروی.

---

۱. به نظر می‌رسد که این واژه باید "ایبیچین" باشد. (کا)
۲. کنانه به معنی ترکش است.
۳. اودورچاییا؟

آ دون به مدِ الف گلّه.

آدون جی گله بان و راعی الخیل.

اودن باثبات[1] واو ثانی بمعنی پر تیر است و به حذف آن بمعنی درخرگاه و در خیمه است.

اویدان در.

اویدان نای درْ بگشای بصیغهٔ امر.

ایدوغان کاهن، والد فقیر گوید چون غین در این لغت نمی‌باشد قاف بدل غین معجمه.

اَدَا حالا.

فصل الراء

اورْگاسَون خار که بعربی شوک گویند.

آیرون زنخدان.

اَرْآسَوُن پوست.

اُورْتاق شریک و انباز.

اوْدَاَن [۱۷۹ ب] پیشه ور و متحرّف.

ایرْدَم هنر و ادب.

ایرگان بکاف عربی رعیت و قلان ده.

ایرُوُرکا نمد سر خیمه.

اَرابَه گردون که عرابه گویند و بعربی عجله باشد.

اَرْپا به باء عجمی جو که بعربی شعیر گویند.

اَرْقَدَه یکبار که بعربی کَرَّة گویند .

اَرْکَنْجی به جیم عربی انگشت وانه[2] که بعربی خَتیعَة گویند.

ایره مَرد.

اُوْرَهْ در آی و داخل بشو بصیغه امر، والد حقیر گوید چون ها درا ین لغت نمی‌باشد الف بدل‌ها.

اُوریدَه پیش که بعربی ارجع گویند.

اُورُوجی به جیم عربی اول.

اُوْ یَرا نزدیک.

ایْرا بیا به صیغهٔ امر.

ایْرآبَاچی به باء عربی و جیم عجمی آمدی.

ایْراتوکی بگو که بیا.

ایْراکوجی به جیم عربی می آید.

ایْراله بی به باء عربی آمدم.

ایرتا صبح و پگاه که بعربی بُکْره گویند و به معنی دیرین است.

ایرتابی به باء عربی پگاه است و به عربی بُکره.

ایرتکی بکاف عربی دیرینه.

اُوْرْتو طویل و دراز.

اورتوبوی بباء عربی دراز است، گویند او دور

---

۱. "اثبات" در اصطلاح تجویدی از اقسام نه گانه وقف مستعمل است که در مورد وقف حرکهٔ را ثابت نگاه دارند و بسکون تبدیل نکنند. دهخدا.

۲. انگشتوانه یا زهگیر حلقه ایست که هنگام تیر اندازی بر انگشت نر می‌کنند. دهخدا "انگشتوانهٔ تیر، زهگیر، ختیعه و مرشقه" را نیز به همین معنی می‌دهد.

اورتوبوی یعنی روز دراز است.

اورغوغو آینده، گویند **اورغوغو سره** یعنی ماه آینده [۱۸۰ الف] والد فقیر گوید چون غین معجمه در این لغت نیست قاف بدل هر دو غین معجمه.

اَرْوُنْ بفتح الف پاکیزه ، گویند **ارون اسون** یعنی آب پاکیزه.

فصل السین

اَوْمتقی شش که بعربی ریه گویند.

اِیسُوک شیر اسب که قمیز و بعربی لبن الرمَکَه گویند.

اَسْلان شیر که بعربی اسد گویند.

اَوْیُوسُوْن از خود.

اُوْسون و **اُسُوْن** آب، گویند **اَرْوُنْ اَسْوُنْ** یعنی آب پاکیزه.

فصل الغین

اُوْغ تیرهای خیمه.

اُغْرِق رخت خانه و قماش البیت ، والد حقیر گوید چون غین معجمه در این لغت نمی باشد قاف بدل غین معجمه.

فصل القاف

اَقْتاچی رکاب دار که بعربی رکابی گویند.

اَیاقه چی کاسه دار و ساقی.

اویاَقچی خیّاط.

اَقْتا اخته که بعربی خصی گویند.

اَقْساوَرْقه کمر کیش که بعربی منطقه الکنانه گویند.

فصل الکاف

اوکُون شحم.

اویکشمو اقایلَم آواز می کند.

اوکْی بوشی اُوله نیست که بعربی لا گویند.

اُوکْبَه بداد که بعربی اعطی گویند. [۱۸۰ ب]

ایگام کتف که بعربی منکب گویند.

اِیکَا مادر.

اِیکاجی خواهر بزرگ.

اُوکْین دختر که بعربی بنت گویند.

فصل اللام

اَلْدَا قلاج که بعربی باع.

ایلچی رسول و پیغامبر.

ایله شیطان.

اِلقون کوه و جبل کوچک.

اولسکولان گرسنه و جایع.

اُولُوگَه گهواره.

آلاءق مبروص.

اوُلوش حصه و بهره.

اَلْلَقُوا روغن‌گداز که به عربی مَصهرَه گویند.

الاقْحین بحاء مهمله ابلق و پیسه و به جیم عربی فوطه.

الأء غداعو کشتنی و مستحق قتل.

اَوْلا بکش.

اُولَه زیرپای و کوه که بعربی جبل گویند.

اَوْلمی پشت پای.

اُویلَه کار که بعربی شأن گویند.

اَلی کو که بعربی اَین هُوَ گویند.

الغور آهسته.

اُوله ایراکوا نمی آیم.

ایلجکان خَرْ.

ایلجکان جاتاَون بارِخررا فروگیر.

اولاتالام بی دوست نمی دارم.

اَلتنْ دینار.

اَلتان زر و ذهب.

اَلتنْ بأی با سیم و صاحب ذهب. [۱۸۱ الف]

التاتای دیل ثوب مُذهب و جامه به زر.

اوله اَیموا نمی‌پوشم.

اولان اَبر و بسیار.

اولان کتبابا بسیار خوابید.

اَلچان صاحب و خداوند.

اَلچان تو با صاحب و با خداوند.

فصل المیم

اَمان دهان.

ایمَه زن.

ایمه کُن زن پیر.

اَمیدُون زنده که بعربی حیّ گویند.

آمُون ذرّت مقشّر که بفارسی و ترکی مَکّی گویند.[1]

اُوْمدَاان دوغ.

اَمُودُون شلوار که بعربی سراویل گویند.

اُویماسُوْن نمد موزه.

ایموُستَبه پوشید.

ایمَاَیل زین که بعربی سرج گویند.

اَیماده وَیْرا که بعربی الیه گویند.

اُمُوْنا پیش که بعربی قُدام گویند.

امسَا جما تی بچش این را.

فصل النون

اینا اوُدور امروز.

اونگقچَه کشتی که بعربی سفینه گویند.

اونگقچَه چی کشتی بان.

اُوندُور بلندی.

اَنجاتو با صاحب وبا خداوند.

اَووندوتُو فراخ چشم. [۱۸۱ ب].

اُونان صدق و راست.

اینگسکا غازه و سرخاب زنان.

اَنْحُل[2] جفت.

اُوینان ماده گاو.

---

۱. تلفظ این کلمه معلوم نیست ونصیری آن را با کسره در زیر "میم" نوشته است ولی امروزه در آذربایجانی ذرت مقشّر را "تکه" گویند.

۲. این واژه در قلموقی معاصر "ایجیل" است. (کا)

اونقی کرّه خر.

اُنْقان کرّه اسب .

ائِنَه این که بعربی هذا گویند.

ائِندا اینجا .

آینای بخند.

اینَا کلاً اوقباوجی آیا سخن را معلوم کردی؟

فصل الواو

آوُو فراخ و واسع.

فصل الهاء

اَوْها سفیداب زنان.

اُهْرَبَی منجنیق.

اُوهَالی تیشه.

اُهلَجین هدهد.

اوهُولحین ماه سیم بهار.

باب الباء

فصل التاء

بَتْمَن من در وزن.

بَاتُو سخت و صُلب.

فصل الجیم

بیچین میمون، گویند بیچین هون یعنی سال حمدونه[1] که بیچین ئیل است.

بَاَجَا سَلَف.

بِچِیک نامه و مکتوب.

بایچو خموش باش.

فصل الخاء

بُخْتاق بوغ که به عربی قلنسوه طویله گویند.

فصل الدال

بیدُون سطبر و غلیظ.

بَداَءوُن آش رشته.

بوُدَنَه ورتیج مرغی است که به عربی سُمانی گویند [۱۸۲ الف].

بِدَا یعنی ما.

بِدَانا یعنی ما را.

بَدَاناوی آن از آنِ ما.

بَدَانْدُور در ما که بعربی علینا گویند.

بَدَانْلا با ما.

بَایوُدیلَت سخت بزن.

فصل الذال

بَایَذْگیومُورِین اسب گام که بعربی وَساع گویند.

فصل الراء

پارس و پَرْس فهد و یوز گویند پرس هون یعنی سال فهد که بارس ئیل است.

۱. حمدونه به معنی میمون است و هر جانوری که شبیه انسان باشد.

بُرَآن دَمَه که بعربی اعصار گویند.

بُراُون قار دست راست.

بوْراک گرده که بعربی کلیه گویند.

بُورْ شراب که بعربی خمر گویند.

بُورَه سبز خنک که بعربی اَخضر گویند.

بُورْ گَه کیک که بعربی برغوث گویند.

بُرگوت عقاب.

بُوایرا میا.

بَارُورْ قبضهٔ کمان.

پیریَه تازیانه.

فصل الزاء

بُورْ کرباس.

فصل السین

بُوسْ بر خیز.

بُوسُون شپش که بعربی قمل گویند.

باسُون استخوان.

باسَا دیگر.

بَسَا ابچِرا دیگر بیار.

فصل الشین

بُوشِی بیگانه و اجنبی.

بِشُون شیرین.

بَاشْقه کاهل و حَرون. [۱۸۲ ب]

فصل العین

بَعَاغُر دُبُر.

فصل الغین

بُغاسَرْه ماه دوم پائیز.

بُغاسوُن غایط.

بُغْدَلتی گندم.

بُوغاوْ و دست یانه[1] که بعربی سوار گویند.

فصل القاف

بُوقَانی پستی.

بَقَاوُرْجی غلام پاره[2] و لایط.

بُوقُو گوزن.

بوُقُوجَرْ دیرمَمَان.

فصل الکاف

بَکوَا افسان که بعربی مِسَنّ گویند.

بُکْدَه جمله.

فصل اللام

بَالَاقاسُون ده که بعربی قریه گویند.

بولنگراسُون آب تیره و کَدَر.

بُلاق چشمه.

۱. دست یانه به معنی "دستبند" است.

۲. کذا فی الاصل که مراد "غلامباره" و "امرد پرست و شاهد باز" است. لایط از لواط است.

بلاغو گُرز و دَبوس.

بلجرغَه غُدَدْ[1]

بُولدُوگه خصیه.

بال عسل.

بَلگان سوقات.

بالای کاسهٔ شراب.

بُولاکلوکُسان آبستن.

بُلغَاق مَطهَره[2].

بُلغَاقَسَان پخته که بعربی نضیج گویند.

بُلوُن اسیر.

بِیلگُو نشانه که بعربی غَرضَ گویند.

بِیْلن نشانه که بعربی هدف گویند.

بَلدُوْر چکاوک که بعربی قنبره گویند.[۱۸۳ الف]

بوُلی بس که بعربی حَسب گویند.

بُولتِیَه بَس شد.

بُو لُتغای بَس کرد.

بَاولَیانی فروگرفتم.

بُوَالا مکش و ذبح مکن.

بُوَاوِیلَه گریه مکن.

بیلوکُن دیلَت آهسته بزن.

بُلغَان سمور.

۱. در لغت‌نامه دهخدا این کلمه بشکل "غُـدد" آمده است به معنی مرگا مرگ شتر و طاعون الابل بر عکس در اشتاینگاس بهر دو صورت آمده است به همین معنی.

۲. ظرفی که با آن طهارت کنند.

فصل المیم

بی آیْموُ من می ترسم.[3]

بوَاوَمارتا فراموش مکن.

فصل النون

بَایَان غنی و توانگر.

بوَاَینَا مخند.

فصل الیاء

بی من.

باب التاء

فصل الالف

تاَ شما.

فصل الباء

تاَبون پنج.

تابون جاون پانصد.

تاَبَشوُن نمک.

فصل التاء

تَتاَیَ مرفق.

تُترقَان برنج که بعربی اُرز گویند.

توتُل گوساله.

۳. این کلمه در قلموقی امروزه "بو آیو" است، یعنی من می ترسم (کا)

فصل الجیم

تُوچی لَعْل.

فصل الدال

تُدالدَاموجی آیا میفروشی؟

فصل الراء

تیروُن سر که بعربی راس گویند، مثلاً گویند **نگن تیرون** یعنی باریک سر.

تُرون سُم [۱۸۳ ب]

تَرغُون فَربه.

تَروُغان لاغر.

تُرغَاق خانه‌بان که بعربی حامی گویند.

تاریغ ارزن.

تُرْمَه قماش است که بعربی و فارسی زَند یجی گویند.

تیرْمه خرگاه که بعربی خِباً گویند.

تیری عروس.

تُربُغاً که بعربی حَیَوان[1] و بفارسی و ترکی سَغور گویند.

ترَاَقُوا زاغ سیاه که بعربی غُداف گویند.

تَرَاَق جُغرات[2] و ماست.

۱. مولف "حَیَوان" را به معنی گاو نر می‌گیرد که در فرهنگها به این معنی نیست و واژه "سغور" به معنی خار پشت بزرگ می‌باشد ولی در ترکی "سغیر" به معنی گاو نر است.

۲. "جغرات" به زبان سمرقند به معنی ماست و معرب "سقراط" است. دهخدا.

تَرَه آن که بعربی هَوَ گویند.

قور آن ساین دل خوش دار.

تَراُوتَی دیلَت آن کس را بزن .

فصل السین

تُوسُون خاک و روغن.

تُوسو شَمتَله روغن بگداز.

تُوسماج تُتماج که بعربی لاخشه[3] گویند.

فصل الغین

تَغُورْقا نمد خرگاه و خیمه.

تُوغ علم و رایت.

توغراوُن کلنگ.

فصل القاف

تَقاقو مرغ خانگی گویند **تقو هون** یعنی سال مرغ که **تخاقوی ئیل** است .

تُوقُوَان دیگ.

توقَان ینرا دیگ بار کن.

تُوقان یُوحلیه[4] دیگ جوشید.

توقوم نمد زین، [۱۸۴ الف] طرف چپ.

دَارْغوجی شحنه.

دُورْیَا رکاب.

۳. "لاخشه" و "لاخشته" نوعی از آش آرد باشد گویند آش تتماج است. دهخدا و این واژه عربی نیست.

۴. "توقان یُوحلیه" در قلموقی امروزی "توقان موحلیه" است. (کا)

دُور مگای گدا و سایل.[1]

فصل السین

دیسکرَه نهالی که بعربی مَضربَه گویند.

دستون ریسمان که بعربی حَبل گویند.

دیسکی بکش.

دَأیسُون دشمن.

فصل الشین

دُوشَی سِندان که بعربی عَلاة گویند.

فصل الغین

دُوغُولان لنگ که بعربی اعرج گویند.

فصل القاف

دَاقُوا بارانی که بعربی مَمطَر گویند.

فصل اللام

دُوْلان هفت.

دولان جاون هفتصد.

دَالان هفتاد.

دَالُو شانه که بعربی کتف گویند.

دِیلُون سپرز که بعربی طحال گویند.

دُولای کرْ که بعربی أصم گویند.

دَالَای روی زمین.

دِیلن آستر که بعربی بطانه گویند.

دِیل جامه و ثوب.

دِیلی نیرْون پشت جامه.

دِیلَت بزن.

دَلبور اُستره که بعربی موسی گویند.

دَلبی تلویح[2] از اعضای مرغ است که بعربی مِلواح گویند.

فصل المیم

دُومَده وسط و میانه [۱۸۴ ب].

دُمْداغی قُرون انگشت وسطی.

فصل النون

دیوُن برادر کوچک.

دُونار تُودبل خفتان که به عربی مُبَطّن گویند.

فصل الهاء

دُمْلَقَه بیضه که به فارسی خُوده[3] گویند.

باب السین

فصل الباء

سِبدلحان قرون انگشت خنصر.

سِیَابَه بول کردن.

---

۱. باید "سائل" باشد.

۲. در زمانهای قدیم خصوصاً در عربستان پرنده‌ای را می‌کشتند و با استفاده از اعضای آن پیشگویی می‌کردند و این را تلویح می‌گفتند.

۳. بیضه و خوده هر دو به معنی کلاه‌خود هستند.

سِبُولاکچی نمّام و غمّاز.

سِبهوُ چوکی[1] که بعربی خشبة یَوکل بها الرشته گویند.

سُوبُت مروارید.

سِپَان مُوری اسب نر.

سِبکَه درفش.

سَابن خُودنلَه خواب نیک ببین.

سِبُوجی اسکنه که بعربی مِثقب گویند.

فصل الجیم

سِجیر آبادان و معمور.

سَاچَغَای عکه[2] که بعربی عقعق گویند.

فصل الدال

سودَر سایه که بعربی ظل گویند.

سُداُسُون رَگ که بعربی عِرق گویند.

سَادُون خویشاوند.

سِدون دندان.

سِیدون سُرجوکوا مسواک.

فصل الراء

سارا و **سَرَةَ** ماه، گویند **ایتکو سره** یعنی دوم [۱۸۵ الف] زمستان و **اورغوغو سره** یعنی ماه آینده .

سَره غَربَه ماه گرفت و منخسف شد.

سَرشَنکبه ماه غروب کرد.

سَرُوُن خنک و بارد.

سَرآمُودوُن درخت توت.

سَرمُسُون مژه که بعربی هُدْب گویند.

سَربَسُون پی که بعربی عصب گویند.

سَوُرَک زهار که بعربی عانه گویند.

سَرتَاول مسلمان.

سَرمساق سیر.

سَاری ساغری.

سِرْ دوال که بعربی سَیرْ گویند.

سِرَالْحُن چشم بند.

سِرکه رشک که بعربی صِئبان گویند.

سیروُک بیدار کن.

فصل السین

سِیسُو بَول.

سِیسکَه نَمد که بعربی لَبَد گویند.

فصل الغین

سُغ قرون انگشت سبابه.

سَوغات تحفه و راه آورد.

سَغَالین دوشیدنی.

فصل الفاء

سِفتح مژده.

---

۱. چوکی به معنی سکو و کرسی و قراول خانه و گمرک آمده است و از اصل هندی است.

۲. صدای غراب را گویند و عقعق در عربی به همین معنی است و مرغی است شبیه کلاغ.

فصل القاف

سَقَل ریش که بعربی لحیه گویند.

سُوقَنَاقی مست.

فصل الکاف

سُکُر چترشاهی[1].

سَوْکَه به فتح سین گوشواره و به ضم سین تَبَرْ. [۱۸۵ ب].

فصل اللام

سُولْسون زَهره که بعربی مراره گویند.

سُیُول دنبه.

سَاوِ کاسهٔ دوشیدنی.

سَاوِلا نشست.

فصل المیم

سَمْبورمُودُون درخت جلغوزه.[2]

سَامْ شانه و مَشط.

سَامجین شانه دان.

سُوْمُون تیر.

فصل النون

سَنِیْ سَرِه ماه نو که هلال گویند.

سُوْنی شب.

سونی دُولی نیم شب که بعربی نصف اللیل گویند.

سُونیِ بُلَبَه شب شد.

سُنیِ اورتوبوی شب دراز است.

سَنْجَلی کرسی.

سِنی نو که بعربی جدید گویند.

سُونگَنَه پیاز.

سُون شیر که بعربی لبن گویند.

سُنْقَلَا اسب سفید که بعربی اشهب گویند.

سَانجه کَنَه که بعربی قراد گویند.

سَاین نیک و نغز.

سَاین اولَام نیک می گوید.

سَاین سَوْ نیکو بنشین.

فصل الواو

سَاوِ بنشین.

باب الشین

فصل الباء

شبارْ گل که بعربی طین گویند.

شِبلگر تُغُولَه[3] که بعربی ذُوَابَه گویند. [۱۸۶ الف]

---

۱. تلفظ امروزهٔ این کلمه "سکور" است، فرهنگ مغولی- انگلیسی تالیف فریناد لسینگ (کا)
Mongolian-English dictionary / Ferdinand D. Lessing; çeviren, Günay Karaağaç. Ankara: Türk Dil Kurumu yayınları, 2003.

۲. میوه‌ی مانند فستق ولی باریک‌تر از آن و درخت آن را سوسن گویند

۳. "تغوله" که در فرهنگها یافت نشد گویا به معنی منگوله‌ایست که بر گیس بافته شده می‌بندند و "ذوابه" به معنی گیسوی و رستنگاه موی بر پیشانی است.

شباوُن مرغ و طیر.

شُباوچی قوشچی که بعربی بازیاری[1] گویند.

شباأُورَی بخوان و بطلب مرغ را.

فصل الراء

شِیْره غَارغَا شیره بیرون بَر.

فصل الغین

شِیغَه کَعب.

فصل اللام

شِیلَه شوربا که بعربی مَرَقَه.

فصل النون

شَنِیقَه کفچلیز[2] که بعربی مِغرفَه گویند.

باب الطاء

طَناجه از شما.

باب الغین

فصل النون

غانی دیوانه.

باب الفاء

فصل اللام

فَلَخه مسخره و هازل.

فصل النون

فِینَاسونَ بعربی و فارسی و ترکی قِین[3] گویند.

باب القاف

فصل الالف

قُوْیا ران که بعربی فَخِذ گویند.

فصل الباء

قابُرْغَه پهلو.

قَابُور بهار.

قُوبی سَرَه ماه اول بهار.

قَبَرْ بینی.

قَبر اژار ْجی بینی پاک کن [۱۸۶ ب]

قَبتُورْغا[4] در فارسی و ترکی مصطلح و بعربی کیس کبیر گویند.

قَبلان پلنگ.

قوبَا زِره که بعربی دِرع گویند.

فصل التاء

قاَتقوی خاتون که بعربی سیده گویند.

---

۱. "بازیاری" همان باز داری و فارسی است این کلمه در عربی "بیزره" شده و "بیزار" بمعنی قوشچی یا باز دار است.

۲. کفگیر.

۳. "قین" به معنی شکنجه و عذاب است.

۴. استرآبادی این واژه را در سنگلاخ (r 265: س۲٦) به صورت "قابتورغای" و به معنی "کیسهٔ بزرگ" می‌آورد.

قُوتُوسُون موزه که بعربی خف گویند.

قیتاسون تختهٔ زین.

فصل الجیم

قَجَر بفتح جیم زمین و بکسر آن اَستر.

قُوجَرخسان مانده و زمین گیر.

قُوچین سی.

قَجا ماه سیم پائیز.

قچه اَیْرابِاچه از کجا آمدی؟

فصل الحاء

قاوْحینَ کهنه.

فصل الدال

قَادُم ایجَکا پدر زن و پدر شوهر که بعربی صِهْر[1] گویند.

قادُم ایکا مادر زن و مادر شوهر که بعربی حَماة گویند.

قُدالدَوجی بازرگان و تاجر.

قودَل کذب و دروغ.

قَدُوغَه سبو.

قدْغَه تاوه آش که بعربی نَقیر گویند.

قَدأسْوُنُ میخ.

قَدار لجام.

قُودُرقَه پاردم که بعربی ثَفَر گویند.

قُودلی تیر بی پیکان.

قَدْقَراسوق تَلی تیر که بعربی قِشر الغُبیرا[2] گویند. [۱۸۷ الف]

فصل الراء

قُربان سه .

قُوْربان جاوُن سیصد.

قُورین بیست.

قورین نگر بیست یک و همچنین **قورین** بر جمیع کسور مقدم مذکور میشود.

قُویَر دو.

قویر جاوُن دویست.

قویر التت دو دینار.

قویر منگو دو درهم.

قَراقْجر ماه دوم بهار.

قُرَآدْ سَرَه ماه اول پائیز.

قَرآ باران.

قُرَااوزاموُ باران می بارد.

قراقچین سیاه.

---

۱. "الصهر" بمعنی داماد و شوهر خواهر است و به نظر می‌رسد که نصیری اشتباه کرده است و می بایست به معنی پدر زن "الحماة" را بیاورد که "حماة" مونث آن است.

۲. "قشر الغبیرا" به معنی پوست درخت سنجد است و در دهخدا "تلی" به معنی بوتهٔ تمشک و خارآمده است .به‌نظر می‌رسد که از پوست درخت سنجد هم مانند پوست درخت توز در ساختن کمان استفاده می‌کردند. نگاه کنید به حاشیه واژه "قداسون".

قریْ گزکه بعربی ذراع گویند.

قَارْ دست.

قارْ سُنْغَه دست دراز کن.

قرؤون و قرون انگشت که بعربی اصبع گویند.

قُوْرَوُن انگشتری.

قُورْآجُو جمع کن.

قَرِنگْ پیش ناف.

قورجی سلاح دار که بعربی سلاحی گویند.

قُورْم سور و ولیمه.

قَرْغاق دَئیل نوعی از ثیاب است و بفارسی جامهِ گز گویند.

قُورْتای دامن.

قُورْدُون دونده که بعربی عَدّا گویند.

قَرْبُوجی تیر انداز.

قُورْمسَغه قربان که موضع کمان است. [۱۸۷ ب]

قُورْکیش[1] که بعربی کنانه است.

قُرْجَه تیزکه بعربی حَدید گویند.

قُورْغَای کِرم که بعربی حود گویند.

قَرچغَای باز که بعربی بازی گویند.

قَرْغوی باشه که بعربی باشق گویند.

قرُوْم چنگال که بعربی مخلب گویند.

قَورْدَای حواصل.

قورْدیْن زودتر.

فصل الزاء

قُوزغان حصن و حصار.

فصل السین

قُوْسُون خدنگ که بعربی خَلَنج گویند.

فصل الشین

قَاشُون تلخ.

قُوشُون چنگ که بعربی منقار[2] گویند.

فصل الغین

قُوغُوا پاتاوِه که بعربی لفاف.

فصل القاف

قاقای خوک.

قاقای هون سال خوک که **تنگوز ئیل** است.

قوقَمَه خشک .

قویاق جوشن.

قَاقَجهْ تنها و فرد.

قَاقَاجَهْ جدا شو.

فصل الکاف

تکوت قاز.

---

۱. "کیش" به معنی "ترکش" و "تیردان" است و "کنانه" هم بدان معناست.

۲. واضح است که مؤلف اشتباه کرده است و "منقار" چنگ نیست بلکه نوک پرنده است

فصل اللام

قَولغَنه موش.

قولغنه هون سال موش که **سیچقان ئیل** است.

قولهش آتش دان که بعربی کانون [۱۸۸ الف] گویند.

قال آتش.

قال توله آتش کن که بعربی اوقد النار گویند.

قلاؤون گرما.

قُلبَاسُون درخت کبود که به سفیدار ماند.

قُولُوسُون نی که بعربی قصب گویند.

قُوولای حَلق و گلو.

قُیالیْ زن غر و مفسده.

قُولیرْ آرد.

قلیان سُون قوروت که بعربی مصل گویند.

قَلبوقَه جمچه که بعربی مِلعَقه گویند.

قَلْیُونْ سمند که بعربی وَرد گویند.

قلیون سگلای[1] که بعربی قاقم و به ترکی قُندُوز گویند.

قُوکْلان خرگور و حمار وحش.

قُولا دور که بعربی بعید گویند.

قَلداسُون توز[2] که بعربی جَلّاز گویند.

قُلغَان سپر.

فصل المیم

قُمَاق ریگ.

قمنسُونْ ناخن.

فصل النون

قاآن پادشاه.

قُنَاغُوتَه منزلگاه.

قونچا مهمان.

قَانْجین آستین.

قَنَا حناً

قَانَه کجا.

قَانَه بُوی کجاست؟

قَنَا اُودُومجیْ کجا میروی؟

قونین گوسفند.

قونین هون سال گوسفند که **قوی‌ئیل** است. [۱۸۸ ب]

قُونی آلا گوسفند بکُش.

فصل الهاء

قوهَرْچی مُطرِب.

قاهلقه دروازه.

قُوها خوب و حسن.

فصل الیاء

قایْ نمیدانم.

۱. "سگلای" به معنی "سگ آبی" است.

۲. پوست نازک درخت توزکه بر کمان، خدنگ و زین می‌پیچیدند و مانند ابریشم سخت محکم بود. روی پوست درخت توز به عنوان کاغذ می‌نوشتند.

باب الکاف

فصل الالف

کَاوَا مادیان.

فصل الباء

کبتُوکْ پاسبان و حارسی.

کِیبَه کرده است.

فصل الثاء

کَیثْر گلیم که بعربی کِسا گویند.

فصل الجیم

کُوْچا کبوتر.

کوبجی زِه کمان.

کَی اُوجوگکان بُلبَه باد خورد[1] و کوچک شد.

کوجؤون گردن که بعربی عنق گویند.

فصل الدال

کیدُوقَه کارد.

کیدُوله و **کیدُون** چند.

فصل الراء

گُرْیِ سنگ.

گُور بباف.

کُورْگان داماد.

کُورْشی همسایه.

کُورْکَاجی شراب دار.

کُورَکْ گریخته که بعربی آبق.

گیرْ که بعربی بیت گویند.

گرتَا اُوْرا بخانه درآی.

کَرالدُو گای جنگ کردم.

گِرلَهْ شمشیر زده که بعربی [۱۸۹ الف] مجدوع بالسیف گویند.

فصل السین

کَیْ اوْسَایَتَهْ باد ایستاد.

گسا سُون روده.

کُوِیْسَون ناف.

کَیُوسَرایمه زن عقیم و نازاینده.

فصل الشین

کِشبَون بَرگ و ورق.

کوشَاگا پَرده که بعربی کِلّه گویند.

فصل القاف

کُوقَا ولد و بچه.

فصل الکاف

ککوه سَرَه ماه اول تابستان.

کوک آسمان و پای.

۱. در متن "خرد".

کَکُل موی پیشانی.

کوکَه پستان.

کوکَن پسرک.

کنِیک قماشی است که بعربی مندوف گویند.

فصل اللام

کلُبتره سَره ماه اول زمستان.

کیلگه ایناامسُو از این آب بگذران ما را.

گُویلَا سُوُن زرد آلو.

گوُلیا تَا پا پیش آر.

کیلَن زبان.

کیلَماجی زبان دان و مترجم.

کُولماتو مُشمَع.

گُلوگان سگ بچه.

کُلیچه بپای که بعربی انتظر گویند.

کُلیچه بوجی انتظار کشیدی.

کَلَاله سخن بگوی.

کَلَاله مُویی سخن بگویم.

فصل المیم

کُومْلَه چناغ از یراق اسب است که بعربی جُناغ[1] گویند. [۱۸۹ ب].

کومْلَر[2] پیکان محرّف.

فصل النون

کونَین تلَتَهٔ تگرگ که بعربی برد گویند.

کُندُو گران که بعربی ثقیل گویند.

کونگان[3] سبک که بعربی خفیف گویند.

کانقَرگه وکنگرگه طبل باز.

کُنی اُولَاموجی[4] کرا می گویی؟

کین سُوکَبه[5] که دشنام داد.

فصل الواو

کَیوُ براغ[6] که بعربی مَروّض گویند.

فصل الهاء

کُوهلُرسَرَه[7] ماه سیم زمستان.

کَهر قَجَر زمین هامون و صحرا.

کَهلِی شکم.

فصل الیاء

کَی باد.

باب اللام

فصل الجیم

لَاجین شاهین.

---

۱. در اصل "جناغ" آمده و صورت درست آن "جناق" است.

۲. در متن "کوملر" ولی لسینگ در فرهنگ مغولی آن را به صورت "کومله" می دهد.

۳. صورت امروزی آن مطابق لسینگ "کونگن" است.

۴. صورت امروزی آن مطابق لسینگ "کنی او(کو) لاموچی" می‌باشد.

۵. "کینْ سُوکُبه "امروزه" کینْ سُوگه کُبه" است (کا).

۶. "براغ" به نظر درست نمی‌آید باید "یراغ " باشد به معنی اسب تربیت شده و ایلغاری می‌باشد .

۷. در متن کوهلر سره" است و صورت امروزی آن مطابق لسینگ "کوهر سره" می‌باشد. (کا)

فصل الراء

لُواوُ ده جامهٔ مُصوّر.

فصل الکاف

لوکَاوُر[1] ظرف قمیز.

فصل الواو

لوُ نهنگ که بعربی تمساح گویند.

فصل الهاء

لوهون سال نهنگ که **لوی ئیل** گویند.

باب المیم

فصل الباء

مَاوبسنُوس غلط مشنو.

فصل الدال

مُودَاق[2] کُند و کَلیل.

مُودُون درخت و فرسنگ [۱۹۰ الف].

مداموجی آیا دانستی؟

فصل الراء

مُرنِبآجاباوچی[3] از اسب فرود آیی [و] سواره.

مُور دانای سوارشد.

مُورِین اسب.

مُورِین هون [سال اسب که] **یونت ئیل** گویند.

مُوران رودخانه.

مور راه که بعربی [طریق گویند].

[فصل] الزاء

مَازُوق دستور و وزیر.

فصل السین

[**مجید اُدو**] که ثریا است.

فصل القاف

مُوقای مار.

موقای هون [سال مار که **ئیلن‌ائیل** گو]یند.

مَقَالای[4] کلاه که بعربی قلنسوه گویند.

مِقَا گوشت [..].

فصل اللام

مُولسون یَخ.

فصل النون

[**مِن]قان** هزار.

مِنقان نویین امیر هزار که بعربی [امیر الالف گویند].

[**مونگکه**] درهم و همیشه و دایم.

---

۱. "لوکاور" به نظر می‌رسد که امروزه "کوکاور" باشد. (کا)

۲. "موداق" به نظر می‌رسد که امروزه "موهوداق" باشد. (کا)

۳. صورت امروزی "مُرنِبآجاباوچی" مطابق لسینگ "مُرِن آچا بوچی" است. (کا)

۴. صورت امروزی "مقالای" باید "ملاقای" باشد. (کا)

کَکُل ْ موی پیشانی.

کوکَه پستان.

کو ْکَن پسرک.

کنِیک قماشی است که بعربی مندوف گویند.

فصل اللام

کِلْبتره سَره ماه اول زمستان.

کیلگه ایناِاسِوْ از این آب بگذران ما را.

گویلَا سَوْن زرد آلو.

گوئِلیا تَنَا پا پیش آر.

کِیلَن زبان.

کِیلَماجی زبان دان و مترجم.

کُولُماتو مُشمَع.

گُلُوگان سگ بچه.

کُلیچه بپای که بعربی انتظر گویند.

کُلیچه بوجی انتظار کشیدی.

کلَاَله سخن بگوی.

کَلَاَله مُوبی سخن بگویم.

فصل المیم

کُو ْمَله چناغ از یراق اسب است که بعربی جُناغ[1] گویند. [۱۸۹ ب].

کومَلر[2] پیکان محرّف.

۱. در اصل "جناغ" آمده و صورت درست آن "جناق" است.

۲. در متن "کومَلر" ولی لسینگ در فرهنگ مغولی آن را به صورت "کومله" می دهد.

فصل النون

کونَین تلَتَهْ تگرگ که بعربی برد گویند.

کُندُو گران که بعربی ثقیل گویند.

کونگان[3] سبک که بعربی خفیف گویند.

کانگرگه وکنگرگه طبل باز.

کُنی اُولَاموجی[4] کرا می گویی؟

کین ْسُوکْبه[5] که دشنام داد.

فصل الواو

کَیوُ براغ[6] که بعربی مَروّض گویند.

فصل الهاء

کُوهلُرسَرَه[7] ماه سیم زمستان.

کَهر قَجَر زمین هامون و صحرا.

کَهلی شکم.

فصل الیاء

کَی ْ باد.

باب اللام

فصل الجیم

لَاجین شاهین.

۳. صورت امروزی آن مطابق لسینگ "کونگَن" است.

۴. صورت امروزی آن مطابق لسینگ "کنی او(کو) لاموچی" می‌باشد.

۵. "کینْ سُوکْبه" "امروزه" کینْ سُوگه نُبه" است (کا).

۶. "براغ" به نظر درست نمی‌آید باید "یراغ " باشد به معنی اسب تربیت شده و ایلغاری می‌باشد .

۷. در متن کوهلر سره" است و صورت امروزی آن مطابق لسینگ "کوهر سره" می‌باشد. (کا)

فصل الراء

لُواَو ْده جامهٔ مُصوّر.

فصل الکاف

لو ْکاوُر[1] ظرف قمیز.

فصل الواو

لوُ نهنگ که بعربی تمساح گویند.

فصل الهاء

لوهون سال نهنگ که **لوی ئیل** گویند.

باب المیم

فصل الباء

مَاوبسنُوس غلط مشنو.

فصل الدال

مُودَاق[2] کُند و کَلیل.

مُودُون درخت و فرسنگ [۱۹۰ الف].

مداموچی آیا دانستی؟

فصل الراء

مُرنبآجاباوچی[3] از اسب فرود آیی [و] سواره.

مُور ْدانای سوارشد.

۱. "لوکاور" به نظر می‌رسد که امروزه "کوکاور" باشد. (کا)

۲. "موداق" به نظر می‌رسد که امروزه "موهوداق" باشد. (کا)

۳. صورت امروزی "مُرنبآجاباوچی" مطابق لسینگ "مُرِن آچا بوچی" است. (کا)

مُورِین اسب.

مُورِین هون [سال اسب که] **یونت ئیل** گویند.

مُوران رودخانه.

مور راه که بعربی [طریق گویند].

[فصل] الزاء

مَاژوق دستور و وزیر.

فصل السین

[مچید اُدو] که ثریا است.

فصل القاف

مُوقای مار.

موقای هون [سال مار که **ئیلن‌ائیل** گو]یند.

مَقَالَای[4] کلاه که بعربی قلنسوه گویند.

مِقَا گوشت [..].

فصل اللام

مُولسون یَخ.

فصل النون

[من]قان هزار.

منِقان نویین امیر هزار که بعربی [امیر الالف گویند].

[**مونگکه**] درهم و همیشه و دایم.

۴. صورت امروزی "مقالای" باید "ملاقای" باشد. (کا)

کَکُلْ موی پیشانی.

کوکَه پستان.

کوکَن پسرک.

کنِیک قماشی است که بعربی مندوف گویند.

فصل اللام

کلْبتره سَره ماه اول زمستان.

کیلگه ایناآسُوُ از این آب بگذران ما را.

گویلَا سُوُن زرد آلو.

گوئَلیا تَا پا پیش آر.

کیلَن زبان.

کیلَماجی زبان دان و مترجم.

کولُماتو مُشمّع.

کُلوگان سگ بچه.

کُلیچه بپای که بعربی انتظر گویند.

کُلیچه بوجی انتظار کشیدی.

کلَاَله سخن بگوی.

کَلَاله مُویی سخن بگویم.

فصل المیم

کُومْلَه چناغ از یراق اسب است که بعربی جُناغ[1] گویند. [۱۸۹ ب].

کومْلَر[2] پیکان محرّف.

---

۱. در اصل "جناغ" آمده و صورت درست آن "جناق" است.

۲. در متن "کوملر" ولی لسینگ در فرهنگ مغولی آن را به صورت"کومله" می دهد.

فصل النون

کونَین تَلَتَهْ تگرگ که بعربی برد گویند.

کُندُو گران که بعربی ثقیل گویند.

کونگان[3] سبک که بعربی خفیف گویند.

کانگرگه وکنگرگه طبل باز.

کُنی اُولَاموجی[4] کرا می گویی؟

کینْ سُوکَبه[5] که دشنام داد.

فصل الواو

کَیوُ براغ[6] که بعربی مَروّض گویند.

فصل الهاء

کُوهلُرسَرَه[7] ماه سیم زمستان.

کَهر قَجَر زمین هامون و صحرا.

کَهلی شکم.

فصل الیاء

کَیْ باد.

باب اللام

فصل الجیم

لَاجین شاهین.

---

۳. صورت امروزی آن مطابق لسینگ "کونگن" است.

۴. صورت امروزی آن مطابق لسینگ"کنی او(کو) لاموجی" می‌باشد.

۵. "کینْ سُوکَبه "امروزه" کینْ سُوگه کَبه" است (کا).

۶. "براغ" به نظر درست نمی‌آید باید "یراغ " باشد به معنی اسب تربیت شده و ایلغاری می‌باشد .

۷. در متن کوهلر سره" است و صورت امروزی آن مطابق لسینگ "کوهر سره" می‌باشد. (کا)

فصل الراء

لُوَاوْده جامهٔ مُصوّر.

فصل الکاف

لوکَاوُر[1] ظرف قمیز.

فصل الواو

لَوُ نهنگ که بعربی تمساح گویند.

فصل الهاء

لوهون سال نهنگ که لوی ئیل گویند.

باب المیم

فصل الباء

مَاوبسنُوس غلط مشنو.

فصل الدال

مُوداق[2] کُند و کَلیل.

مُودُون درخت و فرسنگ [۱۹۰ الف].

مداموچی آیا دانستی؟

فصل الراء

مُرنبأجاباوچی[3] از اسب فرود آیی [و] سواره.

مُورْ دانای سوارشد.

---

۱. "لوکاور" به نظر می‌رسد که امروزه "کوکاور" باشد. (کا)

۲. "موداق" به نظر می‌رسد که امروزه "موهوداق" باشد. (کا)

۳. صورت امروزی "مُرنبأجاباوچی" مطابق لسینگ "مُرن آچا بوچی" است. (کا)

مُورِیْن اسب.

مُورِیْن هون [سال اسب که] یونت ئیل گویند.

مُوران رودخانه.

مور راه که بعربی [طریق گویند].

[فصل] الزاء

مَاژوق دستور و وزیر.

فصل السین

[مچید اُدو] که ثریا است.

فصل القاف

مُوقای مار.

موقای هون [سال مار که ئیلن‌ائیل گو]یند.

مَقَالای[4] کلاه که بعربی قلنسوه گویند.

مِقَا گوشت [..].

فصل اللام

مُولسون یَخ.

فصل النون

[من]قان هزار.

منقان نویین امیر هزار که بعربی [امیر الالف گویند].

[مونگکه] درهم و همیشه و دایم.

---

۴. صورت امروزی "مقالای" باید "ملاقای" باشد. (کا)

مَنگُوگای بی سیم ، [مسکین].

مَنگُوا نقره که بعربی فضه گویند.

مَنگلای پیشانی .

[مال]اَقُوا[1] سربند و غصابه.

مَنا جابَق که بعربی عَذَبَه گویند.[2]

مِینَای [۱۹۰ ب] آن از من.

مَانقار فردا.

مَناقراودبه فردا می‌ر[وم].

[مانگلای مینو ساغو]پیش من بنشین.

منی ایدَا اوگی[3] خوردنی نیست.

[مانوکله سوناس] سخنم بشنو.

مونگقراق کاسهٔ بزرگ.

فصل الهاء

[ ]

باب النون

فصل التاء

[نویتن[4]**]** رطب و تَر

فصل الجیم

نی جَمالا اودمو [].

نیدون چشم.

نادوُقچی[5] بازی کن و لَعّاب [].

نَدَا اوجَاول به من بنمای.

نَدَا اوُک [بده].

[نَارَان] آفتاب.

نَارَان سَنگَبَه آفتاب فرو[کرد].

[نَارَان غربه] آفتاب برآمد و طالع شد.

نَاوُرَ حَوض.

[نارین] باریک و رقیق.

نیُورْ روی.

نَیور اوُغَا رویت را بشوی.

نیرغَو[ن] میان و کمر.

فصل الزاء

نَازُوی فرشته.

فصل السین

نو[مون] کمر[۱۹۱ الف]

باب الجیم

فصل القاف

[جیغاس]ون ماهی که بعربی سمک گویند .

---

۱. صورت امروزی این کلمه باید "مال اقای" باشد. (کا)

۲. جابق در فارسی و عذبه در عربی به معنی دستار یا سربند هستند.

۳."منی ایدا اوگی" مطابق فرهنگ لسینگ" منی ایدا (به) اوگی" است. (کا)

۴. فعل"خیس بودن" در قلموقی "نور" است و احتمالاً رطب و تر می شود "نویتن".

۵. "نادوقچی" را لسینگ به صورت "ناغادومچی" می‌دهد .(کا)

چقَا گریبان.

چوقولمیرْ []

چِکین گوش که بعربی اُذُن گویند.

فصل اللام []

جِلده[1] مسا و شبانگاه.

جَلَاوُو جوان که بعربی [فتا] گویند.

[جلو]ن توقوا دیگ سنگی که بعربی بُرْمه گویند.

جِلْمَا کاسهٔ.

[چغوداسون]حبل طویل.

جلبر عنان.

جَالَ قُوقُل هیمه بشکن.

[جال؟] [ر؟]اه بِدِه.

فصل المیم

چَماَدَا ترا که بعربی الیک [گویند].

[چا می کن دلتبه] ترا که زد؟ که بعربی ضَرَبَک؟ گویند.

[چی]مربی از تو می‌خواهم.

جَمَاداسِفتَح مژده ترا.

فصل النون

جُون تابستان.

جُنُود[2] مداد و ماه دوم تابستان.

جُنوهَاجور[3] ماه سیم تابستان.

چنَاجی اودورْ پس فردا.

[چان][4] سرما.

چِینُو آن از آن تو.

جَنَانَهْ از آن جانب.

چِنَاخْشی [۱۹۱ ب] از این جانب.

چِنُوگرتا ارابه بخانه تو آ[مدم].

جاَوَون نُویین امیر صد که بعربی امیر المئه گویند.

[جاوون مدون] صد چوب.

فصل الهاء

جَهْ به معنی بلی است.

فصل الیاء

چِی تو که بعربی [انت گویند].

باب الدال

فصل الباء

[دابچا] عقبه و گریوه.

---

۱. در مغولی و قلموقی شامگاه "جینگ" است.

→

۲. در متن "جنود" است ولی لسینگ این را بصورت "جنو" می دهد (کا).

۳. باز "جنوهاجور" امروزه بصورت "جنوهوجاور" آمده است. (کا).

۴. در اصل به صورت "جان" آمده هست ولی به گفته کاچالین "چنگ" به معنی سرماست

دپیل اَمُونُو مُو جامه [می پوش].

[ ]**دَاوُت**[1] اولاد و بچگان.

فصل الجیم

[ ]

[فصل الراء]

دوربان چهار.

دوربان جاون [چهارصد].

[درنگ سرا] بدر یعنی ماه چهاردهم.

درابَه جی سرما یافتی.

دیْرَهٔ[2] تل و بلندی.

[دروغو و د ورا] پستی و دره.

دَرَاسُون نبیذ.

دَرَاسواو نبیذ بخور.

دَراسُوالسا نبیذ نماند.

دَرَاسُون جُیُغو[3] نبیذ بریز.

دوُران قلب و خاطر [۱۹۲ الف]

[توگوک]هر[4] خام که بعربی نیّ گویند.

تَکلَای[ ][گو] بند.

فصل اللام

تولای خرگوش گویند.

[تولای هون بعربی] ارنب کـه **توشـقان ئیـل** است.

تولان هیمه.

[توکوربا] لای[5] کور و نابینا.

تَلوم خیک.

تُولَی آینه.

[... تقال][6] آتش که بعربی حریق گویند.

تیمَان شتر.

[تو]مان نویین امیر ده هـزار کـه بعربـی امیر عشرة الالف [گویند].

[تام توچی و تام تورا] دریده.

تَام بتاب.

تومَقَه کلاه قوش [کـه بعربـی برقـع الـط]یـر گویند.

فصل النون

تَنگری خدای تعالی.

[تقوسغان تن]گلاسون خشت.

تنگلای دماغ و کام که بعربی حَنَک گویند.

تُناوُل[7] نهر و جوی.

---

۱. در مغولی "کاوت" به معنی اولاد است. (کا)

۲. "دیره" امروزه "دگره" است (کا).

۳. "جُیغو" امروزه "جُدغو" است. (کا)

۴. به عقیده کاچالین این واژه باید "توگوکای" باشد به معنی خام، و در عربی به صورت "نی" و یا "نـیء" می نویسند.

۵. این واژه به عقیده کاچالین می تواند "سوقور بالای" باشد ولی در فصل "ت" آمده است.

۶. در قالموقی از جمله واژه ها به معنی آتش یکی هم "قال" است.

۷. به عقیدهٔ کاچالین این واژه باید "تتاور" باشد.

تَانْدَر دَر شُما.

تَنْدَه آنجا.

تین همچنان که بعربی کذلک گویند.

تین کی همچنان کن.

تُونَیه خلف و پسر. [۱۹۲ ب]

تائین[1] پنجاه.

باب [الجیم]

[فصل الباء]

جبَون قار[2] دست چپ.

جابغو [..... که بعربی ......] گویند.

فصل الجیم

جَاو جی پاشنه.

[جاماغ] مرجان.

فصل الدال

جَیدَاغُو[3] کاسه []

چیْدَار عقال.

جدَه نیزه.

جادیر[]

[جرغوان] شش.

جرغوان جاوون شیصد[4].

[جیروکن] دل حیوان و مرغ.

جَرلیغ مثال و توقیع.

[]

چور یار[5] هموار.

چِر شغال.

چِرگه []

جَاریم نصف و نیمه.

فصل السین

جاسُون[6] برف []

جَسَاق فَرمان.

فصل الغین

چَغَان سفید.

فصل [القاف]

جَقَاق جوز یعنی گردو.

چَقَامینُو ولد من و بچهٔ من.

چیقَای فقیر [۱۹۳ الف] و درویش.

نوقَای سگ.

نوقای هون سال سگ [که **ایت ئیل** است].

[نق]جُوا خالو.

---

۱. پنجاه در مغولی "تاوین" است.

۲. "جبون قار" در مغولی "جئون قار" است.

۳. "چیـدار" بمعنـی پـای بنـد و یـا عقـال و در مغولی "چیدور" است. (کا)

→

۴. "شیصد" باید "ششصد" باشد.

۵. کاچالین این واژه را "چوری یار" (هموار) می‌خواند.

۶. "جاسو" به معنی برف است. (کاچالین)

نُوقْتَه افسار.

نوقَاسُون[1] اردک [که بعربی بط گویند].

فصل الکاف

نگن ْیک.

نگن نگن ْیک یک

نگنَ منگو یک درم.

[نگن الدا] یک قلاج[2] و همچنین اعداد بر جمیع گفتگوها مقدم است.

نوکَن سوراخ.

نوکَرْ یار و مصاحب.

ناکَامُوا چه می گوید؟

ناکیکوُبی[3] چه کنم؟

نگان تاتادورلرالَه[4] یک بار آمد.

ناگان اولو ْسَاموجی[5] چرا نمی نشینی.

فصل المیم

نَا ْیمان هشت.

نایمان جاون هشتصد.

نامور پائیز.

نَامُوغَه خیک قمیز.

۱. "نوقاسو" یعنی اردک.
۲. "قـلاج" درازای هـر دو دسـت و سـخت کـشیدن کمان، از دو حرف ترکی (قول+ آچ).
۳. در مغولی "با کیلوبی" (کا).
۴. در مغولی: نگا تاتادورلرالَه" (کا)
۵. در مغولی:" بگه اولو ْسَاموجی" (کا)

نیمگان رقیق و تُنک.

نیمتَان یکتای که بعربی طاقیه گویند.

نومُن کمان که بعربی قوس گویند.

[]

[نَ ...م]ایچ اوت مرا با خود ببر.

نمای هَسَق ْ مرا بپرس.

[]

فصل النون

نایان هشتاد [۱۹۳ ب]

نُوئین فرمان روا و امیر.

نویین چمای [ارمو امیر ترا می خواند]

نوین چریگجا اربا امیر از لشکر آمد.

نوئین [... امیر...]

نویین کبتاچی ْ امیر خوابیده است.

نوئِین یو []

نَانَچه[6] از شما.

باب الهاء

فصل التاء

هَیوتَن ْ ظلمت و تاریکی.

هَتُوگون فر[ج یا کوس].

[هتو] تغار و آن وزنی است که بعربی غرّاره گویند و جَوال.

۶. در متن "نانجه" است ولی مطـابق فرهنـگ مغـولی لسینگ "تانجه" میباشد. (کا)

هوتَاسُون[1] ریسمان و خیط.

هِتَیگه بِبُر که بعربی اِقْطع گویند.

فصل الجیم

هُوْجکون اُدور دیروز.

هُوجلونْ سُنْی دیشب.

هوچکن اودورایراله[2] دیروز باز آمدم.

هُوجَاور بیخ درخت.

فصل الدال

هُو ْدُوجی منجم و ستاره شناس

فصل [الراء]

هَر ْیان[3] ده.

هَرْیان نگن[4] یازده و هم [....] [۱۹۴الف]

یِغَان[5] فیل.

فصل الکاف

یَکُنْ چرا؟

۱. این واژه به صورت "هوتاسود" نوشته شده اسـت و بـه قرینـه بایـد "هوتاسـون" باشـد. در قلمـوقی "هوتاسو" به معنی "ریسمان" است.
۲. صورت امروزی این جمله باید چنین باشد: " هوچکن اودوریس ایره جی بوله بی " (کا) .
۳"هربا" به معنی ده است.
۴. "هربا نیگه" یا "اربا نیگه" به معنی یازده است.
۵. کاچالین می‌گوید که این واژه در قلمـوقی "جغـان" است.

یکن اُیُومُوجی[6] چرا می ستانی؟

یَکَه[7] بزرگ که بعربی کبیر گویند.

یکه بُواو بسیار میاشام.

فصل المیم

یَامَااونی[8] چیزی نیست.

فصل النون

ینچکُون لُول[9] پا برهنه.

ینجَوق کیسه.[10]

یانَبرْ چگونه؟

یَانَبه[11] چیست آن؟

یانبه بُسیُو چیزی هست.

یان ایُومُوجی چه می ستانی.

تمّت

[۱۹۴ ب]

۶. "یکن ابوموجی؟" چرا می‌ستانی؟ (کا)
۷. "یکه" در اصل کلمه ایست مغولی کـه بـه ترکی آذری نیز گذشته است.
۸. "یاما اوقئی" چیزی نیست (کا)
۹. " ینچکُون کُول" به معنی پا برهنه است (کا)
۱۰. کلمه ایست ترکی به معنی همیان و یا کیسه.
۱۱. "یان بی" به معنی چیست آن (کا).

تصویر نسخهٔ خطی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله وحده لا شریک له وصلی الله علی محمد عبده و رسوله و علی علی و اولاده من

الائمة المعصومین علیهم السلام و بعد چنین گوید احوج العباد الی رحمة ربه الغنی

عبدالجلیل بن محمد رضا النصیری الطوسی عفا الله عن جرائمهما که چون در تاریخ

شهر ذیقعدة الحرام سنه تسع و سبعین و الف هجری که سال سیم جلوس میمنت

مانوس اعلیحضرت خاقان طوبی آشیان قدس مکان شاه سلیمان الصفوی

اسکنه الله فی بحبوحة الجنان و انتشار ممالک فسیح المسالک ایران که مملکت

هر طوارق الحدثان بمرحوم والد فقیر را با عنجد به آن خدمت جلیل القدر سرافراز

آغاز فرهنگ نصیری

یغان فید فصل الکاف یکن چرا یکن ایو موجی چرا ستاند

یکه بزرک و بعربی کبیر کویند یکه بو او بسیار میاشام فصل المیم

یاما او ئی چیز نیست فصل النون نیچکون لول با بو مز نیجوق

کیه یلهبن چکونه یانبه چیست آن یانبه بسیو چیز رست

یان ایو موجی چه مستاند -

تمت

۸۳۳۹

پایان فرهنگ نصیری

نمایه‌ها

نمایهٔ عام (نامها، خاندانها، جایها، کتابها)

اشعار

نمایهٔ عام

(نامها، خاندانها، جایها، کتابها)

اشعار

کتابنامه

۱. منابع فارسی، ترکی و ...

● *آشپزی دورهٔ صفوی: کارنامه و مادة الحیوة*، دو رساله از دورهٔ صفوی، به کوشش ایرج افشار، سروش ، تهران، ۱۳۶۰.

● *ابوشقا*، مصطفی کاچالین، نگاه کنید به نیازی و محرم گوزل دیر.

● *اختری کبیر*، اختری مصطفی افندی، به اهتمام احمد کیرک کلیچ و یوسف سانجاک، تورک دیل کورومو یاییملاری، آنکارا، ۲۰۰۹.

● *اولین سفرای ایران و هلند*، ویلم فلور، طهوری، تهران، ۱۳۵۷.

● *اون یدینجی عصر آذربایجان لیریکاسی از محمدعلی حسینی و پاشا کریم اوف*، باکو، ۲۰۰۸.

● *ایران از دیدهٔ سیاحان اروپایی(از قدیم‌ترین ایام تا اوایل عهد صفویه)*، حسن جوادی، تهران، بوته، ۱۳۷۸.

● *ایران در زمان شاه صفی و شاه عباس دوم*، محمد یوسف واله قزوینی اصفهانی، به‌اهتمام محمدرضا نصیری. تهران، انجمن آثار و مفاخر فرهنگی، ۱۳۷۰.

● *ایرانیکا، «ابراهیم میرزا»، ماریان سیمپسون، دانشنامهٔ ایرانیکا، زیر نظر احسان یارشاطر، بنیاد ایرانیکا، جزوات چاپی و در انترنت.*

- *ایرانیکا*، «بدرالدین، ابراهیم»، سلمان بایوفسکی .
- *ایرانیکا*، «فرهنگ ابراهیمی»، سلمان بایوفسکی.
- *بررسی‌های تاریخی* «*چند سند تاریخی*» محمدرضا نصیری، شماره ۵، سال یازدهم،2535. (حاشیهٔ ترکی نامهٔ اعتماد الدوله ایران به صدر اعظم عثمانی).
- *برهان قاطع*، خلف تبریزی، محمد حسین بن خلف تبریزی، باهتمام محمد معین، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۲.
- *تاریخ بخارای نرسخی*، ابی‌بکر محمد جعفر نرسخی، چاپ مدرّس رضوی، تهران، توس، ۱۳۶۳.
- *تاریخ بیهقی* به تصحیح دکتر علی اکبر فیاض و دکتر غنی، چاپ اول، تهران، چاپخانه بانک ملی، ۱۳۲۴.
- *تاریخ طبری تاریخ الرسل و الملوک*، محمد بن جریر طبری، ترجمه ابوالقاسم پاینده، انتشارات اساطیر، تهران، ۱۳۶۲.
- *تاریخ عالم‌آرای عباسی*، اسکندربیک منشی، تصحیح ایرج افشار، ۲ جلد، تهران ۱۳۵۰.
- *تورخان گنجه‌ای*، «زبان ترکی در دربار صفویه در اصفهان»، در صائب تبریزی: شاعر وسیع مشرب، به‌اهتمام محمدعلی حسینی، نشر دنیای نو، تهران، ۱۳۸۸.
- *خلاصهٔ عباسی ـ فرهنگ ترکی به فارسی سنگلاخ*، اثر میرزا مهدی خان استرآبادی، تلخیص حکیم محمد خوئی، به اهتمام حسین محمّدزاده صدیق، نشر یاران ، تبریز، ۱۳۸۸ .
- *دستور الکاتب فی تعیین المراتب*، محمد بن هندوشاه نخجوانی، به اهتمام عبدالکریم علی اوغلی علیزاده، ۳ جلد، مسکو، ۱۹۷۶.
- *دیوان منوچهری*، تصحیح محمد دبیرسیاقی، چاپ پنجم، تهران، ۱۳۸۴.
- *دیوان نوایی*، چاپ گونای کوت ، آنکارا ۲۰۰۱.
- *دیوان علیشیر نوایی*، به اهتمام ل . و. دمیتریبوا، فن نشریاتی، مسکو، ۱۹۶۴.
- *روابط سیاسی ایران و اروپا در عصر صفوی*، عبدالحسین نوایی، تهران، ۱۳۷۲.
- *سبعهٔ سیاره، امیر علیشیر نوایی* (رجوع کنید به بخش لاتین).

- *سنگلاخ، فرهنگ ترکی به فارسی*، میرزا مهدی‌خان استرآبادی، ویرایش روشن خیاوی، نشر مرکز، تهران،۱۳۷۴.
- *سنگلاخ*، محمد مهدی‌خان، چاپ عکسی به کوشش سر گرهارد کلاوسون، نگاه کنید به کلاوسون.
- *سیر غزل در ادبیات آذربایجان*، آزاده رستم اوا، ترجمهٔ نادعلی پایان، تبریز، بی تاریخ.
- *صائب تبریزی*: شاعر وسیع مشرب، مجموعهٔ مقالات، به اهتمام محمد علی حسینی، تهران، دنیای نو، ۱۳۸۸.
- *صحاح العجم* (نسخهٔ غازان)، به اهتمام غلامحسین بیگدلی، انتشارات وحید، تهران، ۱۳۶۶.
- *صحاح العجم، هندوشاه بن سنجر صاحبی نخجوانی، به اهتمام غلامحسین بیگدلی، مرکز نشر دانشگاه، تهران*، ۱۳۶۱.
- *ظفرنامه*، شرف‌الدین علی یزدی، چاپ محمدلوی عباسی، تهران، ۱۳۳۶.
- *غیاث‌اللغات*، غیاث‌الدین محمد بن جلال‌الدین بن شرف الدین رامپوری، به‌کوشش منصور ثروت، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۳.
- *فرهاد و شیرین*، نوایی، اینجلمه و متن، گونی آلپای تکین، ترک دیل کورومی ، آنکارا، ۱۹۹۴.
- *فرهنگ آذربایجانی فارسی*، بهزاد بهزادی، فرهنگ معاصر، تهران، ۱۳۸۲.
- *فرهنگ ترکی ـ فارسی تألیف* پرویز زارع *شاهمرسی ، نشر اختر، تبریز*، ۱۳۸۷.
- *فرهنگ لاروس عربی*، خلیل جُرّ، ترجمه سید حمید طبیبیان، امیرکبیر، تهران، ۱۳۷۶، ۲ *جلد*.
- *فصلنامه تخصصی سبک شناسی نظم و نثر فارسی*، «بررسی روش کار فرهنگ‌های دو و سه زبانه فارسی- ترکی- عربی»، علی صباغی، سال چهارم، شمارهٔ اول، بهار، ۱۳۹۰.
- *فهرست نسخه‌های خطی کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران*، محمدتقی دانش‌پژوه، تهران، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۴۰، جلد دهم.
- *القاب و مواجب دورهٔ سلاطین صفویّه*، محمدتقی نصیری، به اهتمام یوسف رحیم لو، مشهد، دانشگاه فردوسی، ۱۳۷۱.
- *گویش دیرین مردم آذربایجان*، (رساله در بیان اصطلاحات و عبارات جماعت تبریز)، رحیم رضازاده ملک، آذری، تهران، ۱۳۷۷.

- *لغت اختری*، مصطفی بن شمس‌الدین القره حصاری الاختری، بیروت داراحیاء التراث العربی، ۱۹۸۲.
- *لغت چغتایی و ترکی عثمانی از شیخ سلیمان افندی بخاری*، استانبول، ۱۲۹۸.
- *لغت حلیمی*، لطف‌الله بن یوسف الحلیمی ، چاپ ادم اوزن، تورک دیل یایینلاری ،آنکارا، ۲۰۰۹.
- *لغتنامهٔ دهخدا*، علی اکبر دهخدا، زیر نظر محمد معین، موسسهٔ لغتنامهٔ دهخدا.
- *لیلی و مجنون*، *نوایی*، حاضیرلی ین اولو چلیک ، ترک دیل کورومی، آنکارا، ۱۹۹۶.
- *مجمل‌التواریخ در تاریخ انقراض صفویان و وقایع بعد تا* ۱۲۰۷ هجری، مرعشی صفوی، محمد خلیل، چاپ عبّاس اقبال، شرکت سهامی چاپ، تهران، ۱۳۲۸.
- *منتخب التواریخ معینی* (از نسخهٔ ژان اوبن)، نطنزی، معین‌الدین، به کوشش پروین استخری، تهران، اساطیر، ۱۳۸۳.
- *منشات سلیمانی*، دبیران دبیرخانه شاه سلیمان صفوی، به اهتمام رسول جعفریان، کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای ملی، تهران، ۱۳۸۸ (نویسنده این اثر محمدرضا نصیری است. نگاه کنید به مقدمهٔ *فرهنگ نصیری*).
- *ناموارهٔ دکتر محمود افشار*، « ملاحظاتی دربارهٔ زبان کهن آذربایجان»، تهران ۱۳۶۷.
- *نیازی*، نوایی نین سوزلری و چغتای تانیکلار (نیازی در بخش لاتین).

۲. منابع لاتین

Akhteri, Mustafa Effendi. *Akhteri-i Kebiri*, Hazirlayanlar Ahmet Kirkkliç & Yusuf Sancak. Ankara, 2009.

Alessio Bombaci, *Histoire de la Litérature Turque*, Paris, 1968.

Allouche, Adel. *The Origins and Development of the Ottoman-Safavid Conflict*. Berlin, 1980.

Anonymous, "Memoire de la province du Sirvan," *Lettres curieuses et edifiantes*, vol. 4. Paris, 1780.

Anonymous, *A Chronicle of the Carmelites in Persia*. 2 vols. London, 1939.

Bastiaensen, Michel ed. *Souvenirs de la Perse safavide et autres lieux de l'Orient (1664-1678)*. Brussels, 1985.

Bedik, Pedros. *Cehil Sutun, seu explicatio utriusque celeberrimi ... in Perside Orientis*. Vienna: Leopold Voigt, 1678, translated into English by Colette Ouahes and Willem Floor as *A Man of Two Worlds. Pedros Bedik in Iran 1670-1675*. Washington DC: MAGE, 2013.

John Bell of Antermony, *Travels from St. Petersburgh in Russia, to various parts of Asia*. 2 vols. Edinburgh, 1788.

Bodroligeti, A. "On the Turkish Vocabulary of the Isfahan Anonymous," *Acta Orientalia Hungarica* 21 (1968), pp. 13-15.

Bosworth, C.E. *The Ghaznavids: Their empire in Afghanistan and Eastern Iran 994-1040*. Edinburgh, 1963.

Bushev P.P. *Istorija posolstv i diplomaticheskikh otnoshenij Russkogo i Iranskogo gosudarstv v 1586-1612 gg*. Moscow, 1976.

Carmelites, see Anonymous.

Cartwright, John. *The Preacher's Travels*. London, 1611.

Chardin, Jean. *Voyages*. ed. L. Langlès, 10 vols. Paris, 1811.

Chelebi, Evliya. *Travels in Iran and the Caucasus, 1647 & 1652*, tr. Hasan Javadi & Willem Floor, Washington DC: MAGE, 2010.

Clauson, see Muhammad Mahdi Xan.

Della Valle, Pietro. *Les Fameux Voyages*. 4 vols. Paris: Gervais Clouzier, 1664.

Doerfer, Gerhard. "Turkic Languages of Iran", in Lars Johanson and Éva Á. Csató eds., *The Turkic Languages*, London, 1998.

Du Mans, Raphael. *Estat de la Perse en 1660*. ed. Ch. Schefer. Paris, 1890.

Ercilasun, Ahmet Bican. *Türk Dili Tarihi*, Ankara, 2011.

Floor, Willem. *The Afghan Occupation of Safavid Persia 1721-1729*. Paris: Peeters, 1998.

Floor, Willem. "The khalifeh al-kholafa of the Safavid order," *ZDMG* 153 (2003), pp. 51-86.

Floor, Willem. *The Rise and Fall Nader Shah*. Washington DC: Mage, 2009.

Gandjei, Tourkhan. "Turcica Agemica" in *Festschrift Andreas Tietze zum 70.Geburtstag in Wiener Zeitschrift für die Kunde des Morgenlandes* (1986), pp. 119-24.

Gopal, Surendra. *Indians in Russia in the 17th and 18th Centuries*. New Delhi, 1988.

el-Halimi, Lutfullah b. Ebn Yusuf. *Lügat-i Halimi*. edited by Hazirlayan Adem Uzün. Ankara, 2013.

Hoseyni, Mohammad `Ali and Karimov, Pasha. *Xvii Əsr Azərbaycan Lirikasi (Antologiya)* (Baku, 2008).

Ibrahimov, Nazim. *Min Beş Yüz Ilin Oğuz Şeri: Antologiya*, 2 vols. Baku, 1999.

Imani Tale, *Badā'e al-loġat*, ed. A. K. Borovkov, "*Badā'i al-lugat*." *Slovar' Ṭāli' Īmānī Geratskogo k sochineniyam Alishera Navoi*, Moscow, 1961.

Javadi, Hasan. *Persian Literary Influence on English Literature*, Mazda, Costa Mesa, 2005.

Javadi, Hasan. "Azeri Literature," *Encyclopedia Iranica*.

Janhunen, Juha ed. *The Mongolic languages*. London: Routledge, 2003.

Kaempfer, Engelbert. *Amoenitatum Exoticarum. Fasciculi V, Variae Relationes, Observationes & Descriptiones Rerum Persicarum*. Lemgo, 1712 [Tehran, 1976].

Kaempfer, Engelbert. *Die Reisetagebücher Engelbert Kaempfers*. ed. Karl Meier-Lemgo. Wiesbaden, 1968.

Lessing, Ferdinand D. Mongolian-English dictionary. çeviren, Günay Karaağaç. Ankara: Türk Dil Kurumu yayınları, 2003.

Maksimov, Konstantin Nikolaevich. *Kalmykia in Russia's past and present national policies and administrative system*. Budapest/New York: Central European University Share Company, 2008.

Manucci, Niccolao. *Storia do Mogor or Mogul India 1653-1708*. tr. William Irvine. London, 1907.

Membre, Michele. *Mission to the Lord Sophy of Persia (1539-1542)* tr. A.H. Morton. London: SOAS, 1993.

Mestre Afonso, *Viagens por terra da India a Portugal* ed. Neves Aguas. Lisbon, 1991.

Mirot, L. "Le séjour du Père Bernard de Sainte-Thérèse en Perse." *Études Carmélitaines* 18 (1933), pp. 213-36.

Morton, A. H. "An introductory note on a Safawid munshi's manual in the library of the School of African and Oriental Studies," *BSOAS* 33/1970, pp. 352-58.

Muhammad Mahdi Xan, *Sanglax. A Persian Guide to the Turkish Language*. Introduction and Indices by Sir Gerald Clauson. London: Luzac, 1960.

Navoiĭ, Alishir, Săbăi săyyar / Ălishir Năvai năshirgă tăyyarlighuchi, Israpil, Abduqăyyum Khoja ; muhărriri, Răhimtulla Jari, Ürümchi : Shinjang Yashlar-Ösmürlăr Năshriyati, 1991.

Nasiri, Mirza Naqi. Alqab va Mavajeb-e Dowreh-ye Salatin-e Safaviyeh ed. Ebrahim Rahimlu. Mashhad, 1371 translated and with commentary by Willem Floor as *Titles and Emoluments in Safavid Iran. A Third Safavid State Manual*. Washington DC: MAGE, 2008.

Niyazi, Nevayinin Sözleri ve Çağatayca Taniklar, Hazirllayan Mustafa S. Kaçalin, Ankara Dil ve Tarih Yüksek Kürumi, 2011.

Olearius, Adam. *Vermehrte newe Beschreibung der Muscowiticshen und persischen Reyse*, ed. D. Lohmeier. Schleswig, 1656 [Tübingen, 1971].

Pavet de Courteille, Abel. *Dictionnaire turk-oriental : destiné principalement à faciliter la lecture des ouvrages de Bâber, d 'Aboul-Gâzi et de Mir-Ali-Chir-Nevâï*. Paris, 1870.

Radloff, W. *Versuch eines Wörterbuches der Türk-Dialecte*. 4 vols. St. Pétersbourg. Commissionnaires de l'Académie impériale des sciences, 1888-1911.

Redhouse, James. Redhouse Yeni Türkçe-İngilizce Sözlük, Istanbul, 1968.

Safavid state, to wit that of the *majles-nevis* and to a lesser extent that of the *monshi al-mamalek*. Other influential family members were Hatem Beg Ordubadi who was grand vizier from 1591 to 1610, and his son Mirza Abu Taleb, who was grand vizier from 1610 to 1621 and from 1632 to 1634. All this shows that the Nasiri family was one of the leading bureaucratic families throughout the entire Safavid period and one with the expertise and knowledge to write these and similar books.

Richard , Francis ed. *Raphael du Mans, missionnaire en Perse au XVIIe s.* 2 vols. Paris, 1995.

Rieu, Ch. *Catalogue of the Persian Manuscripts in the British Museum*. London, 1879-93.

Roemer, Hans Robert. *Staatsschreiben der Timuridenzeit*. Wiesbaden; Steiner, 1952.

Sanson, M. *Estat present du royaume de Perse*, Paris, 1694.

Sebastián, Pedro Cubero. *Peregrinación del Mundo*. Madrid, 1943.

Sherley, Sir Anthony. *Anthony Sherley and His Persian Adventure*, ed. Sir E. Denison Ross. London, 1933.

Simpson, Marianne Shreve. "Ibrahim Mirza," *Encyclopedia Iranica*.

Smith, Ronald Bishop. *The First Age of the Portuguese embassies, navigations and peregrinations in Persia (1507-1524)*. Bethesda, 1970.

Stanley, Lord. *Travels to Tana and Persia by J. Barbaro and A. Contarini* 2 vols. in one. London, 1873 [New York, n.d.]

Tenreiro, *Viagens por terra da India a Portugal* ed. Neves Aguas. Lisbon, 1991.

Usmanov, Mirkasym. "Documents of Russian -Eastern Correspondence in Turkic languages And Their Significance in the Science of Sources" *International Journal of Central Asian Studies* 1/1996.

Vámbéry, Herrmann. *Čaghataische Sprachstudien*, Leipizig, 1876.

Walravens, Hartmut ed., *Bibliographies of Mongolian, Manchu-Tunguz, and Tibetan dictionaries*. Wiesbaden: Harrassowitz, 2006.

Woods, J. E. *The Aqquyunlu: Clan, Confederation, Empire. A Study in 15th/9th Century Turko-Iranian Politics*. Minneapolis and Chicago, 1976.

۳. منابع اینترنتی

http://www./fa/VEWSSID/J_pdf/28913901116.pdf

http://www. iacd.or.k/pdf/journal/01/1-02.pdf

Dictionaire Turc-Français par Barbier de Meynard

http://www.lexilogos.com/english/ottoman_turkish_dictionary.htm

the court and the army, but it was also used in poetry, even by renowned poets who usually wrote in Persian. The Safavid shahs, many of whom wrote poetry in Turkish themselves, promoted its literary use. Moreover, Turkish was used in the court's official correspondence, both for internal and external affairs.

It is, therefore, no surprise that its authors, Mohammad Reza Nasiri and his son Abdol-Jamil were respectively, *majles-nevis* the head of the *Dar al-Ensha*, the royal secretariat and a member of the same institution. At least since the Sasanian period it was common that the royal secretariat had a multi-lingual staff. The same was the case of the Safavid royal secretariat, which, among other things stressed the importance of having secretaries that knew Turkish. `Abdol-Jamil Nasiri, wrote in the introduction of the Farhang-e Turki: "Because much correspondence arrives at the royal court from the Turkish, Kalmyk and other Turkic kings it is necessary to translate that into Persian and, therefore, it is necessary to know difficult Turkish words."

The dictionary begins with a fairly long introduction about the sources of the book and the reasons why Mohammad Reza Nasiri, Abdol-Jamil's father, decided to compile this dictionary. This is followed by a grammatical essay on the differences between the Chagathay, Rumi and Qizilbashi languages. The rest of the manuscript consists of the dictionary proper, which is divided into four parts. The first and largest part (102 folios and 4,496 words) concerns Chagatay, which in its presentation follows Abushqa in that the meaning of difficult words are shown in Chaghatay poems, mostly by Amir `Alishir Nava'i. The second part (49 folios and 2,258 words) concerns Rumi or Ottoman Turkish. Here, as in the remainder of the book, no poems are given to explain the meaning of the words. The third section (14 folios) provides 230 words of Qizilbashi or Azarbaijani Turkish. The fourth section (3 folios and 141 words) is in so-called Turki-ye Rusi, which is Volga Tatar, a language also used by the Russian Tsars to correspond with the Safavids. The practical nature of this section is evident from the listing of the names of the Russian months and of relevant

Russian cities. The last section, with 17 folios and 756 words, concerns the Kalmyk language, which is not a Turkic language, but belongs to the eastern group of Mongolian. Unfortunately, five folios at the end of this section (189-193) are missing part of the page, and having no second manuscript, the reconstruction of the missing words has been difficult.

Not much is known about the main author, Mohammad Reza Nasiri, apart from the fact that he was *majles-nevis* of Shah Soleyman. His son, son `Abdol-Jamil Nasiri writes that his father had worked two decades on the dictionary and when he died it was unfinished. This puts the likely date of composition around 1700, because Mohammad Reza Nasiri became *majles-nevis* of Shah Soleyman (1077/1666-1105/1694) in 1097 hijri (1669) and died in 1104 hijri (1693). Abdol-Jamil further writes: "he [my father] collected difficult Turki words, in groups of Rumi, Chaghatay, Rusi as well as foreign and Khata'i words and composed a book in various chapters." Among these books he mentions the *Loghat-e Agha*, meaning *Abushqa.*

Mohammad Reza also wrote a book entitled *Kafsh al-Ayat-e Qor'an-e Karim.* Apart from this book and the dictionary, which he intended to call *Monshe'at-e Sulaymani*, he wrote another book on the art of secretaryship and how to write royal letters and edicts. The part of the introduction of this book dealing with Turkic languages has been copied and inserted into the introduction of the dictionary. Mohammad Reza Nasiri could finish neither of these two books. Therefore, his sons considered it their filial duty to complete their father's work. The dictionary was finished by Abdol-Jamil and the book on the art of secretary by Abol-Qasem. This book has been recently published by Rasul Ja'farian under the title of *Monshe'at-e Soleymani.*

Father and son belonged to the influential bureaucratic family of the Nasiris, who came from Ordubad in Azerbaijan, which in the 17th century obtained quasi hereditary and almost exclusive control over some of the most important offices in the

Abstract

Among the MSS of the Tehran University Central Library there is a Turkic-Persian dictionary that the late Mohammad Taqi Daneshpazhuh catalogued as no. 8636.

The manuscript does not have a name and Daneshpazhuh listed it as "Farhang-e Turki" This unique manuscript consists of neatly written 193 folios, in which Turkic entries have a line in red ink over them. Chapter and sub-chapter headings are written in red ink. The manuscript is important, because it is one of the earliest Turkic-Persian dictionaries written in Iran. After Abushqa it is the second Chaghatay dictionary, and it adds many new words. Furthermore, it is one of the first dictionaries of Azerbaijani Turkish and also the first dictionary of the Qalmuq language, preceding European wordlists by some decades. Until now, this manuscript has remained unpublished and its existence was only known through a disparaging remark by Mirza Mehdi Khan Astarabadi, the author of the Sangalakh dictionary.

This manuscript is also important for other reasons, because it demonstrates that Turkic languages played a much more important role in Safavid Iran than what is generally thought. Azerbaijani Turkish in particular (known as Qizilbashi at that time) was widely spoken and written in Safavid Iran. It was not only the language of

Farhang-e Nasiri

A Dictionary of Chagatay, Rumi, Qizilbashi, Tatar & Kalmuk into Persian

By

Mohammad Reza Nasiri
&
Abdol-Jamil Nasiri
(circa 1700)

Edited from the original MS

By

Hasan Javadi, Willem Floor
& Mustafa S. Kachalin

Tehran 2014

Farhang-e Nasiri

A Dictionary of Chagatay, Rumi, Qizilbashi, Tatar
&
Kalmuk into Persian

By

Mohammad Reza Nasiri
&
Abdol-Jamil Nasiri

(The Scribes of the Secretariat of Shah Soleyman Safavi)

By

Hasan Javadi, Willem Floor
&
Mustafa S. Kachalin





TEHRAN, 2014